دیوان

شاه نعمت‌الله ولی

مقدمه: استاد سعید نفیسی

حواشی از: م. درویش

دیوان

قدرت توانان سید نورالدین

شاه نعمت‌الله ولی

ماهانی کرمانی

با مقدمه : استاد سعید نفیسی

حواشی از : م . درویش

فهرست



سید نورالدین شاه نعمت الله ولی

این مقاله خلاصه و منتخبی ازکتاب «سرچشمه تصوف در ایران» بقلم استاد سعید نفیسی است که در حقیقت موجزترین مقاله راجع به‌سیر تصوف در ایران است.

تأثیر تعلیمات بودائی در فرهنگ و تصوف ایران

نژاد آریا:

آنچه مسلم است اینکه نژادآریائی نخست در آسیای مرکزی پیدا شده و بعدها «پامیر» مرکز اصلی آنان شده وسپس در دورهٔ مهاجرتها از یک‌سو بمشرق رو کرده، بهند رفته‌اند وآریائیان هندی پدید آمده‌اند و از سوی دیگر رو بغرب نهاده، بایران‌آمده‌اند و آریائیان ایرانی پدیدار شده‌اند. در اینصورت ایرانیان و هندیان از یك نژادندوروزی با هم میزیسته‌اند. بهترین دلیل این نکتهٔ مسلم، خویشاوندی بسیار نزدیك درمیان‌افکارو شرایع و تعلیمات و حکم و حتی داستانها و امثال ایرانی و هندی است، تا جائی که داستانهای مشترك میان «ریگ‌ودا» کتاب دینی‌هندیان‌قدیم و «اوستا» کتاب دینی ایرانیان قدیم هست.

دو مرحلهٔ بسیار جالب این خویشاوندی در دورهٔ پیش از اسلام، روابط «ودا» با اوستا و دین بودایی با دین زردشتی، و دین مانی و در دورهٔ بعد از اسلام، روابط تعلیمات بودایی‌ودایی با تصوف ایرانست.

نام «بودا» را درکتابهای فارسی و عربی قرنهای اول اسلام «بوده» و «بودسف» نوشته‌اند و احتمال نزدیك بیقین میرود که کلمه «بت» زبان‌فارسی از نام بودا آمده‌باشد.

مهمترین مراحل نزدیکی ایرانیان با هندیان، نخست نفوذ عقاید بودایی در افکار پیش از اسلام ایـران و سپس رواج این افکار در تصوف یعنی فلسفه مخصوص بآریيان آسیائی است.

بنا براین بجرأت میتوان گفت که دین‌زردشت وپس ازآن آئین‌مانی‌نقاش، ازتعلیمات بودائی، بی‌تأثیر نبوده است و تأثیر تعلیمات بودائی در فرهنگ ایران تا مدتی پس از دورهٔ ساسانی باقی بوده است و پس ازآن نیز ایرانیان کم وبیش آنرا در معتقدات دورهٔ اسلامی خود حفظ کرده‌اند. جائی که بیش از همه این نکته دقیق روشنست در آنجایی است که تازیان آنرا «نهضت شعوبیه» اصطلاح کرده‌اند.

پایهٔ تصوف ایران از «نهضت شعوبیه» شروع شده وآن گروهی از مسلمانان‌بودند که برخلاف تازیان که امتیاز نژادی برای خود قایل بودند وکسانی راکه عرب نبودند زر خرید و «مملوك» میدانستند، خویشتن‌را نسبت بتازیان امتیاز می‌نهادند وبهمین‌جهت،

زیربار استیلا و برتری دستگاه خلافت دمشق و بغداد نمیرفتند و ناچار خلفا میکوشیدند ایشان را از میان بردارند.

تقریباً همه شعوبیه، ایرانی بوده‌اند و مهمترین نهضت شعوبیه آن نهضتی است که بتصوف ایران منتهی‌شد.

تصوف، نخست ازمیان تارکان دنیا وراهبان دیرنشین وریاضت کش که تازیان آنها را «نساك» و«زهاد» میگفتند برخاسته است وازجملهٔ ریاضت‌هاشان این بود که لباس‌پشمین زبرودرشت‌می پوشیدند که تنشان‌را بخوردو آزاربدهد و باین خشونتها عادت کنندومردهاشان را صوفی وزنهاشان را صوفیه میگفتند ونخستین‌صوفیان اسلام بدین گونه پدید آمدند.

در ایران تصوف ایرانی رنگ ایرانی بخودگرفت و در مغرب افکار یونانی در آن‌نفوذکرد ودرباختر‌نخست دربلخ انتشار یافت. بزرگترین پیشوایان تصوف درنخستین مراحل رواج‌آن سه تن بلخی بوده‌اند: ابواسحق ابراهیم‌ابن ادهم‌بن‌سلیمان‌منصور‌بلخی متوفی ۱۶۱ یا۱۶۶، ابوعلی‌شقیق‌بن‌ابراهیم بلخی‌متوفی ۱۷۴ و ابوعبدالرحمن حاتم‌بن عنوان اصم معروف به حاتم اصم متوفی ۲۳۷ هجری.

دربارهٔ تصوف ایران و شناخت آن، دواشکال بزرگ هست: نخست‌آنکه صوفیه خود همیشه در پرده سخن گفته‌اند و چاره جز آن نداشته‌اند که بیشتر بکنایات‌واستعارات و حتی اصطلاحات مرموز و آنچه خود «شطحیات» گفته‌اند مطالب بسیار رقیق و لطیف خود را بیان کنند. چون حقایقی راکه بزرگان تصوف در دل داشته‌اند بیان آن دشوار و منافی‌با مصالح روزگاران بوده است وگاهی برخی ازآنان مانند حسین‌بن‌منصورحلاج جان برسر این‌کارنهاده‌اند و مردم‌آن روزگار گفتار اینان راکفرآمیز دانسته ونمونه‌های این گفتارهای کفرآمیز را میتوان درکتاب «المحبوب» سعدالدین حمویه ویا درکتاب «زبدةالحقایق» و یا «تمهیدات» عین‌القضاة همدانی بدست‌آورد.

قطعهٔ زیر‌از‌کتاب تمهیدات عین‌القضاة همدانی است:

همه رنج من از بلغاریانست | که مادامم همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیزهم‌نیست | بگویم گرتو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا وفتنه از تست | ولیکن کس نمی‌یارد جخیدن
همی آرند ترکان راز بلغار | برای پردهٔ مردم دریدن
لب‌ودندان آن‌ترکان چون ماه | بدین خوبی نبایست آفریدن
که ازخوبی‌لب‌ودندان‌ایشان | بدندان لب همی بایدگزیدن

و حافظ نیز در غزلی این بیت را بطورکنایه دارد:

شیخ ما گفت: خطا برقلم صنع نرفت | آفرین بر نظر پاك خطا پوشش باد

و مولانا جلال‌الدین مولوی در مثنوی آورده:

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد | موسیی با عیسیی در جنگ شد

بنا براین هرزمان که خواسته‌اند اندکی آشکارترسخن بگویند چاره منحصر باین‌بوده است‌که، لغاتی ازکنایات و استعارات‌که معهود در میان خودشان بوده و تنها «اهل‌دل» و «اهل‌معنی» و یا «اهل راز» بدان پی می‌برده‌اند بکار ببرند و با بیان شاعرانهٔ رقیق مطالب حکیمانه را بپیوندند. وبهترین نمونه‌هایی‌که در نثر فارسی‌از این بیانات‌داریم

«کتاب‌السوانح» احمد غزالی و «لمعات» فخرالدین ابراهیم بن بزرگمهر عراقی همدانی است. عشق و مظاهر آن و زیبائی و مظاهر گوناگون آن، گل و بلبل و شمع و پروانه و داستانهای عشاق معروف مانند: لیلی و مجنون، وامق و عذرا، خسروشیرین، شیرین و فرهاد، بهرام و گلندام و حتی محمود و ایاز در سراسر آثار صوفیهٔ ایران سمبول‌هائی است که بهمین مقصود بکار برده‌اند.

مانع دومی که برای پی بردن بحقیقت تصوف هست استدلالها و استنتاجهای نادرستی است که ازصدوپنجاه سال‌پیش، خاورشناسان اروپائی کرده‌و نتیجه‌های ناصواب از آن گرفته‌اند. بدین معنی که چون اروپائیان وارث تمدن یونان و رم بوده‌اند سرچشمهٔ همه چیز را در تمدن یونان و رم و اسکندریه میدانند. اما باید درنظر داشت که تمدنهای شرق مخصوصاً چین و هندوستان و ایران قرنها، برتمدنهای یونان و رم و اسکندریه پیشی داشته‌اند و تنه‌های کهن وشاخ‌وبرگهای انبوه تمدن شرق، همراه برتمدن غرب، سایه‌افکن بوده است. تصوف ایران یکی از شاداب‌ترین و برومندترین شاخه‌های این درخت‌چند صد ساله بوده است وقرنها قبل ازآنکه حکمت‌یونان بآستانهٔ‌آسیا برسد در این‌سرزمین ریشه‌گرفته و با اندیشهٔ ایرانی کاملا آمیخته شده است.

نکته اساسی دربارهٔ تصوف ایران اینستکه تصوف ما همیشه در راه «طریقت» سیر کرده، یعنی مشرب و مسلك فلسفی داشته و باآزادمنشی توأم بوده و به امتیازطبقاتی قائل نبوده است، بلکه مریدان اولیه در نتیجه لیاقت یعنی طی‌مراحل سلوك و درجات، میتوانند جانشین مرشد خود بشوند و خرقه و مسند بایشان برسد.

علت اساسی ظهور و رواج تصوف در ایران اینست که ایرانیان در نتیجه قرنها زندگی در تمدن مادی و معنوی، بالاترین پیشرفتها راکرده و بعالی‌ترین درجه رسیده بودند. درزیبائی شناسی برهمه ملل‌آسیا برتری داشتند. تضییقات و محدودیت‌هایی که‌پس از دوران ساسانی در ایران پیش‌آمد با طبع زیبایی پسند ایرانی سازگار نبود و در پی مسلك‌و طریقه‌ای میگشت که این قیدها را درهم‌نورددو آن آزادی دیرین را دوباره‌بدست آورد. تصوف بهترین راه‌گریز برای رسیدن باین‌آزادی فکری بود و بهمین جهت از آغاز، متصوفه ایران‌سماع و رقص راکه ایرانیان بآن خوگرفته بودند مجاز و مباح دانستند و در برخی از فرق تصوف، آنها را نوعی از عبادت و وسیله تقرب بمبدأ و تهذیب نفس‌وتصفیه باطن‌شمردند. حتی متشرعان بزرگ ایران مانند امام‌محمد غزالی در «احیاء علوم‌الدین» و «کیمیای سعادت» در مباح بودن‌آن بحث کرده‌اند.

یکی از نخستین وسایلی‌که صوفیه برای استرضای این نگرانی ایرانیان اختیار کرده‌اند شعر بوده است. نخستین کس از پیشروان تصوف که شعر فارسی رابرای‌تعلیمات خودپذیرفته، ابوسعیدابوالخیر بوده است.

پس از ظهور تصوف ابن‌العربی در مغرب زمین و نزدیك شدن پیروان‌آن بایران، افکار ابن‌العربی که آمیخته باسرائیلیات و افکارمغرب زمینست روزافزون در تصوف‌ایران راه یافته وآنرا قلب کرده است. نخستین کس‌که برخی از افکار ابن‌العربی را پذیرفته مولاناجلال‌الدین مولوی بوده و نخستین کسانی که این استحاله را پیش‌آورده‌اند بیشتر صدرالدین قونیوی وشاه‌نعمة‌الله ولی و کمتر از ایشان فخرالدین عراقی بوده‌اند. طریقه

نعمت‌اللهی که از تصوف ابن‌العربی الهام گرفته تنها حتی در برخی از نواحی جنوبی هند نیز راه یافته است. بنابراین، طرق مهم تصوف آسیای مرکزی و افغانستان و هند و پاکستان، همان طریقه‌های اصیل و باستانی ایران است که عبارتست از طریقه‌های: سهروردی و نقشبندی و کبروی و چشتی و طریقه مجددی در هندوپاکستان و افغانستان که دنباله طریقه نقشبندی است و طریقه جویباری در آسیای مرکزی که دنباله طریقه کبروی نجم‌الدین خیوقی است. تصوف ایران در آغاز کاملا جنبه «طریقت» داشته و با «شریعت» پیوستگی نداشته است. نخستین کسی که جمع درمیان شریعت و طریقت کرده ودر کتاب احیاءعلوم‌الدین مباحث شریعت و طریقت را بهم پیوسته و در کتاب کیمیای سعادت نیز همان ابواب وفصول را آورده، حجةالاسلام امام ابوحامد محمد غزالی طوسی متوفی ۵۰۵ میباشد. بنابراین سرایندگان بزرگ تصوف ایران که اغلب از کتابهائی مانند کتب فوق متأثر شده‌اندمراتب سیروسلوك را بچند مرتبهٔ اساسی تقسیم کرده‌اند. چنانکه‌سنائی در کتاب «سیرالعبادالی المعاد» آنها را باترتیبی خاص خلاصه کرده وپس ازاو، فریدالدین عطار در منطق‌الطیرمهمترین مراحل سیروسلوك را هفت وادی سلوك دانسته است بدین گونه: طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت، فقروفنا.

یکی دیگر از طرق متصوفه، ملامتیان میباشند که صوفیانی تندرو وافراطی بوده‌اند و رعایت شرع را نمیکرده‌اند. حتی برخی از بزرگان تصوف که رعایت اصول دین را محترم میشمرده‌اند از ایشان بیزاری جسته‌اند. نخستین پیشوای ملامتیان ابوصالح حمدون‌بن احمدبن عمار قصار نیشابوری بوده‌که در ۲۷۱ درگذشته و درحیرهٔ نیشابور مدفون شده است ونخست، طریقهٔ خود را در نیشابور منتشر کرده و پس‌ازآن بعراق رفته و ابو-محمد سهل‌بن عبدالله شوشتری «تستری» و ابوالقاسم جنید بغدادی هردو عقاید وی را پسندیده‌اند. دیگر از پیشوایان و مشایخ ملامتیان ابوحفص عمروبن سلمه حداد نیشابوری متوفی ۲۵۶ و ابوعثمان سعیدبن‌اسمعیل‌حیری نیشابوری متوفی ۲۹۸ وابومحمد عبدالله‌بن محمدبن‌منازل نیشابوری متوفی ۳۳۰ که شیخ ملامتیه در نیشابور بوده میباشند.

آنچه دربارهٔ ملامتیان‌نوشته‌اند بدینگونه است: می گفتند که یگانه معبود خداست و او باید اعمال آدمیان را بپسندد و روا بداند و در این صورت سالك نه برعمل خود باید بنگرد و نه بقبول و نظرمردم. باید در هرکاری اخلاص ورزید و ازهر گونه ریا پرهیز کرد. باید بدگمانی دربارهٔ نفس خود را نخستین گام حسن‌ظن بحق دانست، زیرا که اصل معرفت حقست. حتی برای آنکه بریا و خود فروشی گرفتارنشوند باید ازاظهار قبایح و بیان معایب نفس خود در میان مردم گریزان نباشند، بدین جهت همیشه کاری میکرده‌اند که مردم ایشانرا ملامت کنندتا مغرور و فریفته نشوند وعبادت را وسیله‌نسازند که معبود و مقبول مردم باشند.

طریقه و روش ملامتیان در ایران تا دیر زمانی رایج بوده استو در زمانهای‌بعد، اصطلاح قلندر را برای اینگونه مردم افراطی بکار برده‌اند. گو اینکه بعضی، قلندری را طریقهٔ دیگری میدانند ولی‌رفتارو گفتار قلندران بی‌شباهت باآنچه از ملامتیان گفته‌اندنیست. برخی از ایشان موی ریش و سبلت و سر و حتی ابروها را می‌تراشیده‌اند و دلقی از پشمینهٔ سبز رنگ می‌پوشیده‌اند. معروف‌ترین پیشرو ایشان در ایران قطب‌الدین حیدربن

تیمور بن ابو بکر بن سلطانشاه بن سلطانخان سالوری از مردم شهرزاوه متوفی ۶۱۸ بوده که در همان شهرزاوه مدفونست و بهمین جهت اینك آن را تربت حیدری می نامند.

آنچه که لازمهٔ تذکر است و اصول تصوف ایران بر پایه آن استوار گردیده یکی جنبه تشخیص یا شخصیت یا استقلالی است که برای آدمی زادگان قایل بوده‌اند. درك این نکته باندازه‌ای دقیق بوده است که حتی مرد بزرگی مانند سعدی تنها بظاهر آن نگریسته و فرموده است:

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه | بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم: میان عارف وعالم چه فرق بود | تا اختیار کردی از آن این فریق را؟
گفت: آن گلیم خویش بدر میبرد ز آب | وین سعی میکند که بگیرید غریق را

در این زمینه باید این نکته اساسی را در نظر داشت که امتیاز تصوف ایران برهمه فلسفه‌های دیگر اینست که همه مسلکهای فلسفی، همواره جنبه رد و طرد ومنع داشته‌اند و تصوف ایران یگانه مسلکی است که جنبه قبول آن بر بنیاد استواری گذاشته‌شده است. ناچار چنین فلسفه‌ای استقلال و اختیار را جانشین انقیاد میکند. این اندیشه از دیر بازدر ایران بوده است و همان‌دستوری است که: باید به اهورمزد پیوست و از اهریمن دورشد.

این نوع پیوستن و اتصال و اتحاد را بزرگان تصوف ایران هریك بزبانی ادا کرده‌اند و گفته‌اند: «الجمع ماجمع باوصافه والتفرقه ما فرق یامقاله». حسین بن منصور حلاج بجرم «اناالله» و «اناالحق» گفتن برسر دار رفت. فریدالدین عطار گوید: «مرا عجب آمد ازکسی که روا دارد که از درختی اناالله برآید و درخت در میان نه، چرا روا نباشد که از حسین اناالحق برآید وحسین در میان نه؟».

شیخ محمود شبستری در گلشن راز این اندیشه را چنین بیان کرده است:

روا باشد اناالحق از درختی | چرا نبود روا از نیکبختی

وحافظ این رازگشائی گستاخانه و جانفشانی منصور حلاج را چنین بیان میکند:

گفت: آن یار کزو گشت سردار بلند | جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

بایزید بسطامی گفته است: «سبحانی! سبحانی! ما اعظم شانی!». ابوسعیدابوالخیر گفته است: «التصوف قیام القلب مع الله بلاواسطه». بار دیگر صریح تر گفته: «لیس فی جبتی سوی الله» امام ابوالقاسم قشیری گفته: «المحبة هوالمحب بصفاته و اثبات المحبوب بذاته».

منظومه ارادی ویرافنامه پهلوی در آیین زردشتی، عروج و اتصال بهمان مبدأ و پیوستن بهمان منبع فیض یزدانیست. سنائی در سیرالعباد الی المعاد همسفران خویش را بهمان جا میبرد وعطار در منطق‌الطیر همه مرغان هم‌سفر را در راه ازپا در میآورد ومانده و سرگشته میگذارد و آن یگانه مرغی که بسرمنزل مقصود رسید بآبگیری میرسد ودرآن جز نقش خود را نمی بیند و بدینگونه سیمرغ مظهر مرغان دیگر است.

این اندیشهٔ عالی را صوفیان ایران بدینگونه تعبیر کرده‌اند که «خدا همه‌جا هست» گاهی گفته‌اند «الطرق الی الله بعدد نفوس الخلایق». یعنی هر مخلوقی راهی بخدا داردو ناچار در هرکسی خدایی هست و همه ازآن اصل برخاسته‌اند و ازآن بیرون آمده‌اند. مولانا جلال‌الدین فرموده است:

هرکسی کو دورماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش

بهمین جهت است که در احوال شیخ ابوالحسن خرقانی نوشته‌اند که چون سلطان محمود غزنوی بدیدار وی رفت و میترسید که از وی بی‌اعتنایی به‌بیند گفت: اگر تن در نداد تا نزدمن بیاید این آیه را بر او بخوانید که: «اطیعوالله و اطیعوالرسول واولی‌الامر منکم» شیخ پاسخ داد باو بگوئید که: چنان‌در «اطیعوالله» مستغرقم که از «اطیعوالرسول» خجالت‌ها دارم تا باولی‌الامرچه رسد؟

سعدی فرموده است:

رسد آدمی بجایی که بجز خدا نبیند ‌‌‌‌ بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت

فروغی بسطامی گوید:

مردان خدا پردهٔ پندار دریدند ‌‌‌‌ یعنی همه جاغیر خدا هیچ ندیدند

درضمن، خودشناسی‌را راه خداشناسی دانسته‌اندکه: «من عرف نفسه فقدعرف ربه» و گفته‌اند: « با او باش تا همه او باشی» وراه رستگاری را تفکر دانسته‌اند و نه تعبد که: «تفکر ساعة خیرمن عبادت الف سنة» یك ساعت تفکر بهتر ازهزار سال عبادتست.

برای رسیدن بکمال انسانی سه درجه قایل‌شده‌اند: علم‌الیقین وعین‌الیقین وحق‌الیقین. راه رسیدن بیقین را باید فرا گرفت، آنگاه میتوان آنرا بچشم دید وسپس بایقین توأم میشوندو یقین‌را درخود می‌بینند. درخدا فانی میشوند «فنافی‌الله» تا درخدا باقی بمانند «بقابالله». اینجاکه رسیدند بقول حافظ:

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم ‌‌‌‌ این عجب بین که چه نوری زکجا می‌بینم

آنجاکه رسیدند خود را میان خـویشتن و خدا حجابی و حایلی ومانعی می‌بینند، همام شیرازی میگوید:

در میان من ومعشوق حجابست همام ‌‌‌‌ دارم امیدکه آنهم ز میـان برخیزد

و حافظ میگوید:

میان عاشق ومعشوق هیچ حایل نیست ‌‌‌‌ تو خود حجاب خودی حافظ‌ازمیان‌برخیز

ابوسعید ابوالخیر گفته است: «درویشی نامیست واقع، چون‌تمام شد وبغایت‌برسید آنجای جز خدای چیزی دیگر نماند» جای دیگر گفته است:

چون نیست شدی هست ببودی صنما ‌‌‌‌ چون پاك‌شدی پاك شدی لاجرما

از او پرسیدندکه: «چونست که حق را بتوان دید ودرویش‌را نتوان دید؟». گفت: «برای‌آنکه حق تعالی هستست، هست را بتوان دید و درویش نیستست و نیست‌رانتوان دید» جای دیگر گفته است: «من‌عرف نفسه بالعدم عرف ربه بالوجود».

حافظ در همین زمینه سروده است:

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت ‌‌‌‌ در هیچ سری نیست که سری‌ز خدا نیست

بنابراین نتیجه تصوف این بوده است که‌آدمی زادگان را بکمال انسانی برساند. ناچار برای رسیدن باین مقصود «روایت» را کافی ندانسته و «درایت» را راه‌وصول و اتصال و حلول و پیوستگی بمبدأ دانسته‌اند.

درادبیات ایران همیشه صوفیهٔ ایران را «ازرق پوش» و«کبودپوش» دانسته‌اند و این سنت را نخست صوفیهٔ عراق و جزیره ازترسایان تارك دنیای‌آن سرزمین گرفته‌اند و صوفیهٔ ایران از ایشان پیروی کرده‌اند. در زمانهای بعد یکی‌از امتیازات صوفیه‌ودرویشان

کلاهی بوده‌است که بآن «کلاه تاتاری» یا «کلاه تتری» میگفته‌اندوشاید چیزی بوده‌است مانند کلاه شش ترك که هنوز در میان درویشان و قلندران رایج است.
سعدی گوید:
حاجت به کلاه بـرکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کـلاه تتری دار

پیشروان تصوف در ایران

میتوان گفت تصوف در ایران بعد از اسلام در آغاز، واکنشی در برابر حکومت امویان بوده است. نخستین مشایخ متصوفه ایران که نام وشرح حالشان در کتابها مانده است ابواسحق ابراهیم بن‌ادهم بن‌سلیمان بن منصور بلخی متوفی در ۲۶۶ وابوعلی‌شقین بن ابراهیم بلخی‌متوفی در۱۷۴ وابوعلی فضیل بن‌عیاض‌خراسانی‌مروزی‌متوفی‌در۱۸۷ بوده‌اند.
از مشایخ عراق در قرن دوم ابومحفوظ معروف بن‌فیروزان کرخی متوفی در سال ۲۰۰ بوده است که چون پدرش نام ایرانی داشته ایرانی‌زاده بوده است.
از مشایخ معروف ایران‌در قرن سوم میتوان بایزید بسطامی، حاتم اصم، ابوزکریا معاذ رازی، ابو اسحق‌نیشابوری، ابوالفوارس شاه‌بن‌شجاع کرمانی، سهل بن‌عبدالله‌تستری، ابوحمزهٔ خراسانی، جنید بغدادی، حسین بن منصور حلاج و بسیاری دیگر را نام برد[۱].

سلسلهٔ نسب فرق تصوف ایران و هند

آنچه مسلم است اینست که تصوف ایران و هند از یك سرچشمه تراویده‌وهمیشه منتهای الفت و یگانگی را با یکدیگر داشته‌اند. بهترین‌فرقه تصوف ایران وهند، نخست فرقه قادری بوده‌که در ایران کمتر و در هنـد و افغانستان بیشتر رواج داشته است. دوم فرقه نقشبندی بوده است‌که مشایخ نخستین آنرا پیش از بهاءالدین نقشبد، خواجگان و این طریقه را طریقه خواجگان میگفته‌اند واز زمان بهاءالدین نقشبند بنام نقشبندی‌معروف شده است و از قرن دوازدهم ببعد که شیخ خالد پیشوای نقشبندیان کردستان بوده‌طریقه خالدی پیدا شده است.
طریقه چشتی نخست در خراسان و ماوراءالنهر رواج‌کامل داشته و ازآنجا بهند و افغانستان رفته است. قلمرو طریقه‌کبروی مدتها سرزمین ایران بوده و بهاءالدین ولدپدر مولانا جلال‌الدین‌آنرا با خود بآسیای صغیر برده و طریقه مولوی از آن ناشی شده ودر ایران بنام طریقه ذهبی تا امروز باقی مانده است. طریقه سهروردی که مرکز آن شهربغداد بوده تنها در خوزستان و فارس وکرمان رواج یافته و ازآنجا بهند رفته است.
در قرن هفتم صدرالدین قونیوی و سپس در قرن هشتم **شاه نعمت‌الله ولی** وپس از آن سید محمد نوربخش طریقه تصوف ابن‌العربی راکه با تصوف ایـران بیگانه بوده است درمیان ایرانیان رواج داده‌اند وشاه‌نعمت‌الله ولی آنرا با معتقدات شیعه، توأم‌کرده، بنابراین طریقهٔ نعمت‌اللهی، نخستین طریقه تصوف فرقه شیعه شده است و البته منحصر بایران و هندوستانست.
فرق تصوف ایران، گذشته از دوازده امام، از اصحاب رسـول (ص)، تنها سلمان

۱ـ اسامی بقیه مشایخ قرون چهارم تا هشتم در صفحه بعد نگاشته شده است.

فارسی و حسن بصری و قاسم بن محمدبن ابوبکر و پس از او ابوحنیفه و مالک بن انس و شافعی واحمدبن حنبل واز متصوفه، تنها ابویوسف یعقوب بن ابراهیم کوفی ومحمدبن حسن شیبانی را از بنیادگذاران طرق خود میدانسته‌اند.

سلسله نسب وانتساب تصوف ایران و هند بدین گونه است: قادریان، به معروف کرخی ازمشایخ عراق وجزیره که ایرانی زاده بوده است. خواجگان ونقشبندیان، به‌ابو یزید بسطامی. چشتیان بخواجه عبدالواحد بصری که مرید حسن بصری بوده ودر۱۷۷ درگذشته است. کبرویان با بوبکر بن عبدالله نساج طوسی که در قرن پنجم میزیسته است. سهروردیان به‌ممشاد دینوری.

منتهای رواج تصوف در ایران درقرن چهارم بوده است واز آغازقرن‌دهم، پی‌درپی ازرواج آن‌کاسته شده است. مشاهیر مشایخ قرن چهارم عبارتند از: ابوبکر دلف بن جحدر شبلی بغدادی، ابوالقاسم اسحق بن محمد بن اسمعیل حکیم سمرقندی، ابوالقاسم ابراهیم بن محمد نصرآبادی شیخ خراسان، ابوعثمان سعیدبن سلام مغربی نیشابوری، ابوعلی حسن بن محمد دقاق نیشابوری، محمدبن ابی احمدابدال چشتی، ابوبکرمحمدبن‌عمروراق ترمذی، ابوبکر علی بن احمدبن محمد رودباری بغدادی.

و مشاهیر مشایخ قرن پنجم عبارت بوده‌اند از: ابوالحسن علی بن جعفر خرقانی، ابومنصور محمدانصاری هروی، ابوسعیدفضل‌الله بن ابوالخیر محمد مهنوی، ابواسمعیل عبدالله بن ابومنصور محمد انصاری هروی، زین‌الدین ابوحامد محمدبن محمد غزالی، ابوالفتوح احمدبن غزالی.

و مشاهیرمشایخ قرن ششم بترتیب تاریخ درگذشتگان: ابوالمجد مجدودبن آدم سنایی غزنوی، ابونصر احمدبن ابوالحسن نامقی ژنده پیل جامی، محیی‌الدین ابومحمد عبدالقادرعلوی گیلانی، ضیاءالدین ابوالنجیب‌عبدالقادر سهروردی، شهاب‌الدین یحیی بن— حبش سهروردی.

مشاهیر مشایخ قرن هفتم: فریدالدین ابوحامد محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری. شهاب‌الدین ابوحفص‌عمر بن‌محمد سهروردی، شمس‌الدین محمدبن‌علی بن ملک‌داد تبریزی مراد مولوی. نجم‌الدین ابوبکر عبدالله‌ابن محمدبن شاهور دایه رازی، سیف‌الدین ابوالمفاخر سعیدبن مظفر باخرزی، جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمد بلخی صاحب کتاب مثنوی، صدرالدین محمدبن اسحق قونیوی، فخرالدین‌ابراهیم‌بن بزرگ محمدابن عبدالغفار جوالقی همدانی، بهاءالدین محمدبن جلال‌الدین سلطان ولد پسرمولوی‌معروف، سعدالدین محمودبن عبدالکریم شبستری.

مشاهیرمشایخ قرن هشتم: صفی‌الدین ابوالفتح اسحق‌بن امین‌الدین جبرئیل‌اردبیلی، کمال‌الدین عبدالرزاق‌کاشانی، ابوالمکارم رکن‌الدین علاءالدوله احمدبن‌محمد بیابانکی سمنانی، اوحدالدین‌بن‌حسین‌اصفهانی مراغی، زین‌الدین ابوبکرتایبادی، بهاءالدین‌محمد بخاری نقشبند، شمس‌الدین محمدبن عزالدین‌ابن‌عادل بن یوسف محمدشیرین‌مغربی تبریزی.

مشاهیر مشایخ قرن نهم: نورالدین‌نعمة‌الله‌کوه بنابی کرمانی **(شاه‌نعمت‌الله‌ولی)**، ابوالفتح محمدبن محمدبن محمود حافظی نجاری پارسا، خواجه ابوالوفا، امیر سید معین‌الدین علی بن‌نصیرالدین هارون قاسم انوار تبریزی، زین‌الدین‌ابوبکر محمد خوافی،

کمال‌الدین حسین بن حسن کاشانی خوارزمی، سید نظام‌الدین محمود بن حسن داعی شیرازی، قطب‌الدین عبدالله بن محیی شیرازی جهرمی.

تصوف مغرب

تصوف در مغرب، نخست در عراق و جزیره و پس از آن در ایران و هندوسپس در مغرب پدید آمده است. تصوف مغرب در اسپانیا (اندلس) و شمال آفریقا و مصر و سوریه جای گزین شده و تفاوت فاحشی با تصوف ایران و هند دارد، اما تا اندازه‌ای با تصوف عراق و جزیره پیوسته است.

بنیاد تصوف مغرب در پایان قرن سوم هجری گذاشته شده و نخستین کسی که این فکر را در آن نواحی انتشار داده محمد بن عبدالله ابن‌مسره بن نجیح قرطی معروف با بن‌میسره متوفی ۳۱۹ در قرطبه بوده است. وی راکافر و پیروعقاید معتزله می‌دانستند و بریاضیت‌هایی مانند راهبان تارك دنیای مسیحی می‌پرداخته است.

مهمترین فرق تصوف مغرب بدین گونه بوده‌اند: طریقه رفاعی که مؤسس آن ابوالعباس احمد بن ابوالحسن علی رفاعی بوده است و در ۵۱۲ در ناحیه بصره متولد شده و در ۵۷۸ در واسط درگذشته و پیروان وی بیشتر در عربستان و کشورهای عربی بوده‌اند.

پس از او محیی‌الدین محمد بن علی ابن‌العربی اندلسی است که در ۵۶۰ در شهر مرسیه متولد شده و در ۶۳۸ درگذشته و از مردم اسپانیا بوده و در کشورهای عربی می‌زیسته وطریقه خود را درمیان ایشان انتشار داده است. صدرالدین محمد بن اسحق قونیوی متوفی ۶۷۳ که ایرانی بوده و در آسیای صغیر میزیسته و ابن‌العربی استاد وی و شوهر مادرش بوده است. وی نخستین کسی است که برخی از اصول تصوف ابن‌العربی را وارد در تصوف ایران کرده‌است، سپس نعمة‌اللهیان و نوربخشیان نیز برخی ازعقاید وی را پذیرفته‌اند.

نورالدین ابوالحسن علی یا احمد بن عبدالله شاذلی مغربی متوفی ۶۵۶ مؤسس سلسله دیگری در تصوف مغرب بوده است. سید احمد بدوی مصری متوفی ۶۷۵ طریقه بدوی را در همان نواحی انتشار داده است.

از قرن نهم ببعد طریقه بکتاشی در آسیای صغیر رواج کامل داشته و هنوز در ترکیه باقی است. سپس از آنجا بسوریه و مصر رفته و شعبه‌ای از آن که طریقه دمرداشی باشد نیز در ترکیه و مصر، هنوز رایج است. مؤسس طریقه بکتاشی مردی بکتاش نام بوده که از شرح زندگانی وی اطلاعات چندانی در دست نیست. نامش را حاج بکتاش ولی بن سلطان ابراهیم بن موسی نوشته‌اند و برخی او را از مردم نیشابور دانسته‌اند. ولادت او را در ۶۴۶ و رحلتش را در ۶۹۷ ضبط کرده‌اند.

در آسیای صغیروسوریه و مصر طریقه دیگری بنام طریقه روشنی از قرن نهم رواج یافته که مؤسس آن دده عمر روشنی بردعی متوفی در ۸۹۲ بوده و نخست در آذربایجان و اران و ارمنستان و کردستان رواج یافته و از آنجا بنواحی مجاور رفته است[1].

۱ـ برای اطلاع بیشتر رجوع شود به کتاب «سیر تصوف در ایران» نوشته‌ی استاد سعید نفیسی.

شرح مختصری از زندگانی شاه نعمت‌الله ولی

از جمله شعرای معروف متصوفهٔ ایران یکی نیز سید نورالدین شاه نعمت‌الله ولی ماهانی کرمانی است که بقول اسدالدین نصرالله در روز پنجشنبه بیست‌ودوم رجب سنه ۷۳۰ هجری در قصبهٔ کوه بنان کرمان تولد یافته، لیکن امیرخلیل‌الله نوهٔ آنجناب تولد جد خود را در روز دوشنبه چهاردهم ربیع‌الاول ۷۳۱ دانسته است.

نسبت آن بزرگوار تا نوزده پشت بحضرت رسول اکرم (ص) میرسد و جناب شاه در شعرزیر سلسله نسب خویش را بیان کرده است:

نعمت‌اللهم و ز آل رسول　　محرم عارفان ربانی[1]

تا آنجاکه میگوید:

نوزدهم جد من رسول خداست　　آشکار است نیست پنهانی

شاه نعمت‌الله علوم مقدماتی را نزد شیخ رکن‌الدین شیرازی تحصیل کرده و علم بلاغت را خدمت شیخ شمس‌الدین مکی و حکمت را نزد سید جلال‌الدین خوارزمی و اصول و فقه را نزد قاضی عضدالدین ایجی آموخته و چون علوم ظاهری، طبع او را قانع نمیکرد سالها بریاضت و تصفیه و تزکیهٔ باطن مشغول گردید و در پی مراد بسیر و سفر پرداخت تا عاقبت بمکه مشرف شد و از دست شیخ عبدالله یافعی یکی ازعرفای عصر خویش خرقه پوشید و بمراد خویش نایل آمد و دست ارادت بدو داد، چنانکه در اشعار خودمکرر ازاو یادکرده است:

شیخ ما بود در حرم محرم　　قطب وقت و یگانهٔ عالم
ز دمش مرده میشدی زنده　　نفسش همچو عیسی مریم
نعمت‌الله‌مرید حضرت اوست　　شیخ عبدالله است او فافهم[2]

شاه نعمت‌الله در یکی از اشعار خود نام بعضی از مشایخ که نسب سلسله فقری را تا ۲۰ واسطه بحضرت رسول اکرم صلی‌الله علیه‌وآله وسلم میرسانند ذکر کرده است:

شیخ ماکامل و مکمل بود　　قطب وقت و امام عادل بود[3]
یافعی بود و نام عبدالله　　رهبر رهروان آن درگاه

۱ــ صفحه ۶۵۵ همین کتاب. ۲ــ صفحه ۴۳۸ همین کتاب. ۳ــ صفحه ۶۳۶ همین کتاب.

تا آنجا که گوید:

پیر بصری ابوالحسن باشد / شیخ شیخان انجمن باشد
یافت او صحبت علی ولی / گشت منظور بندگی علی
خرقهٔ او هم از رسول خداست / این چنین خرقه‌ای لطیف کراست

شاه نعمت‌الله چندی در یزد ساکن شد و عاقبت در قصبهٔ ماهان کرمان اقامت گزید وبتربیت و ارشاد مجذوبان پرداخت.

هرچند که پا بستهٔ این آب و گلیم / از روی کریمان دو عالم خجلیم
در روی جهان نیست چو کرمان جائی / کرمان دل عالم است وما اهل دلیم[1]

بزرگان اطراف، هدایا بدرگاهش می‌فرستادند وطلب همت میکردند. شاهرخ میرزای تیموری در سفر شاه نعمت‌الله بهرات، اورا تعظیم بسیار کرد. همچنین با اغلب عرفا و مشایخ عصر خویش ملاقات کرده و اکثر آنانرا بحلقهٔ ارادت و طریقت خویش کشانیده است.

شاه نعمت‌الله در طریقهٔ تصوف مؤسس سلسلهٔ مشهور نعمت‌اللهی است و در راه طریقت وسیر و سلوك، مقامی بلند داشته است. موارد وجه تمایز طریقهٔ نعمت‌اللهی از سایر طریقت‌های قبل از او بسیار است ولی مهمتر از همه آنکه طریقت او تابع شریعت میباشد تا آنجاکه شخصاً در مساجد حضور می‌یافته و امام جماعت میشده و بدستورات شرع مقدس سخت پای بند بوده است:

دانستن علم دین شریعت باشد / گر درعمل آوری طریقت باشد
ورجمع کنی علم وعمل با اخلاص / از بهر رضای حق حقیقت باشد[2]

البته هردینی تصوف خاص خود را دارد و اینکه بعضی فکر کرده‌اند تصوف اسلامی تحت‌تأثیر مسیحیت و یا دین دیگری بوده در اشتباه هستند، بنابراین تصوف ایران تصوف مشترك ایرانی و اسلامی است.

***

گسترش زبان فارسی در آسیا مرهون نفوذ تصوف در ادبیات فارسی است، چه فرهنگ ایرانی یکی از درخشانترین و پربارترین فرهنگهای جهان است. اسلام درایران باعث شکوفا شدن فکری ایرانیان گردید، همچنین با توجه به سهم ایرانیان در توسعه تفکر اسلامی، اسلام بوسیلهٔ ایرانیان توسعه و گسترش یافت. باید دانست که درکار تعلیم و تربیت میتوان از تصوف کمك گرفت، چه تصوف بیش از هرچیز یك تربیت معنوی است که بکمك آن بدست آوردن دید جدیدی در بارهٔ واقعیت وجود انسان و رابطه‌اش با واقعیت معنوی میسر میشود و علیرغم سنت و اشتباه مورخین و محققین قدیم، کوچکترین رابطه‌ای با تنبلی و خمودی ندارد و مشکل‌ترین تمام افعال است وآن بیداری دائمی است. بنابراین تأثیر تصوف همیشه بیش از تأثیر فلسفه‌های زودگذر بوده است وبهمین دلیل «شاه نعمت‌الله ولی»، درمدت عمر طولانی خویش که گویا تاحدود صدسالگی رسیده، سبب ارشاد وراهنمائی بسیاری ازمردم شده بودحتی کسانی راکه مشایخ آن عصر ازلحاظ قابلیت تصوف مردود میدانستند درمجلس خویش می‌پذیرفته ومورد قبول قرار می داده وراهنمائی میکرده است. همچنین برخلاف دیگران، کاروفعالیت را وجههٔ همت خویش ومریدانش قرارداده بود.

۱ـ صفحه ۶۹۵ همین کتاب.
۲ـ صفحه ۶۸۸ همین کتاب.

شاه‌نعمت‌الله ولی، علاوه برسرودن شعر که درآن، گاهی (سید) وزمانی (نعمت‌الله) تخلص میکرده، رسائل مختلفی درعرفان و تصوف از خویش بیادگار گذاشته است.

دیوان اشعارش‌مشتمل برقصاید وغزلیات و ترجیعات ومثنویات و قطعات‌ودوبیتی‌ها و رباعیات است که چندین بار بطبع رسیده است. بار اول در مطبعه کرمان بسعی حسین در سال ۱۳۳۷ قمری و بار دوم باهتمام چاپخانه علمی تهران بسال ۱۳۱۶ خورشیدی‌و بار سوم بسرمایه کتابفروشی محمدحسن علمی در سال ۱۳۴۱ شمسی.

رسائل شاه نیز بسیاربوده و آنچه مسلم است مقدارزیادی ازآنها ازبین رفته است.

دربارهٔ زندگانی شاه‌نعمت‌الله مانند سایربزرگان، افسانه‌های زیادی نقل کرده‌اند همانطورکه عادت تذکره نویسان ما بوده با این ادعاها و خوارق عادات خواسته‌اند او را بزرگتر جلوه دهند، در صورتیکه خود شاه نعمت‌الله با این گفتارها مخالف بوده است. منجمله در شأن صدور این غزل شاه‌نعمت‌الله ولی:

ما خاك راه را بنظر کیمیا کنیم — صددرد را بگوشهٔ چشمی دوا کنیم[1]

صاحب کتاب «سوانح الایام فی‌مشاهدات‌الاعوام» موسوم‌به «سلسلة‌العارفین» مبنی بر کرامات و خوارق عادات صوفیه آورده که: «درکنار رود نیل، شاه‌نعمت‌الله را با سید حسین اخلاطی‌صحبت افتاد. بعد ازآن سید حسین بحضرت‌کرامت مرتبت گفت: نعمة‌الله، میخواهم از حالات شما مستفیض شوم. آن حضرت فرمودکه شما چیزی ظاهر سازید، سید حسین از علوم غریبه، مثل کیمیا ولیمیا، رمزی برایشان ظاهرکرد، حضرت‌شاه بسید حسین گفت‌که مدعای ماکیمیای فقر محمدی است. بیت:

جان میدهند بهرجوی سیم، اغنیا — آگه نیند از عمل کیمیای فقر

و همین یك صحبت و یك مجلس اتفاق افتاد و در روزدیگر شاه، یاران را وداع نموده متوجه کعبهٔ معظمه شد و پس از قطع چند منزلی قطعه‌ای سربسته مهرنموده بدست درویشی داده بخدمت سید حسین فرستاد وسید حسین سرحقه راگشود، قدری پنبه و مقداری‌آتش سوزنده در اندرون آن حقه یافت، تعجب نمود گفت دریغ که صحبت نعمة‌الله در نیافتم. درویشی که حقهٔ مزبوررا بجهت سید حسین میبرد در راه بخاطر گذرانید که‌کاش حضرت سید نعمة‌الله روزی چند در صحبت سید حسین توقف میفرمود تا از عمل کیمیا بهره‌ور گردیده همگی از صعوبت فقروفاقه خلاص میگشتیم، چون بخدمت آنحضرت بازگشت برضمیر منیر حضرت ولایت منزلت آنچه بخاطر درویش رسیده بود هویداگردید، پس سنگ پاره‌ای از زمین برداشته پیش درویش انداخت و فرمودکه‌این سنگ را نزد جوهری برده بپرس که قیمت این سنگ چند است. چون درویش آن‌سنگ را بنزد جوهری برد، جوهری پاره‌ای لعل دیدکه در عمر خود مثل آن ندیده بودوقیمت آن لعل را هزار درهم گفت، درویش سنگ را گرفته بخدمت حضرت شاه بازآورد، آن حضرت فرمود تا آن سنگ لعل شده را صلایه نموده شربت ساخت و هردرویش را قطره‌ای چشانید و فرمود:

ما خاك راه را بنظر کیمیا کنیم — صد درد را بگوشهٔ چشمی دوا کنیم

و از آن منزل روانه شده متوجه مصر شدند.»

۱- صفحه ۴۵۱ همین کتاب.

از مطالعه دیوان شاه نعمت‌الله ولی، می‌توان گفت که حافظ باشعار شاه‌نظرداشته‌و غزل مطلع فوق شاه نعمت‌الله را اینگونه جواب داده است:

آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند　　　آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند؟

و تا آخر غزل کنایاتی موجود است و در اغلب موارد مشابهاتی بین دو غزل‌شاه نعمت‌الله ولی و حافظ وجود دارد. و نیز در این رباعی گویا مقصود شاه نعمت‌الله ولی، طعنه‌ای برخواجهٔ شیراز باشد:

گر معنی تنزیل بداند حافظ　　　تنزیل بعشق دل بخواند حافظ

او کرد نزول، ما ترقی کردیم　　　تحقیق کجا چنین تواند حافظ

در بارهٔ طول مدت زندگانی شاه نعمت‌الله‌ولی، همانطور که ذکرشد عمر او را تا ۱۰۴ سال هم نوشته‌اند و خود شاه نعمت‌الله ولی تا ۹۷ سالگی خود را بیان‌داشته‌است:

نود و هفت‌سال عمرخوشی　　　بنده را داد حی پاینده

گرچه امسال‌هست‌سال قران　　　تا چه زاید ز سال آینده

سال‌وفات شاه نعمت‌الله ولی را بسال ۸۲۷ و بعضی ۸۳۴ دانسته‌اند ومزارشریفش در قصبهٔ ماهان کرمان است.

بخش اول

قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

در مدح و منقبت حضرت رسول اکرم (ص)

از تتق کبریا صورت لطف خدا — بسته نقابی ز نور[1] روی نموده بما

درهٔ بیضا بود صورت روحانیش — شاه معانی بیان هردو جهانش گدا

درعدم و در وجود رسم نکاح او نهاد — مسکن اولاد ساخت دار فنا و بقا

برزخ جامع بود صورت جمع وجود — نور گرفته ز حق داده بعالم ضیا

معنی امُّ الکتاب[2] نور محمد بود — اصل همه عین او ، عین همه عینها

بیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر — زان الف آمد پدید جمله کتاب خدا

نقطهٔ آخر خوشی شکل الف نقش بست — حکم قضا بی غلط لوح قدر بی خطا

دایره‌ای فرض کن جمله نقاطش ظهور — نقطهٔ اول بگیر نام کنش مبتدا

خضر مسیحا نفس ازدم او زنده دل — حسن از او یافته یوسف زیبا لقا

جامع این نشأتین صورت و معنی او — حاکم دنیا و دین سید هردو سرا

مظهر اسمای حق مظهر ذات وصفات — اول و آخر بنام باطن و ظاهر نما

اول اسم حروف ساخت مسمی باسم — یافت هویت ز او، داد هدایت بما

۱- نوراسمی است از اسماءالله بحکم: الله نور السموات والارض . درشرح گلشن رازو کشاف آمده که : تمام موجودات مرتبتی از انوار حقند .

۲- عقل اول رااز جهت احاطه‌ای که باشیاء دارد بنحو اجمال ام الکتاب گویند .
مثال دیگر از شاه نعمت الله:

عقل اول نام او ام الکتاب — فهم کن والله اعلم بالصواب

ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم
کرد تمیزی تمام شاه همه انبیا

معنی اثبات گو با الف و لام الف
صورت توحیدجو نفی طلب کن زلا

هاودولام و الف جمع کن و خوش بگو
هاطلب از چهار حرف طرح کنش آن سه تا

هر که به لا در فتاد یافت بلائی عظیم
زود گذر کن زلا تاکه نیابی بلا

جام حبابی پرآب هست در این بحرما
ساقی ما ما خودیم همدم ما عین ما

مخزن گنج اله کنج دل عارفست
در طلب گنج او در دل عارف درآ

نعمة الله بهم کرد ظهوری تمام
آینه را پاک‌دار تا که نماید ترا

درمدح و منقبت حضرت علی امیر مؤمنان (ع)

تا ز نور روی او گشته منور آفتاب
نورچشم عالمست‌وخوب ودرخور آفتاب

وصف اوگوید بجان شاه فلك در نیمروز
مدح‌اوخواند روان در ملك خاورآفتاب

تا بر آرد از دیار دشمنان دین، دمار
میکشد هر صبحدم مردانه خنجر آفتاب

صورتش ماهست و معنی آفتاب و چشم‌ما
شب جمال ماه بیند روز خوش‌در آفتاب

پادشاه هفت اقلیمست و سلطان دو کون
تاکه شد ازجان غلام او چوقنبر آفتاب

هر که از سرّ ازل[1] نور ولایت دیدگفت
دیگران چون سایه‌اندونورحیدر آفتاب

آفتاب‌ازجسم‌وجان شدپاك‌ازاوتانور یافت
پادشاهی میکند در بحر ودر بر آفتاب

گر نبودی نور معنی ولایت[2] را ظهور
کی نمودی در نظر مارا مصور آفتاب

یوسف گل پیرهن برقع گشود ورخ‌نمود
چشم مردم نور دید و شد منور آفتاب

نقطهٔ اصل الف کان معنی عین علیست
درهمه آفاق روشن خوانده از بر آفتاب

تا نهاده روی خود برخاك پای دلدلش
یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب

میزند خورشید تیغ قهر بر اغیار او
میفشاند بر سر یاران او زر آفتاب

رای اوخورشید تابان خصم او خاشاك‌ره
کی شود از مشت خاشاکی مکدر آفتاب

۱ـ ازل بمعنی قدم، وقدمت و ازلیت مخصوص خداوند است و ازل نامی از نامهای خداست.

۲ـ ولایت مشتق ازولی‌است و عبارت ازقیام عبداست بحق درمقام فنا ازنفس‌خود. درنفحات‌الانس جامی آمده: ولی‌کسی است که فانی ازحال خود و باقی درمشاهدهٔ حق وخود ازنفس خود خبر ندارد. درکشاف آمده: ولی کسی‌است که‌کامل و فانی ومحو درحق باشد که: «الولی هوالعارف بالله».

با وجود خوان انعام علی مرتضی	قرص مه‌یك گردهٔ خوان ازمحقر آفتاب

سایهٔ لطف خدا و عالمی در سایه اش	نور رویش کرده روشن ماه انور آفتاب

سنبل زلف سیادت مینهد بر روی گل	خود که‌دیده درجهان زلف معنبر آفتاب

تا بزیر چشم این صاحب نظر یابد نظر	از غبار خاك پایش بسته زیور آفتاب

عین او ازفیض‌اقدس فیض او روح‌القدس	عقل کل فرمان براو،بنده چاکر آفتاب

آستان بارگاه کبریایش بوسه داد	در همه دور فلك گردیده سرور آفتاب

تاگرفتم مهراو چون‌جان شیرین درکنار	گیردم روزی بصد تعظیم در بر آفتاب

نعمت اللهم ز آل مصطفی دارم نسب
ذره‌ای ازنور او می‌بین و بنگر آفتاب

درمنقبت حضرت مولی علی (ع)

از نور روی اوست که عالم منور است	حسنی چنین لطیف چه‌حاجت بزیوراست

سلطان چار بالش و شش طاق ونه‌رواق	بر درگه رفیع جلالش چو چاکر است

زوج بتول باب امامین مـرتضی	سردار اولیاء و وصی پیمبر است

مسند نشین مجلس ملك ملایکـه	در آرزوی مرتبه و جای قنبر است

هرماه ماه نو بجهان مژده می‌دهد	یعنی فلك ز حلقه بگوشان‌حیدر است

اسکندر است بندهٔ او از میان جان	چوبك‌زن درش بمثل صد چوقیصر است

گیسو گشاد و گشت معطر دماغ و روح	روزا نمود و عالم از آنرو مصور است

جودش وجود داد بعالم از آن سبب	عالم بیمن جود وجودش منور است

خورشید لمعه ایست زنور ولایتش	صدچشمهٔ‌حیات ودوصدحوض کوثر است

نزدیك ما خلیفهٔ بر حق امام ماست	مجموع آسمان و زمینش مسخر است

مداح اهلبیت بنزدیك شرع و عقل	دنیا و آخرت همه او را میسر است

لعنت بدشمنان علی گرکنی رواست	میکن مگوکه‌این‌سخنت‌بس‌مکرر است

گوئیکه خارجی بود از دین مصطفی	خارج مگو که خارجی شوم کافر است

هر مؤمنی که لاف ولای علی زند	توقیع آن جناب بنامش مقرر است

با دست جود اوچه بود کان مختصر	با همتش محیط سرابی محقر است

او را بشر مخوان تو که سرّ خداست او
او دیگر است و حالت او نیز دیگر است

طبع لطیف ماست که بحریست بیکران
هر حرف از این سخن صدفی پر ز گوهر است

هر بیت از این قصیده که گفتم بعشق دل
میخوانکه هر یکی ز یکی خوب و خوشتر است

سید که دوستدار رسولست و آل او
بر دشمنان دین محمد مظفر است

در مدح و منقبت امیر مؤمنان علی (ع)

مرد مردانه شاه مردان است
درهمه حال مرد مرد آنست

در ولایت ولی والی اوست
بر همه کاینات سلطان است

سید اولیا علیّ ولی
آنکه عالم تنست و او جان است

گرچه من جان عالمش گفتم
غلطی گفته‌ام که جانان است

بی ولای علی ولیّ نشوی
گر ترا صد هزار برهان است

ابن عم رسول ، یار خدای
آن خلیفه علی عمران است

یوسف مصر عالمش خوانم
شاه تبریز و میر شاهان است

نه فلك با ستارگان شب و روز
گرد دولت سراش گردان است

دیگران گر خلاف او کردند
لاجرم حالشان پریشان است

واجب است انقیاد او بر ما
خدمت ما بقدر امکان است

حسب و هم نسب بود بکمال
عمل و علم او فراوان است

مهر او گنج و دل چو گنجینه
خانه بی‌گنج ، کنج ویران است

بر در کبریای حضرت او
شاه عالم پناه ، دربان است

دوستی رسول و آل رسول
نزد مؤمن کمال ایمان است

باطناً شمس و ظاهراً ماه است
نور هر دو بخلق تابان است

رو رضای علی بدست آور
گر ترا اشتیاق رضوانست

یادگار محمد است و علی
نعمت‌الله که میر مستان است

در توحید باریتعالی

گرنه آبست اصل گوهر چیست / جوهر و گوهر منور چیست
همه عالم چو گوهری دریاب / باتو گفتم بدانکه گوهر چیست
نقطه در دور دایره بنمود / گرنه آبست این مدور چیست
خط فاصل میان ظلمت و نور / جز وجود مضاف دیگر چیست
گرنه می ساغر است و ساغر می / در حقیقت بگوکه ساغر چیست
نزدما موج و بحر هردو یکیست / بجز از آب عین مظهر چیست
جام گیتی نماست یعنی دل / بکف آور ببین که دلبر چیست
عالمی از وجود موجودند / کس نگویدوجود خود درچیست
گر یکی را هزار بشماری / آنهمه جز یکی مکرر چیست
گر بدانی حقیقت انسان / باز یابی که صدر مصدر چیست
نقش عالم خیال اوست ببین / ورنه معنیٔ این مصور چیست
بمثل گر نمود حق جوئی / حلقهٔ سیم و خاتم زر چیست
لوح محفوظ را روان میخوان / تا بدانی که اصل دفتر چیست
گرنه آب حیات[1] معرفت است / عین کوثر بگو که کوثر چیست
بزم عشقست و عاشقان سرمست / به ازاین جنت ای برادر چیست
گر نگویی که مصطفی حقست / بازوی ذوالفقار و حیدر چیست

نعمت‌الله مظهر عشق است
منکر او بغیر کافر چیست

حاصل عمر

عمر بی عشق میگذاری هیچ / حاصل از عمر خود چه داری هیچ

۱ـ چشمه‌ایست درظلمات و هرکه ازآن نوشد عمر جاودانی یابد. ولی دراصطلاح ساکنان طریقت کنایه ازچشمه عشق ومحبت است و هرکه ازآن چشد هرگز فانی نگردد.
مثال ازعراقی:

ساقی بده آب زندگانی / اکسیر حیات جاودانی
می‌ده کـه نمیشود میسر / بی آب حیات زندگانی

ماسوی الله طلب کنی شب و روز / بعدم میروی چه آری هیچ
در دو عالم بجز یکی نبود / این عددها که می‌شماری هیچ
گر یکی را هزار بشماری / جز یکی را که میشماری هیچ
دنیی و آخرت رها کردی / آری آری چه میگذاری هیچ
یار کز جور یار بگریزد / باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
در میانست یار ما با ما / گر تو بیچاره در کناری هیچ
جان بجانان سپار و منت دار / ور بمنت همی سپاری هیچ
در خماری[1] و می نمی‌نوشی / باز فرما که در چه‌کاری هیچ
همه عالم حقیقت و مائیم / نیست خود غیر ذات باری هیچ
خم‌می خوش خوشی بجوش آمد / گر توانگور می فشاری هیچ
با سخن های میر ترکستان / چه بود گفتهٔ بخاری[2] هیچ
ما حریف محمدیم (ص) امشب / گر تو با گل نه‌ای به‌خاری هیچ
نعمت الله را کنی انکار
منکر شاه و شهریاری هیچ

دریای سید

بنازم جان روح افزای سید / بنازم صورت زیبای سید
همه اسرار او دارد کماهی / بنازم آن دل دانای سید
توان دید آفتاب هر دو عالم / بنور دیدهٔ دانای سید
سر افرازی کنی در دین و دنیا / گرت درسر بود سودای سید
بنزد همت ما هفت دریا / بود یك قطره از دریای سید
ز سید غیر سید من نجویم / ندارم هیچکس بر جای سید
چه‌گویم هرچه‌گویم بیش از آنست / که داند قدر خاك پای سید

۱ــ خمار احتجاب محبوب است بحجب عزت و ظاهر شدن پرده‌های کثرت برروی وحدت و خمار پیران کامل و مرشدان واصل‌را گویند .
می، غلبات عشق‌است و بمعنی ذوقی است که ازدل سالك برآید .
مثال ازمولوی :
زان مـی بخورم کـه روح پیمانهٔ اوست / زان مست شوم که عقل دیوانهٔ اوست
۲ــ محدث معروف ، مؤلف کتاب صحیح‌بخاری .

محمد سید و سادات عالم / شدند از جان ودل مولای سید
برای ما نباشد هیچ مخفی / اگر باشیم ما بر رأی سید
شکرریزی کنی در مصر معنی / بصورت گر خوری حلوای سید
ز سرّ سینهٔ بی‌کینهٔ او / شدم واقف من از ایمای سید
دم جان‌بخش از عیسی طلب‌کن / ز موسی جو،ید و بیضای سید
غلام سیدم از جان واز دل / بخاك پای بی همتای سید
بفردا میدهد امروز وعده / بنازم وعدهٔ فردای سید

دوچشم نعمت‌الله نور از او دید
که باشد روز و شب مأوای سید

درمنقبت حضرت رسول اکرم (ص)

خوش رحمتیست یاران صلوات برمحمد / گوئیم از دل و جان صلوات برمحمد
گر مؤمنی و صادق باما شوی موافق / کوری هر منافق صلوات بر محمد
در آسمان فرشته مهرش بجان سرشته / برعرش خوش نوشته صلوات بر محمد
صلوات اگر بگوئی یابی هرآنچه جوئی / گر تو ز خیل اوئی صلوات بر محمد
ای نور دیدهٔ ما خوش مجلسی بیارا / میگو خوشی خدا را صلوات بر محمد
مانند گل شکفتیم درّ لطیف سفتیم / خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد
والله که دیدهٔ من از نور اوست روشن / جان منست و من‌تن صلوات بر محمد
گفتیم با دل و جان با عاشقان کرمان / شادی روی یاران صلوات بر محمد
بی‌شك علی ولی بود پروردهٔ نبی بود / شاه همه علی بود صلوات برمحمد
گویم دعای سید خوانم ثنای سید / جانم فدای سید صلوات بر محمد

خوش گفت نعمت‌الله رمزی زلی‌مع‌الله
خوش‌گو بعشق الله صلوات برمحمد

مراحل سلوك و وصول عارفان وسالكان طريقت

در دو عالم چون یکی دارندهٔ اشیا بود / هر یکی در ذات آن یکتای بیهمتا بود

جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی — در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود

عقل کل موجود گشت اول بامر کردگار — نفس کل زو گشت ظاهر اینسخن پیدا بود

عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد پدید — اطلس است و ثابتات از تحت او اینها بود

پس ز نفس و عقل کل آمد هیولا در وجود — همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود

چون زحکمت نه‌فلك جنبان‌شد از امر اله — این طبایع زان سبب افتاده و برپا بود

آتشست و باد و آب و خاك ای یار عزیز — فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود

طبع آتش گرم و خشك و باد آمد گرمتر — همچو صفرا داندوخون هرکه او دانا بود

آب سرد و تر بود مانند بلغم بیخلاف — خاك‌سرد وخشك‌وسودا همچواواینجا بود

چارده چیز است جسم و جان پاك آدمی — هشت از سفلی و شش از عالم بالا بود

گوشت‌وخون وموی‌وپیه‌ازمادرآمددروجود — استخوان وپوست‌و پی‌بارگ هم ازبالا بود

پنج‌حس وروح هرشش از جهات امراوست — امر او از قدرتش بالای هربالا بود

نطفه چون شد در رحم اول‌زحل ناظر شود — تا رسد نوبه بنه کامل همه اعضا بود

هفت سرهنگند بر بام قلاعش شش جهت — جمله ناگویا ولی زایشان جهان گویا بود

چون‌زحل پس‌مشتری مریخ‌وآنکه آفتاب — باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود

هفت‌رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار — لیك از حکم خداوندی که او یکتا بود

هفت سلطانند و ایشان راده ودو خلوتست — هریکی دربرج خود کیخسرو ودارا بود

مهر و مه باشند هردو نیّرین اعظمین — دیدهٔ افلاك ز ایشان روشن و بینا بود

چون‌ببرج خویش‌آیندا ینزمان‌آن هفت‌شاه — آشکارا گردد آن مهدی که هادی ما بود

نحس اکبر دان زحل‌پس سعد اکبرمشتری — باز مریخست نحس اصغر و حمرا بود

سعد اصغر آفتاب است در میان کاینات — مسکنش فردوس نورانیست دایم تا بود

زهره‌قوال و عطارد خواجهٔ دیوان چرخ — ماه رنگ‌آمیزوراحت‌بخش‌وروح‌افزا بود

سی‌هزار آلات درکارند و در هر مظهری — هشت قوت اندر او بنهاده تا گویا بود

جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه — خادمه باشند این هرچار درتن‌ها بود

غاذیه با نامیه با مولده مخدومه‌اند — باز آن قوت که او صورت گر اعضا بود

هفت اعضای رئیسه چون رئیسان دهند — صحت این هفت تن در جنت المأوی بود

اول ایشان‌شش است و پس دماغ آنگاه‌دل — پس جگر باشد که او قسمت گُر اعضا بود

گرده‌هامیدان و آنکه دو ستون ملك تن — گرده همچون مشتری وزهره‌اش طغرا بود

کدخدای ملک‌هفتم جانب چپ دان سپرز
که نشسته گاه خفته‌گه گهی برپا بود

سرحمل میدان و گردن نور باشد بیگمان
هردو پایت ایبرادر فی‌المثل جوزا بود

سینه‌ات سرطان و سرمیدان اسد،ای‌شیردل
روده‌هایت سنبله جزوی‌ازاین اجزا بود

ناف میزان‌دان و مردی عقربست وقوس‌ران
هردو زانوجدی‌وساقت دلو و حوتت‌پا بود

فی‌المثل یك دایر اینشکل آدم فرض‌کن
حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

یاد گیر این نکته‌های نعمت‌الله یادگار
تا تـرا امروز پند و مونس فردا بود

دل‌عارف

دل[۱] چو سلطان‌ملك‌جان گردد
پـادشاه همه جهان گردد

چون ز چونی رسد به بیچونی
مالك ملك لامکان گردد

دل ز صورت چورو بمعنی کرد
بی نشانش همه نشان گردد

گرد برگرد نقطهٔ وحدت
همچو پرگار خط کشان گردد

اول خویش را چو بشناسد
مهدی آخر الـزمان گردد

چون‌طلسمش شکسته‌شد بدرست
گنج پنهان بر او عیان گردد

نقد دل قلب از آنش میخوانند
که ملقب باین و آن گردد

گاه باشد مجاور کعبه
گاه هست در مغان گردد

عرش‌اعظم دلست و آن‌دل‌ماست
بدلیل این سخن بیان گردد

هرکه شد غرقه اندر این دریا
قطره اش بحر بیکران گردد

چون ز هستی‌خود شود فانی
باقی ملك جاودان گردد

هرکه دلرا شناخت دردو جهان
فارغ از سود و از زیان گردد

۱ـ درشرح گلشن‌راز آمده که دل‌نفس ناطقه است و محل تفضیل معانی است و بمعنی مخزن‌اسرار حق است .

مثال از مولوی :

بندهٔ دل باش تا سلطان شوی
خواجه عقل و ملك و جان‌شوی

لیس فی‌الدار غیره دیار اینچنین کن اگر چنان گردد

سخن دل ز گفتهٔ سید

مونس جان عاشقان گردد

مقصود و منظور عارفان

هرچه مقصود تواست آن گردد هرچه گوئی چنین چنان گردد

آفتاب ارچه شب نهان گردد روز روشن چوشد عیان گردد

دارم امید آنکه هر گوشه مأمن جمله مؤمنان گردد

هر فقیری توانگری یابد پیر از دولتش جوان گردد

همچومن رند مست کم یابد گرچه گرد جهان روان گردد

رد نگردد بهیچ رو هرگز هرکه مقبول مقبلان گردد

باش ایمن که‌ما رها نکنیم هرکه همراه عارفان گردد

هرمعانی که خاطرت خواهد آن معانی بتو بیان گردد

یار ما دوستدار آل رسول سرور جمله عاشقان گردد

هرکه یابد خبر زحال وجود واقف ازحال همگنان گردد

نوبهار است منع نتوان کرد بلبل ار گرد گلستان گردد

همه‌کس دوستدار خود سازد فارغ از جمله دشمنان گردد

متمکن نشسته با یاران نه روان گرد این و آن گردد

عارفی کو بما دهد دل را جان ما درپیش روان گردد

درجهان هرکه نعمت‌الله یافت

سرور جملهٔ جهان گردد

رندان مست و گدایان راه‌عشق

رند مستی که گرد ما گردد گر گدائیست پادشا گردد

هرکه با جام می‌بود همدم کی ز همدم دمی جدا گردد

خوش امینی بود که همچون ما محرم راز کبریا گردد
بیقین هر که خویش بشناسد عارف حضرت خدا گردد
بیشکی جز یکی نخواهد دید دیده گر گرد دو سرا گردد
هر که با ما نشست در دریا واقف از حال و ذوق ما گردد
بار اغیار بارها بکشد از در یار هر که وا گردد
دردِ دردش بنوش و خوش میباش که ترا درد دل دوا گردد
بردر او کسی که یابد بار بر در غیر او کجا گردد
لذت ما بذوق دریابد هر که در عشق مبتلا گردد
آنکه بینا بود عصا چه کند کور باشد که باعصا گردد
هر که گردد بگرد میخانه بگذارش مدام تا گردد
عشق باقی و ما باو باقی کی بقائی چنین فنا گردد
شود از غیر عشق بیگانه آنکه با عشق آشنا گردد

هر که را سیدش بود خواجه
بندهٔ دیگری چرا گردد

رندان باده نوش

رندان[1] باده نوش که باجام همدمند واقف ز سرّ عالم و از حال آدمند
حقند اگر چه خلق نمایند خلق را بحرند اگرچه در نظر ما چو شبنمند
دانندگان حضرت ذات و بذات او آئینهٔ صفات خدا اسم اعظمند
بیشند از ملایك و بیشند از بشر گرچه کمند در خود و از هر کمی کمند
ظاهر بهر مظاهر و باطن ز عقل و وهم آخر بصورتند و بمعنی مقدمند
مستان دردخواره و رندان دردمند وین طرفه بین که در دل ریشم چو مرهمند
باقی لایزالی و فانی لم یزل هستند و نیستند و سخن گوی و ابکمند

۱ــ رند کسی است که جمیع کثرات و تعینات وجوبی ظاهری و امکانی و صفات و اعیان را از خود دور کرده و محو حقیقت شده باشد.
مثال از حافظ:
در بود عمر بمیخانه روم بار دگر بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

معشوق وعاشقند ومی جام وجسم وجان — از جام باز رسته و آسوده از جمند
روح‌الله اندرتن مردم چوجان روان — مرده کنند زنده چو عیسی مریمند
نوشند می ز جام غم انجام ما مدام — شادی روی ساقی و از خلق بی‌غمند
جمعند عاشقانه و با دوست روبرو — گرچه چوزلف یار پریشان و درهمند
شمعند و روشنندکه قایم ستاده‌اند — سروندودورنیست اگر درچمن چمند
درعاشقان بچشم حقارت نظر مکن — زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند
نقش نگین خاتم ختم رسالتند — نقد خزانهٔ ملك و عین خاتمند

سلطان کاینات و غلامان سیدند
مخدوم انس وجان وسرافرازعالمند

مراحل وجود

نقطه‌ای در الف[1] هویدا شد — الفی در حروف پیدا شد
ذات وحدت بخود ظهوری کرد — کثرتش از صفات واسما شد
سه نقط جمع شد الف گردید — ذات و فعل و صفت بیکجا شد
مد ز خورشید آشکارا گشت — الف از نقطه هم هویدا شد
از الف چون حروف باقی زاد — صورت و معنئی هویدا شد
نقطه ای در الف پدید آمد — وحدت و کثرت آشکارا شد
ماه جانست این الف بیقین — بیست و هشتش منازل اینها شد
عشق ومعشوق و عاشق ای عارف — همچو موج و حباب و دریا شد
نظری کن که غیر یك شی نیست — گرچه اندر ظهور اشیا شد
لیس فی الدار غیره دیار — دیدهٔ ما بعین بینا شد
اول و آخر حروف بگیر — تا بدانی ندا چرا یا شد
ظاهر و باطن اول و آخر — اینهمه اسم یك مسما شد
علم یك نقطه ایست دریابش — داند آن هر کسی که از ما شد

۱ــ الف اشاره بذات احدیت از جهت اتصاف بصفات سبعه ذاتی است .
ودر کلمهٔ «الله» : الف اشاره باحدیت ولام اشاره بعلم و ه اشارت بعالم وعالمیت است .

نکته‌ای گفتمت در این معنی — صورت آن مراچو حل وا شد
الف و واو چون عیان گشتند — دوجهان زین‌سه حرف یکتا شد
نور و عقل و قلم که فرمودند — این رموزیست گفتهٔ ما شد
خال مشکین که‌بر رخش پیداست — آدمش چون بدید شیدا شد

نقطه گویا بحرف شد لیکن
نعمت الله بنطق گویا شد

بحر وحدت

بگو جانی کز این‌مظهرجدا شد — کجا بود و چرا آمد چرا شد
اگر دارد مقامی آن کدام است — وگر جائی ندارد آن کجا شد
نشانی ده از آن خلوت سرایش — که‌گوئی زین‌سرا باآن سرا شد
ز تو باور ندارم گر بگوئی — هوائی بود برباد هوا شد
جوابی خوش چو آئی بشنو ازما — که کشف آن زحق‌ماراعطا شد
حباب جان ما در بحر وحدت — شکست‌آن‌صورت‌واو عین‌ما شد
بهر موجی که در دریا رسیدیم — چو از ما بود باما آشنا شد
اگر یك‌قطره از دریای ما رفت — نه‌پندازی که او از ما جدا شد
در این دار فنا آمد دو روزی — روانه گشت و با دار بقا شد
زدیده یك دوروزی گر نهان شد — نگوئی گشت فانی یافنا شد
زغیب آمد شهادت یافت اینجا — بغیب خویشتن بی‌عیب وا شد
نوایی داد جسم بینوا را — چورفت او از بدن تن‌بینوا شد
حباب و موج و دریا جمله آبند — نگوئی قطره‌ای از ما جدا شد
مثال جان و تن تمثال‌و مرآت — شکست آئینه تمثالش هبا شد
از آن‌وجهی‌که با آئینه‌میداشت — نه‌زان وجهی‌که باحق‌آشنا شد
نمیرد نعمت الله حاش لله — که دل زنده بدرگاه خدا شد

شوی دل زنده گر میری بعشقش
چنین مرگی مرا عمریست تاشد

از مردان پارسا چه خبر

چو توبما نرسیدی تو راز ما چه خبر
ولی ندیده کسیرا ، ز اولیا[1] چه خبر

مرو بخود بخود آ تا خدای خود بینی
بیا بگو که تو را از خود وخدا چه‌خبر

چو تو بعرش نرفتی چه‌دانی از معراج
چو تو خدای ندانی زمصطفی چه خبر

توئی که برلب دریای جسم معتکفی
تو را ز حال کماهی جان ما چه خبر

بلای لانکشیدی ز عشق بالایش
ترا ز قامت و بالای آن بلا چه خبر

ترا چو برگ و نوائی‌زعشق حاصل نیست
تورا زبرگ و نواهای با صفا چه خبر

چو از کدورت نفسی نکرده‌ای گذری
تو را ز صوفی صافی با صفا چه خبر

تو بستهٔ زر و زن گشته‌ای و کشتهٔ آن
تو را ز مردی مردان پارسا چه خبر

منم ز جام الست و می بلی سرمست
تورا چونیست نصیبی ازآن بلی چه خبر

تو در خماری و میخانه را نمیجوئی
تو را ز مستی مستان آن سرا چه خبر

هزار چشمهٔ آب حیات در نظر است
تورا که دیده نباشد زچشمه‌ها چه خبر

برآ بدار فنا تا بقای ما بینی
فنا ندیده چو منصورت[2] از بقاچه خبر

ترا چو درد دلی نیست ای برادر من
ز دردمندی رنجور بی دوا چه خبر

بکنج زاویهٔ عشق منزوی نشدی
ز شوق سلطنت و ذوق انزوا چه خبر

چو تو عزیز و زلیخای خود نمیدانی
ز حسن یوسف مصری جانفزا چه خبر

بشش‌جهات‌فرومانده‌ای بیکد و سه چیز
تو را ز عالم بیحد و منتها چه خبر

چو تو بعشق نگشتی زخویش بیگانه
تو را ز دولت عشاق آشنا چه خبر

۱ـ اولیا بعداز انبیاءاند که من‌عندالله‌مؤید بحالات و مکاشفات گشته‌اند و باقی خلایق رادسترسی بآن نیست. درمصباح‌الهدایه این‌حدیث آمده‌که : الاولیاءعرایس الله‌فی‌الارض .

مثال‌ازناصرخسرو:

سه‌قوم اندر جهان اشرف براینند
ز مردم آنچه خاصانند اینند

نخستین پایه برتر انبیا داست
وزین پایه فروتر اولیا داست

سیم پایه کلیمان جهانند
که اسب دانش‌از گردون جهانند

۲ـمقصود منصور حلاج‌است.

نرفته‌ای تو بشرق و نیامدی از غرب — تو را ز عرش و ز رحمن واستوا چه خبر

ز حال سید ما گــر خبر نمیداری
عجب‌مدار گدا را ز پادشا چه خبر

صلوات بر پیغمبر (ص)

بیا ای مؤمن صادق بگو صلوات پیغمبر — اگر از جان شدی عاشق بگو صلوات پیغمبر
دل خود را منور کن جهانی پر زعنبر کن — دهان پر شهد و شکر کن بگو صلوات پیغمبر
اگر تو امت اوئی رضای او بجان جوئی — چو ما شاید اگر گوئی بگو صلوات پیغمبر
خرد بویش بجان بوید ملک مهرش بدل جوید — خدا صلوات او گوید بگو صلوات پیغمبر
بعرش و فرش، انس و جان دعای او کنند از جان — کریمانه تو در کرمان بگو صلوات پیغمبر
ز آتش گر امان خواهی حیات جاودان خواهی — بهشت و حوریان خواهی بگو صلوات پیغمبر
کسی کو یار یارانست بنزد یار یار آنست — گرت میلی بدیشان است بگو صلوات پیغمبر

بیا و بندۀ شه شو ، حریف نعمت‌الله شو
زحال خویش آگه شو بگو صلوات پیغمبر

استقبال از غزل مولوی از کلیات شمس تبریزی[1]

مولوی :

داد جاروبی به دستم آن نگار — گفت: کز دریا برانگیزان غبار
باز آن جاروب را آتش بسوخت — گفت: کز آتش تو جاروبی برآر

شاه نعمت‌الله :

عقل جاروبت نگار آن پیر کار — باطنت دریا و هستی چون غبار
آتش عشقش چو سوزد عقل را — باز جاروبی ز عشق آید بکار

مولوی :

کردم از حیرت سجودی پیش او — گفت: بی‌ساجد سجودی خوش بیار
آه بی ساجد سجودی چون بود؟ — گفت: بیچون باشد و بی‌خار خار

۱ـ کلیات شمس تبریزی تصحیح و حواشی از : م . درویش «جلد اول صفحه ۴۴۴»

شاه نعمت‌الله :

عقل لای نافیه میدان همی / عشق اثبات حق است ای یار عار

سجده بی‌ساجد ندانی چون بود / یعنی بی‌هستی ساجد سجده آر

مولوی :

گردنك را پیش کردم گفتمش / ساجدی‌را سر ببر با ذوالفقار

تیغ تا او بیش زد سر پیش شد / تا برست از گردنم سر صدهزار

شاه‌نعمت‌الله :

گردنم یعنی سر هستی بود / تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار

چون سر هستی ببرید از بدن / معرفت شد آشکارا صد هزار

مولوی :

ای مزاجت سرد کو طاس دلت / اندر این گرمابه تاکی این قرار

برشو از گرمابه و گلخن مرو / جامه برکن بنگر آن‌نقش و نگار

شاه‌نعمت‌الله :

گر فسرده نیستی برخیز گرم / ترك صورت کن بمعنی کن گذار

طاس دل برکن از این حمام تن / سوی باغ جان خرام ای باوقار

مولوی.

تا ببینی نقش‌های دل ربا / تا به‌بینی رنگ‌های لاله‌زار

خاك و آب‌از عکس اورنگین شده / جان بتازیده بترك و زنگبار

شاه‌نعمت‌الله :

ازحجب بیرون خرامد بی‌حجاب / رونق گلزار و جان لاله‌زار

لاله‌زار و نقشهای بی حساب / از تجلی باشد ای صاحب وقار

مولوی :

چیست شرق و عرب اندر لامکان / گلخن تاریك و حمامی نگار

شش جهت حمام و روزن لامکان / سر سر روزن جمال شهریار

شاه‌نعمت‌الله :

خلوت دل لامکانست از یقین / روزنش جانست و جانان شهریار

گلخن تاریك نفس شوخ تست چیست حمام این تن ناپایدار

مولوی :

من چراغ هر سرم همچون فتیل جمله را اندر گرفته از شرار
شمعها بر می‌شد از سرهای من شرق تا مغرب گرفته از قطار

شاه‌نعمت‌الله :

چون گذرکردی ازاین وآن بعشق جامه درپوش از صفاتش ذات‌وار
بازچون همرنگ و بوی او شدی یار خود بینی نگار هر نگار

مولوی :

روز رفت و قصه‌ام کوته نشد ای شب وروز از حدیثش‌شرمسار
شاه شمس الدین تبریزی مرا مست می دارد خمار‌اندر خمار

شاه‌نعمت‌الله :

سید ملك وجودم لاجرم آنچه پنهان بود کردم آشکار

حی وقیوم

حی و قیوم و قدیم ولم یزل هر کسی را داده چیزی از ازل
مالك الملك است و ما مملوك او ملك او باشد همیشه بی‌خلل
با جلالش عقل عاقل بی مجال با کمالش علم عالم در وحل
کل شیئی هالك الا وجهه خوش بخوان نص کلام لم یزل
چیست عالم با وجود حضرتش سایه و خورشید باشد فی‌المثل
مشکل حالست و حل مشکلات حل‌این مشکل نوشتم خوش بحل
عقل اول علت اول بود خالق او حضرت او بی علل
نور او بیند بنور روی او دیدهٔ روشن که باشد بی سبل
ایکه می‌پرسی محل او کجاست از عطای او محل دارد محل
هرکه جان‌داد و هوای اوستاد نزد ابدالان بود نعم البدل
قابلیت بنده را از فیض اوست شد قبول حضرت او زان قبل

از مفصل یافتم سرّ قدر | خوانم از لوح قضا شرح جمل
دولت جاوید از او در بندگیست | این چنین فرموده‌اند اهل دول
هرکه حق‌را ماند و باطل‌را گرفت | همچو انعامی بود بل هم اضل
نعمت‌الله زنده و جاوید شد | از حیات او وفارغ از اجل

رهروی باید چوسید ای عزیز
تا که گردد عارف جمله ملل

در منقبت حضرت رسول اکرم صل‌الله‌علیه‌و آله‌وسلم

عیسی گردون نشین تابع تو در ازل | موسی دریا شکاف امت تو لم‌یزل
مهر منور نقاب از هوس روی تو | بررخ مه می‌کشد نقش خیالات بحل
پیر خرد طفل وار آمده در مکتبت | سرّ قدر در ضمیر لوح قضا در بغل
دیدهٔ اهل نظر روی تو بیند چو نور | خوش بود آن‌نور چشم‌در نظر بی‌سبل
خاك کف پای تو تاج سر سروران | درگه ایوان تو تکیهٔ اهل دول
حافظ گنج اله صورت و معنی‌تواست | تا تو رعایت کنی گنج نیابد خلل
مرتبهٔ حضرتت جمع همه مرتبه | باتو دراین‌مرتبه نیست کسی رامحل
یافت تعین بتو صورت اسما تمام | بررخ جامع توئی علت جمله علل
گر ببهایم کنم‌نسبت خصمت رواست | زانکه بهایم بود خصم توبلهم اضل
بر سر بازار تو نقد سر سروران | هیچ رواجی نیافت درهم وسیم دغل
سر‌تجلی چه بود آنکه بموسی نمود | معنی آن نور تو صورت موسی جبل
آینهٔ[1] کاینات مظهرتمثال تو است | حسن‌تودرآینه گشته عیان فی‌المثل
چیست کتاب مبین صورت تفصیل تو | معنی ام‌الکتاب از تو نوشته جمل
عین تو درعین حق اصل همه عینها | شرع توهم بی نظیر دین توهم‌بی‌بدل
گرچه ندارم عمل هست امیدم بتو | یکنظر از لطف تو به ز جهانی عمل
این‌دم‌جان بخش مازنده کندمرده را | دم ز مسیحازند شعر مخوان یا غزل

سیدی عالمست بندگی جد من
تابع جد خودم در ملل و در نحل

۱ــ انسان را از جهت مظهریت ذات و صفات‌واسماء آینه گویند :
مثال ازعراقی :
روشنان آینهٔ دل چو مصفا بینند | روی دلدار در آن آینه پیدا بینند

وصل جانان

دُرددردش خورده‌ام تاصاف درمان یافتم / دل ز جان برداشتم تا وصل جانان یافتم

کار جمعی شد پریشان درهوای زلف او / گرچه من جمعیت از زلف پریشان یافتم

عارفانه آمدم از غیب و درغیب الغیوب / جمع و تفصیل وجودخویشتن آن یافتم

روح اعظم عقل او در درهٔ بیضا بود / آدم معنی و هم لوح قضا زان یافتم

مبدأ از غیر سبب مبدع بقدرت آفرید / جملهٔ ام‌الکتاب[۱] از لوحش‌آسان یافتم

بعد از آن‌در مکتب‌الباعث از لوح قدر[۲] / جمع فرقان‌خواندم‌و تفصیل قرآن یافتم

عقل کل و نفس کلیه بهم آمیختند / آدم و حوا و ذریّات ایشان یافتم

طبع‌من‌چون باطبیعت‌بعد ایشان میل‌کرد / کار ساز این و آن در مجلس جان یافتم

اسم الباطن طبیعت را نگهدارد مدام / لاجرم درجمله عالم یار یاران یافتم

رق منشور هیولی‌نقش بستم در خیال / آن محل در صورت زیبای خوبان یافتم

اسم‌الآخر در او مسطور و او مستور او / یافتم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم

عنبر و کافور باهم ساخته جسم خوشی / اسم‌الطاهر در او با چار ارکان یافتم

الحکیم اینجسم راشکلی‌مدوّرداده‌است / هرکجا شکلی‌بود شکلش‌بدینسان یافتم

باز دیدم حقه‌ای مانند گوئی زرنگار / روزوشب برگردهمچون‌چرخ‌گردان‌یافتم

نقطه و پرگار دیدم در سماع عارفان / درمیان استاده شیخ و خرقه رقصان یافتم

بی‌ستاره‌یك‌فلك‌دیدم که‌اطلس خوانده‌اند / حاکمش اسم محیط است و بفرمان یافتم

یك فلك دیدم مرصع در نشیب او بر او / یکهزار و بیست‌ودوکوکب درخشان یافتم

المحیط این عرش را بر فرق اشیا داشته / هرچه‌هست‌ازجزووکل‌درتحت‌اوزان‌یافتم

۱ـ کلمهٔ ام‌الکتاب دراغلب اشعار شاه‌نعمت‌الله بکاررفته و در صفحهٔ دوم همین کتاب‌شرح داده‌شده . مثالی‌دیگر ازشاه‌نعمت‌الله:

معنی ام‌الکتاب نور محمد بود / اصل همه عین او عین همه عینها

۲ ـ وجودراهرگاه بشرط کلیات درعین آنکه جزئیات مفصله ثابت در آنند بدون ستروا‌حتجاب آنها از کلیات مأخوذ کنیم لوح‌قدر نامند .

مقتدر بر وی نشسته زان منازل یافته / هم بمغرب هم بمشرق او خرامان یافتم

هفت بابا چارمادر با سه فرزند عزیز / در کنار دایگان شادان و خندان یافتم

چرخ کیوان‌مسکن خاص خلیل‌الله بود / رب تجلی[1] کرده نوز او بکیوان یافتم

بر جبین مشتری بنوشته اسم العلیم / در سرابستان او موسی‌بن عمران یافتم

بر فراز مسند بهرام هارون دیده ام / اسم القاهر بخواندم قهر خاقان یافتم

هست ادریس نبی برچرخ چارم معتکف / از جمال آفتابش نور سبحان یافتم

یوسف مصری‌بدست زهره افتاده خوشی / از مصور صورتی در ملك کنعان یافتم

اسم المحصی ز دیوان عطارد خوانده‌ام / عیسی مریم در آنجا میر دیوان یافتم

نور عالم دیده ام در آسمان این جهان / روشن از اسم مبین چون ماه تابان یافتم

الشکوراز کرسی حق‌خوانده‌ام بی‌اشتباه / ارض جنت دیدم و انعام واحسان یافتم

اسم القابض زآتش جوی و محیی ازهوا / تا بیابی همچو من زیرا کز ایشان یافتم

حی بجو ازآب‌و باز ازخاك‌اسم الممیت / ششجهات این سرا از چار ارکان یافتم

در معادن خوش تجلی کرده اسم العزیز / عزت هر خواجه ای‌رازان‌عزیزان یافتم

اسم الرزاق اگرخواهی طلب‌کن ازنبات / المذل در شأن مسکینان حیران یافتم

جنیان را یافتم نازك ز اسم اللطیف / بشنو از من این لطیفه کز لطیفان یافتم

القوی داده‌ملایك راوجود ازحود وخود / ازحضور اینکریمان روح‌وریحان یافتم

روشنست آئینهٔ گیتی نما در چشم ما / اسم جامع صورت آن عین انسان یافتم

گرد عالم گشتم و کردم تفرج سر بسر / رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم

نقد گنج کنت کنزاً یافتم درکنج دل / رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم

از نبی و از ولی تاجان من دل زنده شد / محرم آن حضرتم اسرار سلطان یافتم

باز از غربت بشهر خویشتن گشتم روان / شهر خودرا دیدم و نه‌این و نه‌آن یافتم

یادگار نعمت‌الله است نیکو یاد دار
زانکه‌من‌اینمرتبه نیکوزنیکان‌یافتم

۱ــ تجلی نور مکاشفه است که از باریتعالی بر دل عارف ظاهر میگردد . و بقول خواجه عبدالله انصاری تجلی برقی است که چون تابان گرددعاشق ازتابش‌وی ناتوان گردد . مثال‌ازعراقی:

باتجلی جلالش محو گردد کاینات / با نهیب‌باد صرصر تاب‌کی‌دارد نفیر

تاب‌نور او ندارد چشم عقل دوربین / طاقت‌خورشید نارد چشم‌خفاش‌ضریر

حالات روزگار

قدرت کردگار می‌بینم حالت روزگار می‌بینم
حکم امسال صورتی دگر است نه چو پیرارو پار می‌بینم
از نجوم اینسخن نمیگویم بلکه از کردگار می‌بینم
عین ورا ذال چونگذشت از سال بوالعجب کار و بار می‌بینم
در خراسان و مصروشام و عراق فتنه وکارزار می‌بینم
همه را حال میشود دیگر گریکی ور هزار می‌بینم
گرد آئینهٔ ضمیر جهان گرد و زنگ و غبار می‌بینم
ظلمت ظلم ظالمان دیار بیحد و بی‌شمار می‌بینم
قصه‌ای بس غریب می‌شنوم غصه ای در دیار می‌بینم
جنگ و آشوب و فتنه و بیداد از یمین و یسار می‌بینم
غارت و قتل و لشکر بسیار در میان و کنار می‌بینم
بنده را خواجه وش همی‌یابم خواجه را بنده وار می‌بینم
بس فرومایگان بیحاصل عامل و خواندگار می‌بینم
هر که او پار یار بود امسال خاطرش زیر بار می‌بینم
مذهب و دین ضعیف میبابم مبتدع افتخار می‌بینم
سکهٔ نو زنند بررخ زر درهمش کم عیار می‌بینم
دوستان عزیز هر قومی گشته غمخوار و خوار می‌بینم
هریك از حاکمان هفت اقلیم دیگری را دچار می‌بینم
نصب و عزل بتکچی و عمال هر یکی را دوبار می‌بینم
ماه را رو سیاه می‌یابم مهر را دل فکار می‌بینم
ترك و تاجیك را بهمدیگر خصمی و گیر و دار می‌بینم
تاجر از دست دزد بی‌همراه مانده در رهگذار می‌بینم
مکر و تزویر و حیله درهرجا از صغار و کبار می‌بینم
حال هندو خراب می‌یابم جور ترك و تتار می‌بینم
بقعهٔ خیر سخت گشته خراب جای جمع شرار می‌بینم
بعض اشجار بوستان جهان بی بهار و ثمار می‌بینم

اندکی امن اگر بود آن روز — در حد کوهسار می‌بینم
همدمی و قناعت و کنجی — حالیا اختیار می‌بینم
گرچه می‌بینم اینهمه غمها — شادئی غمگسار می‌بینم
غم‌مخورزانکه‌من‌دراین‌تشویش — خرمی وصل یار می‌بینم
بعد امسال و چند سال دگر — عالمی چون نگار می‌بینم
چون زمستان‌پنجمین بگذشت — ششمش خوش بهار می‌بینم
نایب مهدی آشکار شود — بلکه من آشکار می‌بینم
پادشاهی تمام دانائی — سروری باوقار می‌بینم
هرکجا رو نهد بفضل‌اله — دشمنش خاکسار می‌بینم
بندگان جناب حضرت او — سربسر تاجدار می‌بینم
تاچهل سال ای برادر من — دور آن شهریار می‌بینم
دور او چون شود تمام بکار — پسرش یادگار می‌بینم
پادشاه و امام هفت اقلیم — شاه عالی تبار می‌بینم
بعدازاو خودامام خواهدبود — که جهان را مدار می‌بینم
میم و حامیم و دال می‌خوانم — نام آن نامدار می‌بینم
صورت و سیرتش چو پیغمبر — علم و حلمش شعار می‌بینم
دین و دنیا ازاو شود معمور — خلق از او بختیار می‌بینم
یدو بیضا که باد پاینده — باز با ذوالفقار می‌بینم
مهدی وقت و عیسی دوران — هردو را شهسوار می‌بینم
گلشن شرع را همی بویم — گل دین را ببار می‌بینم
اینجهان‌راچو مصر مینگریم — عدل او راحصار می‌بینم
هفت باشد وزیر و سلطانم — همه را کامکار می‌بینم
عاصیان از امام معصومم — خجل و شرمسار می‌بینم
برکف دست ساقی وحدت — بادهٔ خوشگوار می‌بینم
غازی دوست دار دشمن کش — همدم و یارغار می‌بینم
تیغ آهن دلان زنگ زده — کند و بی‌اعتبار می‌بینم

زینت شرع و رونق اسلام — هریکی را دوبار می‌بینم
گرگ با میش‌وشیر با آهو — در چرا برقرار می‌بینم
گنج کسری و نقد اسکندر — همه بر روی کار می‌بینم
تُرك عیّار مست مینگرم — خصم او در خمار می‌بینم
نعمت‌الله نشسته در کنجی
از همه بر کنار می‌بینم

نبوت‌وولایت

گفتیم خدای‌هردو عالم — گفتیم محمد و علی هم
گفتیم نبوت و ولایت — در ظاهر و باطنند باهم
آن برهمه انبیاست سید — وین برهمه‌اولیاست‌مقدم
آن‌صورت اسم اعظم‌حق — وین معنی‌خاص‌اسم‌اعظم
واوارطلبی‌طلب‌کن‌ازنون — وزواو الف بجوی فافهم
دراول و آخرش‌نظرکن — تا دریابی تو سرّ خاتم
چشمی که‌نه روشنست‌ازوی — آن دیده مباد خالی‌ازنم
شهباز،علی‌است‌نیك‌دریاب — هم دانهٔ روح و دام آدم
بی‌مهر محمدوعلی کس — یك‌لحظه زغم مبادخرم
باشد علم علی بدستم — زان هست ولایتم مسلم
درجام‌جهان‌نمای‌عینش — عینی‌است‌که‌آن‌بعین‌بینم
بریرلغ مانشان‌آل‌است — مادل شادیم وخصم درغم
اوساقی حوض‌کوثر وما — نوشیم زلال او دمادم
بی‌حضرت اوبهشت باقی — جامی باشد ولیك‌بی‌جم
بی‌چاره رزم اوست رستم — خوانندهٔ بزم‌اوست‌حاتم
دستش باشارت سر تیغ — افکنده زدوش‌دست‌ارقم
کم‌باد محب آل مروان — هرچندکمند کمترازکم

رو تابع آل مصطفی باش — نی تابع شمر و ابن‌ملجم
مائیم ز عزتش معزز — مائیم بدولتش مکرم
برعرش زدیم سنجق خویش — بربسته ززلف حور پرچم
ای نور دوچشم نعمت‌الله — وی مرد موالی معظم
در دیده ما تورا مقام است — بنشین جاوید و خیرمقدم
در عین علی نگاه میکن
می‌بین تو عیان جمله عالم

جام جم

عاشقانه گر بیا بی جام جم[1] — همدم او باش چون ما دم بدم
جام‌جم شادی جم یکدم بنوش — دمبدم در دم بودم‌در دم بووم
کرد عیسی مرده را زنده بدم — آن دم ما بود آن‌دم از قدم
از دم عیسی اگر یابی دمی — دمبدم دردم بدم دردم بدم
گردمی باهمدمی باشی بهم — لذتی یابی ز همدم دمبدم
بشنووان‌دم‌را غنیمت میشمار — دمبدم دردم بدم دردم بدم
دمبدم دم‌می‌زند رند از ندم — تا چرا همدم نشد باجام جم
تو غنیمت دان دمی گر یافتی — دمبدم دردم بدم دردم بدم
تاکی آخر از وجود و ازعدم — وز خیالات محال بیش و کم
این‌وآن بگذارو میگودمبدم — دمبدم دردم بدم در دم‌بدم
بی نوایانیم در ملك عدم — وز نوای بی نوائی محتشم
همدم جامیم و با ساقی حریف — دمبدم در دم‌بدم در دم بدم
رو فنا شو از وجود و از عدم — تاحجاب تو نماند بیش و کم
باموحد گردمی همدم شوی — دمبدم دردم بدم دردم بدم

۱ـ جام‌جم‌وجام‌جهان‌نما باطن مردحق و انسان کامل است و بعضی گفته‌اندمراداز جام گیتی‌نما وجام‌جم‌دل‌است .مثال‌ازعراقی :

در جام جهان نمای اول — شدنقش همه‌جهان مشکل
جام ازمی عشق برترآمد — گشت اینهمه نقشها ممثل

ماضی و مستقبل ای صاحب کرم | از کرم بگذار ایشان را بهم
حالیا باحال خوش یك دم برآر | دم‌بدم در دم‌بدم در دم‌بدم
یکدمی گر باریابی در حرم | باش محرم تا که باشی محترم
گردمی محرم شوی با محرمی | دمبدم در دم‌بدم در دم‌بدم
نعمت‌الله است درعالم علم | واقفست او از حدوث وازقدم
دمبدم گوید که‌ای‌همدم بگو | دمبدم در دم‌بدم دردم‌بدم
همدم جامیم و با همدم بهم | اینچنین همدم که دیده‌دمبدم

یار همدم گر دمی یابی چوما
دمبدم در دم‌بدم در دم‌بدم

درپی دوست

سالهـا در سفر بسر گشتیم | عاشقانه ببحر و برگشتیم
تا ببینیم نـور دیدهٔ خود | پای تاسر همه نظـر گشتیم
گرد بـر گردنقطهٔ وحدت [۱] | همچو پرگار پی سپرگشتیم
عاشق و مست و لاابالی وار | در پی دوست در بدر گشتیم
ظاهر و باطن جهان دیدیم | معنی .خاص هرصور گشتیم
بی‌خبر طالبی همی بودیم | تا که ازخویش باخبر گشتیم
یار ما بود عین ما بیقین | ما بدین معرفت سمر گشتیم
او شکربودجان من چون گل | ما بهم همچو گلشکر گشتیم
آفتاب جمال او دیدیم | باز تابنده چون قمر گشتیم
کشتگان بلای غم بودیم | زنده و شادمان دگر گشتیم
پا نهادیم بـر سر کونین | در همه حال معتبر گشتیم
غرقه اندر محیط عشق شدیم | واصل مخزن گهر گشتیم

نعمت الله را عیان دیدیم
عین توحید را بصر گشتیم

---

۱ ـ مراد از وحدت حقیقی‌وجود حق‌استووحدت وجود .مثال‌ازصفی‌علیشاه:
وحدت‌ذاتش تجلی کردوشد کثرت پدید | باز پیدا زین کثیر آن واحد یکتاستی

در راه خدا

در راه خدا بسی دویدیم تا باز بحضرتش رسیدیم
در هر برجی چو شاهبازی پرواز کنان روان پریدیم
رفتیم بسوی میفروشان جام‌می از این و آن چشیدیم
در گلشن عشق طوف کردیم چون سرو بهر چمن چمیدیم
از کثرت خلق باز رستیم وز نقش خیال در رهیدیم
جانان بلسان ما سخن گفت ما نیز بسمع او شنیدیم [۱]
در آینهٔ وجود اعیان جز نور جمال او ندیدیم
از هشت بهشت و نه‌فلك هم بگذشته بعشق او رسیدیم
چون جذبهٔ او رسید ما نیز خطی بخودی خود کشیدیم
از هستی خود چونیست گشتیم فارغ چو یزید و با یزیدیم
مستیم و مدام همدم جام در ذوق همیشه بـر مزیدیم
از تـربیت جمیع اشیاء خود را بکمال پروریدیم
آن اسم که عین آن مسماست دانیم چوآن بجان گزیدیم

معشوق‌خودیم و عاشق‌خود
هم‌سید خویش وهم‌عبیدیم

دامان آل‌عبا

دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن دست دل در دامن آل‌عبا باید زدن
نقش‌حب‌خاندان بر لوح جان باید نگاشت مهر مهرحیدری بردل چوما باید زدن
دمزن با هرکه اوبیگانه باشد از علی گر نفس خواهی زدن باآشنا باید زدن
روبروی دوستان مرتضی باید نهاد مدعی را تیغ غیرت برقفا باید زدن

۱ ـ درشرح قیصری آمده که کلام عبارت ازتجلی حاصل از تعلق اراده و قدرت است برای اظهار ماضی‌الغیب و ایجاد آنچه درغیب‌است. درهر حال‌متکلم درادای‌وحی‌قرآن‌حق‌است‌اولا بواسطه‌صورت‌جبرئیل بامحمد وثانیا بواسطه صورت‌محمد بامردم وثالثاً بواسطه بعضی مردم‌بابعضی دیگر ،وجبرئیل روی درعالم قدرت و روی درعالم‌حکمت داردو واسطه است میان‌حق‌وبشر .

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار
این نفس را از سر صدق و صفا بایدزدن

در دو عالم چارده معصوم را بایدگزید
پنج نوبت بردر دولت سرا باید زدن

پیشوائی بایدت جستن ز اولاد رسول
پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن

از حسن اوصاف ذات کبریا باید شنید
خیمهٔ خلق حسن بـر کبریا باید زدن

عابدوباقرچو صادق ، صادق ازقول‌حقند
دم بمهر موسی از عین رضا باید زدن

گر بلائی آید از عشق شهید کربلا
عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن

باتقی و با نقی وعسکری یکرنگ باش
تیغ‌کین برخصم مهدی بی‌ریا باید زدن

هر درختی کـو ندارد میوهٔ حب علی
اصل‌وفرعش چون‌قلم سرتاپا باید زدن

دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست
بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن

سرخی روی موالی سکهٔ نام علیست
بررخ دنیا و دین چون پادشا باید زدن

بی‌ولای آن ولی لاف از ولایت میزنی
لاف‌را باید که دانی از کجا باید زدن

ما لوائی از ولای آن ولی افراشتیم
طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن

بر در شهر ولایت خانه‌ای باید گرفت
خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن

اززبان نعمت‌اللهٔمنقبت باید شنید
برکف نعلین‌سید بوسه‌ها بایدزدن

عقل در کارخانهٔ حکمت

ای دل ار عاشقی بیا از جان
دلبر از جان بجوزجان‌جانان

حکمت این حکیم را بنگر
که درآن میشود خرد حیران

یکزمان خلوت خوشی سازد
لحظه‌ای خانه‌ای کند ویران

گاه خندان کند لب غنچه
گه‌گهی بلبلی کند گریان

عقل در کارخانهٔ حکمت
بمثل دلقکی است سرگردان

نقشبندی کند ولی بخیال
عقل گوید سحن ولی‌به‌گمان

بحقیقت نکو نمیداند
که چرا آمد این‌چرا شد آن

ذوق مستی مجو ز مخموران
لذت می‌طلب کن از مستان

بشنو از عارفان حضرت او
تا معانی بیان کنند ایشان

آفتاب وجود در دور است
سایه‌اش‌گه چنین و گاه چنان

نسخهٔ گنج نامه‌گر جوئی / هفت‌هیکل بگیرازاومیخوان
شد سراب از ظهور ما سر آب / در سرابی که دیده آب روان
یك سخن در عبادت من و تو / گاه فرقان بود گهی قرآن
موج و بحر و حباب وجو برما / عین آبند و قطره و عمان
می وجامست وصورت و معنی / آن یکی جسم نام‌واین یك‌جان
لطف[1] وقهرش زروی‌ذات یکیست / آن یکی‌ذات واین‌صفت‌میدان
خواجه و بنده هردو دلشادند / کافر از کفر و مؤمن از ایمان
زرطلب کن ز خاتم و خلخال / تا شود مشکلات تو آسان
گر بیابی تو کنج ویرانی / گنج او را بجو درآن ویران
صفت او بذات او پیدا / ذات او از صفات او پنهان
چشم ما شد بنور او روشن / عین او دیده‌ایم در اعیان
ساغر ما حباب بود شکست / می و جامست نزد ما یکسان
مظهری هست در ظهور گدا / مظهری نیست حضرت سلطان
درهر آئینه‌ای که بنماید / بنمایند روشنش رندان
او یکی آینه فراوان است / اعتباریست آینه ای جان
انبیا واولیا بحکم خدا / عالم عالمند در دو جهان

حال سید بذوق دریابد
هرکه‌عارف‌شود بکشف‌وعیان

جمال معنی

نقش رویش خیال تاسته / این چنین کس خیال نابسته
جلوه داده جمال معنی‌را / صورتی در خیال ما بسته
رونموده ربوده‌دل از ما / زلف بگشوده و قبا نابسته

۱ــ آنچه بنده‌را بطاعت حق نزدیك و از معاصی دور کندلطف گویند و گفته‌اند مراد ازلطف تأیید حق‌باشد ببقاء سرور ودوام مشاهدت و قرارحال اندر جهت استقامت . (الله‌لطیف‌بعباده) . مثال‌ازسنائی:

لام لطفش چوروی بنماید / دال دولت دوال برباید
قاف قهرش‌اگر برون‌تازد / قاف همچون‌وسیم بگدازد

آفتابی که دیده بسته نقاب یا که مه برقع از حیا بسته
بند روبند بسته و عشقش عقل را دست بر قفا بسته
درمیانست و خلق ازاو بکنار نور چشم است و دیده‌ها بسته
هندوی زلف او بعیاری چین گرفته ره ختا بسته
جای‌خود کرده‌درسراچهٔ چشم پرده بردیده از هوا بسته
آمده مست و جام می بردست های‌وهوئی دراین سرا بسته
باخدا عهد بسته‌ام بخدا نشکنم عهد با خدا بسته
ساقیا در مبند و بگشا در نبود در بر آشنا بسته
این کرم‌بین که پادشه کمری بر میان من گدا بسته
عشق اوبسته هر کسی بکسی
نعمت‌الله بعشق وابسته

ظهوری لم‌یزل ذاتی بذاتی جمالی لایزال من صفاتی
مسمی واحد اسما کثیر و فی تلوین اسمائی ثباتی
وجودی کالقدح روحی کراحی فخذمنی القدح واشرب حیاتی
و عقلی کالب نفسی کامی ابی ابنی و امی کالبناتی
وصالی راحتی فی‌کل حالی فراقی عن حضوری نازعاتی
و فی ملك البقا ملکی قدیم ولو کان تجلی فی جهاتی
کلامی نازل من فوق عرشی علی لوح الوجود الکائناتی
وجود فی وجود فی وجودی و کون الجامع منی‌مراتی
لوجهی باعث الایجاد خلقی و ذوقی من ظهوری حاصلاتی
حیاتی دایم روحی من‌الله و مستغن حیاتی عن مماتی
و تخمیشی بنا قبل‌الحدوث و حبی باقی بعد الوفاتی
و مرتبتی بعینی رؤیت‌الله ومن شانی‌حضوری فی‌صلواتی
و اکلی دایم من رزق ربی و رزاقی قسیم المقسماتی
و قلبی عرش اسراری بامری و مجموع الملایك حاملاتی
و تقریری من‌التوحید شرك و طاعاتی علی عن سیئاتی
وجودی شاهدی‌عندی بجودی کلامی ناطقی عن معجزاتی

و نطقی قاصر عن وصف ذوقی　　و عقلی عاجز من وارداتی
عذابی راحتی دائی دوائی　　و حلی فی طریقی مشکلاتی
کتاب الکون حرف من حروفی　　و تعبیر الروایة من رواتی
و روحی مظهر الارواح کله　　و جسمی مظهر الآیاتی آتی
و عینی ناظر فی کل وجه　　و نفسی عاشق بالزاکیاتی
ضمیری خالص من غیر حق　　و قلبی سالم من خالصاتی
و بیتی جنتی حوری جواری　　و لکن لا الیها التفاتی
ولو کان سوی الله فی ضمیری　　لکان مونسی لاتی مناتی
بکاسات و طاسات شرابی　　متی یشرب شراب من فراتی
زلالی عند عطشان شرابی　　و ساقی صالح من صالحاتی
کلیمی خلع نعلین بامری　　و طرح العالم من واجباتی
و لیس الدار الاغیر نوری　　و لافی البیت الا نیراتی
رسول جاء من عندی الی　　بارسال الرسالة مرسلاتی
و هذا القول من اقوال جدی　　و صلوات علیه من صلواتی
صفات الله فی وجهی و جلی
واسمی نعمت الله کیف ذاتی

رند و مست

حبیبی سیدی یا ذا المعالی　　سوی الله عند شمسی کالظلالی
خیالی نقش بسته عالمش نام　　نموده در خیالی آن جمالی
و عینی ناظر من کل وجه　　و قلبی حاضر فی کل حالی
می صافست وخوش جامی مصفّا　　فخذ منی القدح واشرب زلالی
رایت الله فی مرآت کونی　　بعین الله هذ من کمالا
و شمس الروح نور من ظهوری　　و بدر الکون عندی کالهلالی
سوی الله چیست ای صوفی صافی　　خیال فی خیال فی خیالی
وجودی جزوجود حق مطلق　　ظلال فی ظلال فی ظلالی

غلام و بندگی سیّد ما کمال فی کمال فی کمالی
چو سیّد نعمت‌الله رند و مستی
محال فی محال فی‌محالی

امیر المؤمنین علی علیه‌السلام

آن امیرالمؤمنین یعنی علی و ان امام المتقین یعنی علی
آفتاب آسمان لافتی نور رب‌العالمین یعنی علی
شاه مردان پادشاه ملك و دین سرور خلد برین یعنی علی
نام او روح الامین از بهر نام مینویسد بر جبین یعنی علی
گر امامی بایدت معصوم پاك میطلب شاهی چنین یعنی‌علی
گر محمد بود ختم انبیا هست برخاتم نگین یعنی‌علی
استعانت خواهد از درگاه او خدمت روح‌الامین یعنی علی
ساقی کوثر امام انس و جان مصطفی را جانشین یعنی علی
فتح و نصرت داشت در روزغزا بریسار و بر یمین یعنی علی
عین اول دیده‌ام در عین او نور چشم خرده بین یعنی‌علی
پیشوائی گر گزینی ای عزیز اینچنین شاهی گزین یعنی‌علی
مخزن اسرار اسماء اله نفس خیرالمرسلین یعنی علی
بود با سرّ نبوت روز و شب راز دار و هم قرین یعنی‌علی
دین‌ودنیا رونقی‌دارد که هست کارساز آن و این یعنی علی
این نصیحت بشنواز من یاددار دائماً میگو همین یعنی علی
ناز دارم بر جمیع اولیا ز آن ولی نازنین یعنی علی
صورتش درطاوها میخوان که‌هست معنیش دریا وسین یعنی علی
دست برده از ید بیضا بروز معجزه در آستین یعنی علی
معنی علم لدنی بی خلاف عالم علم مبین یعنی علی

نعمت‌الله خوشه چین خرمنش دلنوازخوشه چین یعنی علی
در ولایت اولین اولیا
اولین و آخرین یعنی‌علی

سرور اولیا علی ولی

جام گیتی نما علی ولی معنی انبیا علی ولی
در ولایت ولی والاقدر سرور اولیا علی ولی
ابن عم رسول و دامادش هست سرّ خدا علی ولی
بسنان وسه‌نان گرفته همه ملکت دوسرا علی ولی
مخزن گنج کنت‌کنزاً اوست محرم کبریا علی ولی
حضرت‌مصطفی‌رسول‌خداست خدمت مرتضی علی ولی
هرکه درعشق او شود کشته دهدش خونبها علی ولی
کی گدااز درش رودمحروم چون بودپادشا علی ولی
هرکسی‌راامام و راهبری‌ست رهبر جان ما علی ولی
گرنهی سر بپای فرزندش دست‌گیرد ترا علی ولی
نور چشم محققان جهان دیدهٔ بی غطا علی ولی
غم نباشد ز خویش و بیگانه گر بود آشنا علی ولی
مس قلب‌اربری بحضرت او کندش کیمیا علی ولی
نعمت‌الله فقیر حضرت‌اوست
شاه ملك غنا علی ولی

شیر حق

هرکه دارد با علی یکموشکی نزدشیر حق‌بود چون موشکی
کی تواند با علی کردن مصاف خارجی‌گر لشگرش باشدلکی
هفت دریا با محیط علم او نزدما باشد ز بسیار اندکی
منکر آل‌عبا دانی که کیست جاهلی یا بدتباری مردکی
ذوالفقارش کرد دشمن‌رادونیم این‌یکی نیمی‌وآن‌یك‌نیمکی

آفتاب آسمان لافتی سایهٔ لطف الهی بی‌شکی
حاکم ملك ولایت مرتضی‌است بندهٔ او خدمت جانبیکی
شاهباز آشیان لامکان با همای همت او مرغکی
باشکوه کوس او روز نبرد خودچه‌باشد نام کوس‌وطبلکی
مصطفی ومرتضی را دوست‌دار دو بصوت‌دان دودرمعنی یکی

نعمت‌الله دوستی اهل بیت
جای‌داده‌دردل‌خودنیککی

دوای دردمندان

گر در این بحر آشنا یابی عین ما را بعین ما یابی
دردمندی اگـر دوا جوئی دُرد می‌نوش تا شفا یابـی
گر وصال خدای خود طلبی بگذر از خود که تا خدایابی
نقدمعنی که گنج صورت‌ماست گـر بجوئی ز بینوا یابی
از فنا بگذر و بقا را جو که بقا را هم از فنا یابی
ذوق در عاشقی و قلاشی است ذوق از زاهدی کجا یابی
همدم جام می‌شو ای عاشق تا نصیبی ز ذوق دریابی
ای که‌گوئی که تاکیش جویم جاودانش بجوی تا یابی
خویش گم کرده‌ای و میجوئی خوش بود خویش‌را چووایابی
عاشقانه بیا قدم در نه یا کشندت بعشق یا یابی
خلعت عشق را بپوشی خوش گـر ز آل عبا عبا یابـی
در غمش پای‌دار مردانه که ز عشقش بسی غنا یابی
پادشاهی که کون بندهٔ اوست گر بجوئیش با گدا یابی
راحت جان مبتلا دانی گر ز بالای او بلا یابی

نعمت‌الله را بدست آور
تا که مقصود دوسرا یابی

«پایان‌قصاید»

بخش دوم

غزلیّات

غزلیات

اگر آئی در این دریا بیابی آبروی ما بیابی آبروی ما اگر آئی دراین دریا
رهاکن دی وهم‌فردا بیاامروز دریابش بیا امروز دریابش رهاکن دی‌وهم فردا
ندارم با کسی پروا بجز باساقی مستان بجز با ساقی مستان ندارم باکسی پروا
بودمجموعهٔ‌اسماهر آن‌حرفی که‌میخوانم هر آن‌حرفی که‌میخوانم بودمجموعهٔ‌اسما
نماید در همه اشیا جمال بی‌مثال او جمال بی‌مثال او نماید در همه اشیا
درآ درمیکده[1] تنهاحریف نعمت‌الله‌شو حریف نعمت‌الله‌شودرآ درمیکده تنها
خبردارم ز اوادنـا بجان سید عالـم بجان سیدعالم خبر دارم ز اوادنا

۲

دردمندانیم و مانده بی‌دوا همدم و همدرد ما هم‌دردما
غرقهٔ دریای بی‌پایان شدیم غیر ما دیگـر نباشد آشنا
آبرو جوئی بیا از ما بجو تا بیابی آب روی ما ز ما
رو فنا شو تا بقا یابی ز عشق بینوا شو تا ازو یابی نـوا
بردر میخانه[2] مست افتاده‌ایم بی‌حجاب‌وفارغ از هردو سرا
ازوجود و از عدم آسوده ایم باز رسته از فنا و از بقا

رند سرمستیم در کوی مغان
نعمت‌الله گر همی جوئی بیا

۱ـ دراصطلاح عرفامحل مناجات بنده را باحق گویند بطریق محبت .

۲ـ میخانه باطن عارف کامل باشد که در آن شوق و ذوق و عوارف الهیه بسیار باشد و در کشاف بمعنی عالم لاهوت نیز آمده‌است.مثال‌ازمولوی :

از بهرتو افتادیم ای دوست بمیخانه سرمست می‌عشقیم کم ده دوسه پیمانه
ازمهرتو برکشتن‌صورت‌نتوان‌بستن تو ماه پری‌پیکر من عاشق دیوانه

۳

مبتلایی ، دیدمش خوش در بلا — گفتمش خواهی بلا ، گفتا بلا
از بلا چون کار ما بالا گرفت — جان ما جوید بلا از مبتلا
بینوایان را نوائی دیگر است — خوشنوائی میطلب از بینوا
آبرو جوئی درین دریا درآ — عین‌ما می‌جو به عین ما چوما
درد دردش عاشقانه نوش کن — تا ز دُرد درد دل یابی دوا
در محیطی بیکران افتاده ایم — نیست ما را ابتدا و انتها
نعمت‌الله ساقی[۲] وما رند مست — با حریفان در خرابات فنا

۴

نا نوشته حرف میخوانیم ما — این کتابت نیك میدانیم‌ما [۳]
مخزن اسرار او ما یافتیم — نقد گنج کنج ویرانیم ما
ما به او علم لدنّی خوانده ایم — این چنین علم خوشی خوانیم‌ما
درخرابات مغان مست و خراب — ساقی سرمست رندانیم ما
علم اسما سربسر ما یافتیم — این چنین علمی نکو دانیم ما
دل بدلبرجان بجانان داده‌ایم — دلبر خود جان جانانیم ما
دُرد درد عشق[۴] او نوشیده‌ایم — همدم این درد و درمانیم ما
خانهٔ دل خلوت خالی اوست — غیر او درخانه کی مانیم ما
خوش حبابی برکن ازآب حیات — نعمت‌الله را بجو آنیم ما

۱_ عاشق،جویندهٔ حقتعالی را گویند و غیر محبوب حقیقی خود کسی را نخواهد و نجوید؛ مثال ازمولوی :

در دل معشوق جمله عاشق است — در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست — در میانشان فارغ و مفروغ نیست

۲ _ ساقی کنایت است از فیاض مطلق و دربعضی موارد مراد ساقی کوثر است و برمرشد نیز اطلاق میشود

۳_ همین‌مضمون ازحافظ :

هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی — که هم نادیده می‌بینی وهم ننوشته میخوانی

۴_ عشق‌مهمترین رکن‌طریقت‌است واین‌مقام‌را تنهاانسان کامل که‌مراتب ترقی و تکامل را پیموده است درك‌میکند

مثال‌ازعطار

عاشقانرا باخود وباهیچکس تدبیر نیست — عین‌وشین‌وقاف‌را اندر کتب‌تفسیر نیست

۵

نور تجلی او ، ساخت منوّر مرا — صورت اوشد پدید، کرد مصوّر مرا
پیرخرابات[1] عشق، دادمرا جام‌می — ساقی رندان‌خود ، کرد مقرر مرا
عقل‌دمی دورشو،ازبر رندان عشق — مستم‌وهشیار تو نیستی درخورمرا
مجلس‌تو آن‌تو،مجمع‌من آن من — فکرپریشان‌ترا ، زلف معنبر مرا
عاشق‌ومعشوق‌وعشق،هرسه برمایکیست — دردوجهان‌هست‌و نیست‌جزیك‌دیگرمرا
ذات‌ز روی‌صفات ، گشته‌بمن‌آشکار — عشق برای ظهور ساخته مظهرمرا
بندهٔ هر سیدم ، سید هر بنده‌ام — حکم‌خرابات داد ،خواجهٔ‌قنبرمرا

۶

عشق تو بلا و مبتلا ما — پیوسته خوشیم در بلاما
مستیم مدام در خرابات — رندانه[2] حریف اولیا ما
دربحر محیط غرق‌گشتیم — موجیم‌وحباب‌وعین ما ما
بیگانـه‌نه‌ایم و آشنائیم — با خویش شدیم آشناما
برراه فنا قدم نهادیم — باقی مائیم از این فنا ما
چون مائی ما نماند با ما — مابیم شما و هم شما ما
از دولت بندگی سید — گشتیم قبول کبریا ما

۷

مد دوا بادا فدای درد بی‌درمان ما — دُرددردش نوش‌کن گرمیبری فرمان‌ما
خون دل درجام دیده عاشقانه ریختیم — برامید آنکه بنشیند دمی برخوان ما
خانه‌خالی‌کرده‌ایم‌وخوش‌نشسته بردرش — غیر اورا نیست یاری درسرا بستان ما

۱ـ پیرخراباتو پیرراه، کاملان‌وراهنمایان‌را گویند . مثال از مغربی :

طفل راهی روطلب کن‌پیرره بینی بحق — تا زمام اختیار خود بدست او دهی
روزوشب در نور ارشادش همی روراه‌را — تا قدم از ظلمت‌آباد بدن بیرون نهی

وازمولوی:

قصر چیزی نیست ویـران کن بدن — گنج در ویـرانی است ای میر من
آن نمی‌بینی کـه در بـزم شراب — مست آنکه خوش شودکو شدخراب

۲ـ رندکسی‌است که تمام‌رسوم ظاهری دارها کرده و محوحقیقت شده باشد .
مثال‌ازحافظ :

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کاردگر

دل‌حیات جاودانی یافته ازعشق دوست | همدم زنده‌دلان شو تا بدانی جان ما
در میان ما و او غیری نمی‌آید بکار | ما از آن دلبریم و دلبر ما زان ما
دردِدرد او دوای درد ما باشد مدام | عشق او گنجیست درکنج‌دل ویران ما
آشنای نعمت‌اللهیم و غرق بحر او | ذوق اگرداری درآ دربحر بی‌پایان ما

۸

پادشاه و پادشاهی ، ماودرویشی ما | عاقلان و آشنایان ، ما و بیخویشی‌ما
در میان عشقبازان ، ما کمیم‌ازهر کمی | از کمی مااست ، درعالم همه پیشی ما
خواجه گر دارد غنا ، داردغنائی برغنا | ازغنای خواجه‌خوشتر ، فقردرویشی‌ما
بندهٔدل‌ریش‌سلطانیم ومرهم‌وصل‌اواست | عاقبت‌رحمی کند سلطان بدل ریشی‌ما
صورت‌سیدکه‌دیدی‌آخرش‌خوانی‌رواست | معنی او را نگر درباب این پیشی‌ما

۹

همه عالم ترا و او ما را | طلب او کن وبجو مارا
سر زلفش[1] بدست ما افتاد | مینمایند موبمو مارا
غرق بحریم تا نپنداری | تشنه جویای آب‌جو مارا
ما خراباتیان سرمستیم | هرچه خواهی بروبگو مارا
دیدهٔ تو شود بما روشن | گر ببینی بنور او مارا
همه از خم وحدتش مستیم | جام می آن‌تو ، سبو مارا
نعمت‌الله رند سرمستست | میکشد باز سوبسو مارا

۱۰

جام گیتی نماست[2] سید ما | جان و جانان ماست سید ما

۱ـ زلف کنایت از مرتبت امکانیه است از کلیات وجزویات و معقولات و محسوسات و ارواح و اجسام و جواهر و اعراض و گاهی کنایت از ظلمت کفر است .

مثال ازسنائی :

زلف‌را شانه‌زدی بازچه رسم آوردی | کفر درهم شده‌را پردهٔ ایمان کردن
ای گل باغ الهی ز که آموخته‌ای | دیده‌ها را بدورخسار گلستان کردن

۲ـ مراد باطن مردحق وانسان کامل‌است .

مثال از عراقی :

در جام جهان نمای اول | شد نقش‌همه جهان مشکل
جام ازمی عشق‌برتر آمد | گشت اینهمه نقشها ممثل

دنیی و آخرت طفیل ویند [۱] سید دو سراست سید ما
سید ما محمد است بحق کـه رسول خداست سید ما
خوش فقیری غنیست از عالم هم غنی از غناست سید ما
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم دارد و بینواست سید ما
اولیا تابعند و او متبوع سید انبیاست سید ما
راحت جان دردمندانست درد دل‌را دواست سید ما
مظهر اسم اعظمش خوانم حضرت مصطفی است سید ما
فارغم از فنا به دولت او شاه دار بقاست سید ما
سید عالم است این سید برهمه پادشاست سید ما
نعمت‌الله نصیب ازو دارد والی اولیاست سید ما

۱۱

موج است وحباب وآب ودریا هر چار یکی بود بـر ما
هم‌آب وحباب و موج مائیم دریا داند حقیقت ما
بنگر بیقین که‌جز یکی‌نیست هم‌قطره و جو وسیل و دریا
میدان که حجاب ماهم‌ازماست مارا نبود حجاب جـز ما
از دیدهٔ ما ببین بتحقیق تا کشف شود حقیقت ما
بیگانه شوی ز هر دو عالم گرزانکه بود ترا سر ما
تا رسته نگردی از من‌وما سید نشوی تـو واصل ما

۱۲

غرق آب و آب را جوئیم ما آبـروی ما زما جوئیم ما
صورت و معنی و جام می مدام هرچه جوئیم ازخداجوئیم ما
خم‌می‌درجوش‌ومامست وخراب جامی‌از غیری چرا جوئیم ما
گنج‌عشقش دردل ویران ماست غیر این گنجی‌کجا جوئیم ما
از بلا چون کارما بالا گرفت مبتلائیم و بلا جوئیم ما

۱ـ قریب‌بهمین مضمون‌ازحافظ :
طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتـی بنما تـا سعادتی ببری

چشمهٔ آب حیاتم در نظر — خضر وقت و آشنا جوئیم ما
نعمت‌الله چون ز ما یابد نوا — کی نوا از بینوا جوئیم ما

۱۳

نور اودر دیدهٔ مردم خوشی دیدیم ما — روی مردم را بنورچشم او دیدیم ما
شخص وسایه دونمایددر نظر امایکیست — دوکجا بینیم‌چون ازاهل توحیدیم ما
غیرنور روی‌او در دیدهٔ ماهست نیست — هرچه روبنمودازآن‌روباز پرسیدیم ما
ز آفتاب حسن او عالم‌همه روشن شده — کس ندیده این‌چنین نوری‌ونشنیدیم‌ما
ساقی مستیم و میخانه سبیل ما بود — می‌بهررندی‌که‌دل‌میخواست‌بخشیدیم‌ما
موبمو زلف سیاهت ما بدست‌آورده‌ایم — گیسوئی خوش‌بافته بردست‌پیچیدیم ما

در خرابات مغان با نعمت‌الله همدمیم
عاشقانه جام می از ذوق نوشیدیم ما

۱۴

مشك چبود ، شمه‌ای از بوی ما — چیست عنبر ، والهٔ گیسوی ما
آب چشم ما ، بهر سو میرود — هم ز چشم ماست آب روی[۱] ما
صبحدم باد صبا ، خوشبو رود — میبرد گردی ، ز خاك کوی ما
تاقبول حضرت سلطان شدیم — شاه ترکستان بود هندوی ما
غرق دریائیم ، اگر تو تشنه‌ای — آب میجوئی ، قدم نه سوی ما
عوددل در مجمر سینه ، بسوخت — بزم ما خوشبو شده از بوی ما
عاقلان‌را گفت‌وگوی دیگر است — قول عشاقست ، گفتگوی ما
عید قربانست ، وطوئی میکنیم — جانها قربان شده ، در طوی ما
سیدیم و عاشقانرا بنده‌ایم — لاجرم عالم بود ، انجوی ما

۱۵

جان‌چوعوداست‌ودل چومجمرما — آتش نور عشق دلبر ما
آفتاب سپهر و جان جهان — پرتوی دان ز رأی انور ما

---

۱ ــ الهامات غیبی راکه بردل سالك وارد میشود، آب‌روی گویند وبمعنی فیوضات وجودی‌حقتعالی که‌نبودرا نمودکرده است‌نیز آمده‌است .

نهر آب حیات و عین زلال قطره‌ای دان ز حوض کوثر ما

گوهر تیغ مهر روشن رای ذره‌ای باشد آن ز خنجر ما

آنکه سلطان خلوت جانست بنده وار ایستاده بر در ما

عرصهٔ کاینات و مافیها خطه‌ای دان ز ملك کشور ما

دامن ما و دست ما پس از این چونکه آمد بخود فرو سر ما

ما نه مائیم، ما همه اوئیم اوئی او شده برابر ما

سیدی از میانه چون برخاست خواجه و بنده شد یکی برما

۱۶

چیست عالم شبنمی از بحر ما کیست آدم عارفی در شهر ما

هرکجا بکریست در دار وجود از سر مهر آمده در مهر ما

دهر جز نقش خیالی بیش نیست بگذر از دهر و طلب‌کن دهرما

عقل زهرست‌ای‌پسر، پازهر عشق زهر بگذار و بجو پا زهر ما

رحمت ما بر غضب پیشی گرفت لطف ما مستور کرده قهر ما

غیر ما در بحر ما دیگر مجو خودکجا غیری بود در بحر ما

نعمت‌الله نعمتی دارد تمام جمع کرده این همه از بهر ما

۱۷

خوش‌چشمهٔ[1] آبی‌است‌روان‌در نظرما عالم همه سیراب شد از رهگذر ما

از دیدهٔ ما آب، روانست بهر سو امید که جاوید بماند اثر ما

عمریست که درگوشهٔ میخانه مقیمیم رندان همه سرمست فتاده بدر ما

ما غرقهٔ دریای محیطیم چو ماهی مارا تو بدست‌آور و میجو خبر ما

سودا زدهٔ زلف پریشان نگاریم تا از سر آن زلف چه‌آید بسر ما

خوش نقش‌خیالست‌دراین‌خلوت‌دیده روشن بتوان دید ببین در نظر ما

هرمیوه که در جنت اعلا نتوان‌یافت از نعمت‌الله طلب و از شجر ما

۱۸

مابندهٔ درویشیم، شاها نظری فرما صاحب نظری شاها، مارا نظری‌فرما

۱ـ چشمه‌وچشمهٔ آب‌حیات منبع فیض‌الهی وعالم‌عمی‌است ونیز قلب عارف کامل واصل است.

آنجا که مقام تست مارا نبود باری — باری ز سر احسان ، اینجا نظری فرما
تو ناظر و منظوری ، ما آینهٔ روشن — در آینهٔ روشن ، جانا نظری فرما
ما از نظر لطفت ، داریم بسی امید — نومید مکن ما را ، حالا نظری فرما
درهرچه نظر کردیم، نور تو درآن دیدیم — باعقل از آن گفتیم ، اشیا نظری فرما
ای موسی بن عمران ، ذاتش نتوانی دید — درعین همه بنگر ، اسما نظری فرما
باسید سرمستان ، داری نظری شاها — از بهر دل سید ، مارا نظری فرما

۱۹

خوش چشمهٔ آبیست روان در نظر ما — سیراب شده خاك در از رهگذر ما
از دیدهٔ ما آب،روانست بهر سو — امید که جاوید بماند اثر ما
ما آب حیاتیم و روانیم بهر سو — سر سبزی باغ خضرست ازگذر ما
میخانهٔ ما قبلهٔ حاجات جهانست — شاید که جهانی بسرآید بدر ما
نوریست که از دیدهٔ مردم شده پنهان — روشن بتوان دید ولی در نظر ما
مستیم و نداریم خبر از همه عالم — اینست خبر هرکه بپرسد خبر ما
در آینهٔ دیدهٔ سید نظری کن — تا باز نماید بتو روشن بصر ما

۲۰

دل ما کشته است و دلبر ما — گل ما بیحد است و شکر ما
ما همیشه میان گلشکریم — زان دل ما قوی است در برما
زهره باشد حوادث فلکی — گر بگردد بگرد لشکر ما
مابه پرّی پریم سوی فلك — زانکه اصلی است اصل گوهرما
نعمت‌الله نور دیدهٔ ما است — سایه‌اش کم مباد از سر ما

۲۱

جام گیتی نماست این دل ما — خلوت کبریاست این دل ما
در دل ما جز او نمی‌گنجد — روزوشب باخداست این دل‌ما
کنج دل کنجخانهٔ شاهست — مخزن پادشاست این دل ما
ما ودل هردو خواجه تاشانیم — یار و همدرد ماست این دل‌ما
دردمندیم و دُدرمی‌نوشیم — دُرد درش‌دواست این دل ما

در خرابات عشق دل گم شد　　توچه‌دانی کجاست این دل‌ما
نعمت‌الله از دل ما جو　　که‌بدو آشناست این دل‌ما

۲۲

جامیست جهان نما دل ما　　بنموده بما خدا دل ما
شمع دل ماست نور عالم　　افروخت بخود خدا دل ما
عشقش بحریست بیکرانه　　خوش بحری و آشنا دل ما
سلطان‌عشقست و جان‌غلامش　　او پادشه و گدا دل ما
درد دل ما دوای جانست　　به زین چه کند دوا دل ما
عهدی بستیم و جاودانست　　پیوند نگار ما دل ما
دل خلوت خاص سید ماست　　او خانه خدا سرا دل ما

۲۳

دل روان جان میدهد در عشق آن جانان ما
گر قبولش میکند شکرانه ها برجان ما
غرقه در دریای بی پایان کجا یابد کنار
ساحلش پیدا نباشد بحر بی پایان ما [1]
هرچه آید در نظر آئینهٔ گیتی‌نماست
روشنش بنگر که باشد نور آن جانان ما
جان،حیات جاودان از عشق جانان یافته
عشق اگر داری طلب کن ذوق جاویدان ما
مجلس‌عشقست ورندان‌مست[2] وساقی‌درحضور
ساغر می نوش‌کن شادی سرمستان ما

۱ـ همین مضمون ازمولوی :
خوش‌خوش‌اندربحر بی‌پایان‌او غوطی‌خورد　　تا ابدهای ابد خود این سر و پایان ما
۲ـ مستی فروگرفتن‌عشق‌است جمیع صفات‌درونی داو آن‌عبارت از سکری است که عارفان کامل ازبادهٔ هستی‌مطلق سرمست شده ومحوالموهوم گشته وازخود بیخود شوند . مثال ازمولوی :
من مست و تو دیوانه مارا که بردخانه　　صدبار ترا گفتم کم خور دوسه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم　　هریك بتر از دیگر شوریده و دیوانه

سینهٔ بی کینهٔ ما مخزن اسرار اوست
گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران ما

نعمت‌الله رند سرمستست و جام می بدست
می برندان میدهد این سید رندان ما

۲۴

درد درد دل بود درمان ما   خوش بود دردی چنین بر جان ما
عشق او بحری و ما غرقه در او   تو در آ در بحر بی‌پایان ما ۱
ای که گوئی جان بجانان میدهم   جان چه باشد پیش آن جانان ما
مجلس عشقست و ما مست و خراب   سرخوشند از ذوق ما رندان ما
عشق او گنجی و دل ویرانه‌ای   گنج او جو در دل ویران ما
دل ببرد، ار جان شیرین میبرد   صد هزاران منتش بر جان ما
دوستدار نعمت‌الله خودیم   نعمت‌الله باشد از یاران[۲] ما

۲۵

شاه خودرائی است این سلطان ما   جان فدای او و او جانان ما
با دلیل عقل، عاشق را چه کار   حال و ذوق ما بود برهان ما
بحر ما را انتهائی هست نیست   خوش در آ در بحر بی‌پایان ما
عشق اگر داری بمیخانه خرام   ذوق ما میجو ز سرمستان ما
دنیی و عقبی از آن این و آن   ما از آن او و او هم زآن ما
قرص ماه و کاسهٔ زرین مهر   روز و شب بنهاده اند برخوان ما
دل کبابست و جگر بریان ولی   نعمت‌الله آمده مهمان ما

۲۶

در خرابات فنا ملك بقا داریم ما
خوش بقائی جاودانی زین فنا داریم ما

۱- همین مضمون ازحافظ :
بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست   آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
۲- یار، عالم شهود را گویند یعنی مشاهدهٔ ذات حق . مثال ازحافظ :
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم   دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

کشتهٔ عشقیم و جان درکار جانان کرده‌ایم
این حیات لایـزالی خونبها داریم ما

خم‌می‌درجوش وماسرمست و ساقی درنظر
غم ز مخموران این دوران چرا داریم ما

جامُ درد درد او شادی رندان میخوریم
دردمندانیم و دایم این دوا داریـم ما

دیگران گر ملك و مال وتخت‌شاهی یافتند
سهل باشد نـزد ما زیرا خدا داریم ما

نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده‌ایم
این‌چنین گنجی‌طلب‌میکن‌زما ، داریم ما

در طریق عاشقی عمریست تا ره میرویم
رهبری چون نعمت‌الله رهنما داریم ما

۲۷

می ز خم[1] عشق مینوشیم ما — خلعتی از عشق می‌پوشیم ما
درطریق عاشقی چون عاشقان — مدتی شد تا که می‌کوشیم ما
عشق‌میگوید سخن ازوی‌شنو — ما نمی‌گوئیم و خاموشیم ما
عاشقانه همچو خمّ میفروش — باز سرمستیم و در جوشیم ما
جرعه‌ای‌می،مابصدجان‌میخریم — نیك ارزانست‌نفروشیم[2] ما
سربسر چشمیم تا بینیم او — گرسخن گوید همه گوشیم ما
ما بعشقش عاقل دیوانه ایم — تا نپنداری که بیهوشیم ما
همچو بلبل‌درهوای روی گل — روزوشب مستانه بخروشیم ما
نعمت‌اللهیم و با سید حریف — باده می‌نوشیم و مدهوشیم ما

۲۸

حضرت او را به‌او بینیم ما — لاجرم او را نکو بینیم ما
آب چشم ما بهـرسو رو نهاد — غرق دریا سو بسو بینیم ما

۱ـ خم‌موقف راگویند وخم زلف،اسرارالهی راگویند
۲ـ همین مضمون ازخیام:

تا زهره و مه درآسمان گشت پدید — بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
من درعجبم ز میفروشان کایشان — به زآنچه فروشند چه خواهندخرید

غیر او درآتش غیرت بسوخت — غیراو چون نیست چوبینیم ما
عاشق و معشوق ما هردو یکیست — رشته یکتو کی دو تو بینیم ما
احولست آنکس که یك بیند بدو — کی چو احول یك بدو بینیم ما
دیگران اورا به نعمت دیده‌اند — نعمت‌الله را بـه او بینیم ما

۲۹

هرچه میگویند میگوئیم ما — وانچه میجویند میجوئیم ما
ماببوی زلف سنبل بوی او — مـوبمو زلف بتان بوئیم ما
جام می آب حیاتی خوش‌بود — خرقهٔ خودرا به‌آن شوئیم‌ما
ما و او باهم یگانه گشته‌ایم — بی دوئی ما و تو اوئیم ما
عین‌دریائیم و دریاعین ماست — عین ما از عین‌ما جوئیم ما
نیست ما را ابتدا و انتها — تاابد خود را بخود پوئیم ما
سیدم آئینهٔ گیتی‌نما است — باچنین آئینه یکروئیم ما

۳۰

مـرا گفت باری که‌ای یارما — اگر یارمائی بکش بار ما
برومایه و سود و دکان بمان — گرت هست سودای بازار ما
بیا قـول مستانهٔ ما شنو — بخوان از سر ذوق گفتار ما
نـداریم ما کار باکار کس — نـدارد کسی کار با کار ما
چه‌بندی‌تو نقش خیالی بخواب — نظرکن دراین‌چشم بیدار ما
اگر رندمست وحریف خوشی — بیابی مرادی ز خمار ما
سزاوار ما نیست هر بنده‌ای — بـود سید ما سزاوار ما

۳۱

از کرم بنواخت ما را یارما — لاجـرم بالا گـرفته کار ما
جان فروشانیم دربازار عشق — نان چه باشد برس بازار ما
آب چشم ما بهرسو میرود — باز میگوید روان اسرار ما
منصب عالی اگر خواهی بیا — خاك ره‌شو بر در خمار ما
از حباب وموج ودریاآب‌جو — تا بیابی این همه آثار ما

جز یکی در هر دو عالم هست نیست / کس نکرد انکار بر اقرار ما
رند سرمستیم و با ساقی حریف / نعمت‌الله سید و سردار ما

۳۲

هو معنا و فانظروا معنا / انه ظاهراً بنا فینا [1]
ما خیالیم و در حقیقت او / ماحبابیم و عین ما دریا
هر که بینی و هر چه میدانی / می و جامست و صورت و معنی
شاهدی در هزار جامه نگر / نظری کن بدیدهٔ بینا
ساغری [2] از می است و پر از می / گر طلب می کنی بجو از ما
دور رندان ما است باز امروز / فارغ از دی و ایمن از فردا
رند مستی چو نعمت‌الله نیست / ور تو گوئی که هست هان بنما

۳۳

عالمی غرقند در سیلاب ما / تشنگان دانند قدر آب ما
آفتابی رو نماید روشنست / گر ببینی روی این مهتاب ما
خوش خیالی مینماید روز و شب / گه به بیداری و گه در خواب ما
حکم میخانه بما بخشیده است / حضرت سلطان ما وهاب ما
نسبت ما با رسول‌الله بود / خود که دارد اینچنین انساب ما
در خرابات مغان گر بگذری / مجلسی بینی همه اصحاب ما
بر در سید مقامی یافتیم / فصل فضل او بود در باب ما

۳۴

بحر در جوشست و رو دارد بما / گوهر دریا همی آرد بما
گنج اسما حضرت سلطان عشق / یك بیك مجموع بشمارد بما
ما امینیم و امانت آن اوست / هرچه او بسپرد بسپارد بما

۱ـ او باما است ، بامانگاه کنید ، همانا او در مابما آشکار است .

۲ـ مراد از ساغر دل عارف است . در کشاف و ریاض‌العارفین آمده که ساغر چیزی است که در وی مشاهدهٔ انوار غیبی شود . مثال دیگر از شاه نعمت‌الله :

گر نه می ساغر است و ساغر می / در حقیقت بگو که ساغر چیست
نزد ما موج و بحر هر دو یکی است / بجز از آب عین مظهر چیست

کشت ما از خشک سالی ایمنست رحمتش پیوسته میبارد بما
باز یارم میل یاری میکند تخم نیکی نیک میکارد بما
دارم امیدی که لطفش از کرم مائی ما هیچ نگذارد بما
خاطر موری زما آزرده نیست سید ما کی بیازارد بما

۳۵

خرم آندل که شود محرم اسرار شما دلخوش آنکس که بود عاشق غمخوار شما
همت قاصر اگر میطلبد حور و قصور همت عالی ما هست طلبکار شما
چشم من روی شما هم بشما می بیند دیده‌ام دیده مگر نور ز انوار شما
دو جهانرا بفروشیم بیك جرعهٔ می گر خریدار بود برسر بازار شما
بزم عشقست و شما عاشق سرمست مدام تاابد لطف خدا باد نگهدار شما
جان چه باشد که کنم در قدمت ایثارش قاصرم گر همه عالم کنم ایثار شما
نعمت‌الله زخدا وصل شما میجوید هست امیدش که رسد باز بدیدار شما

۳۶

یار من بی یار کی ماند مرا خسته بی تیمار کی ماند مرا
گرچه بیمارم ولی دارم امید کوچنین بیمار کی ماند مرا
شادمانم گرچه غمها میخورم غم‌خورم غمخوار، کی ماندمرا
من چنین مخمور واو مست وخراب بـر در خمار کی ماند مرا
کار بیکاریست کار عاشقان عشق او بیکار کی ماند مرا
سر پر از سودایم و کیسه تهی برسر بازار کی ماند مرا
گر نباشد صدق من صدیق‌وار سیدم در غار کی ماند مرا

۳۷

مخزن گنج جمله اسما ما نور چشم تمام اشیا ما
غرق بحریم و آب میجوئیم قطره و موج و جو و دریا ما
رند مستیم و عاشق و معشوق بهمه اسمها مسمی ما
مانه مائیم و ماهمه اوئیم اثری چون نماند باما ما
جام گیتی نما بما بنمود دو جهان دیده‌ایم یکتا ما

همه روشن بنور او باشد تانگوئی مگر که تنها ما
رو نهادیم بر در سید باز گشتیم سوی مأوا ما

۳۸

ای یار دل یار بدست آر خدا را زاین بیش دل خسته میازار خدا را
مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم ای عقل‌رهاکن من و دلدار خدا را
خوش آب حیاتیست اگر تشنهٔ آبی جامی[1] زمی عشق بدست آر خدا را
گر یکسر موئیست حجاب‌تودراین‌راه بردار حجاب خود و مگذار خدا را
هرچیز که داری بامانت بتو دادند تو نیز امینانه نگهدار خدا را
عشق آمد و گفتا که دهم کام توگفتم: تأخیر مکن یار دراین کار خدا را
گرجان عزیزت طلبه سید مستان شکرانه بنه برسر و بسپار خدا را

۳۹

ما بعین تو دیده‌ایم ترا وز همه برگزیده‌ایم ترا
عاشقانه یگانه درشب وروز درکش خود کشیده‌ایم ترا
نور چشمی و درنظر داریم ما به‌عین تو دیده‌ایم ترا
بوجود آفریده‌ای ما را بظهور آوریده‌ایم ترا
نعمت‌الله را فروخته‌ایم به بهایش خریده‌ایم ترا

۴۰

بسر خواجهٔ کلان که مرا نبود میل با کلاه شما
دنیی و آخرت نمی‌طلبیم این و آن ازکجا و مازکجا
حالی امروز را غنیمت دان دی گذشت و نیامده فردا
گوش کن گفته‌های مستانه چه‌کنی قول بوعلی‌سینا
در خرابات مست میگردم گر حریف منی بیا آنجا
سرزلف نگار در دستم با خیالش همی پزم سودا

۱ـ دل عارف‌را که مالامال بادهٔ معرفت است جام گویند.
عراقی گوید مرادازجام، عالم‌وجود و مراد از باده، حیات‌و معرفت است.
مثال از مولوی :

گرچه بشکستند جامت قوم مست آنکه مست از توبود عذریش هست
لذت تحضیض تو وقت خطاب آن کند که ناید از صد خم شراب

نعمت‌الله چو آینه روشن — مینماید بما خدا بخدا

۴۱

ساقی بکرم نواخت، ما را — خمخانه بریخت برسر ما
ماجام پر آب چون حبابیم — دریاست ز ما و ما ز دریا
عشقست که هیچ جا ندارد — هرجا میجو تو جای بیجا
در دیدهٔ مست ماتوان دید — آن نور ولی بچشم بینا
آئینه ازو وجود دارد — او نیز به آینه هویدا
با شمع جمال او که باشد — پروانهٔ عقل بی‌سر و پا
رندیم و حریف نعمت‌الله — هرگز نکنیم توبه حاشا

۴۲

مجلس‌خاص‌اوست حضرت‌ما — الصلا هرکه عاشقست صلا
در خرابات، خلوتی داریم — به‌ازاین درجهان که‌داردجا
عاشق و مست‌ورند واوباشیم — زاهدی از کجا و ما ز کجا
مدتی‌شدکه‌بیخودیم ز عشق — با خدائیم با خدا بخدا
ما بلا را بجان خریداریم — گرچه هستیم مبتلای بلا
دردمندیم و درد درمانست — خوشتراز درددل‌کجاست‌دوا
جرعهٔ جام نعمت‌الله نوش — تابیابی تو ذوق مستی ما

۴۳

ما حبابیم و عین ما دریا — نظری کن بعین ما درما
بندهٔ حضرت خداوندیم — بجمال و کمال بی‌همتا
آینه گر هزار می‌نگریم — در همه دیده میشود اسما
عالم از نور او شده روشن — نظری کن بدیدهٔ بینا
بردر او رو و خوشی بنشین — گر کنی میل جنت‌المأوا
دُرددردش بنوش‌وخوش‌میباش — تا بیابی تو ذوق بوددا
عارفانه بنور او دیدیم — نعمت‌الله در همه اشیا

۴۴

چشم ما شد بنور او بینا — نظری کن بنور او درما
آب این چشمه میرود هرسو — لاجرم سوبسو بود دریا
غرق بحریم و آب میجوئیم — ما طلبکار او و او با ما
دردمندیم ودلخوشیم ازآن — درد عشقست و جان بودردا
ما خیالیم و درحقیقت او — هو معنا و فانظروا معنا
نور معنی نموده درصورت — گنج اسما نهاده در اشیا
نعمت‌الله از او شده موجود — نور او هم باو بود پیدا

۴۵

درآ باما دراین‌دریا ، وخوش‌بنشین بچشم ما
بعین ما نظر میکن ببین مارا در این دریا
اگر موج‌است ، اگر قطره ، بعین‌ماهمه‌آبست
وگـر تو آبرو جوئی ، بجو از آبروی ما
بهشت جاودان ما ، سرابستان میخانه ،
هوای جنت ار داری ، درآ درجنت‌المأوا
بنور آفتاب او ، همه‌عالم منور شد
نگرهرذره‌ای‌روشن ، که‌خورشیدیست‌مه‌سیما
اگر گوئی کـرم فرما ، مرا جائی نشانی ده
نشان ونام را بگذار ، و میجو جای آن بیجا
بلا بالاگرفت امروز ، ازآن بالا که میدانی
چه خوش باشد بلای ما ، اگرباشد ازآن‌بالا
حریف نعمت‌الله شو ، که یار رند سرمستست
بنور او نظر میکن ، ببین یکتای بی‌همتا

۴۶

نعمت‌الله است دایم باخدا — نعمت‌ازالله کی باشد جدا
در دل‌ودیده‌ندیدم‌جزیکی — گرچه‌گردیدم‌بسی‌در دوسرا

میل ساحل کی کند بحری چو شد — غرقه در دریای بی‌پایان ما
ما نوا از بینوائی یافتیم — گر نوا جوئی بجو از بینوا
از خدا بیگانه‌ای دیدیم نه — هر که باشد هست با او آشنا
سروری خواهی برآ بردار عشق — کز سر دار فنا یابی بقا
سید سرمست اگر جوئی حریف — خیز مستانه به میخانه درآ

۴۷

فانی دردیم و فانی بی‌فنا [1] — باقی عشقیم و باقی از بقا
نه اثر مارا ز ذات و از صفات — نه خبر از مبتدا وز منتها
نه امید وصل و نه بیم فراق — نه غم درد و نه شادی دوا
در محیط عشق او مستغرقیم — بر کجائی ای برادر برکجا
از وجود و از عدم آسوده‌ایم — حق و باطل دعوی و معنی ترا
عاشق و معشوق پیش ما یکیست — جز یکی خود نیست در هر دوسرا
نعمت‌اللهم بهرجا که روم — با خدایم با خدایم با خدا

۴۸

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا — توبه[2] همه بشکستیم تا باد چنین بادا
چون قطره از این دریا دیروز جدا بودیم — امروز بپیوستیم تا باد چنین بادا
عقل از سر نادانی درد سر ما میداد — عشق آمد و وارستیم تا باد چنین بادا
ما دست برآوردیم در پاش سر افکندیم — مستانه از آن دستیم تا باد چنین بادا
[...]نار سر زلفش افتاد بدست ما — زنار چنان بستیم تا باد چنین بادا
[...]ن رند خراباتی رندانه حریف ماست — او سرخوش و ما مستیم تا باد چنین بادا

۱- مراد از فنا فنای بعد است در حق و فنای جهت بشریت بنده است در جهت ربوبیت
یکی از شاه نعمت‌الله:

در خرابات فنا ملک بقا داریم ما — خوش بقای جاودانی زین فنا داریم ما
کشتهٔ عشقیم و جان در کار جانان کرده‌ایم — این حیات لایزالی خونبها داریم ما

[2]- حقیقت توبه آنستکه سالک راه خدا از آنچه مانع وصول اوست بمحبوب حقیقی خود، ازمراتب
[...]ی اعراض نموده روی توبه بجانب حق آرد. دررسالهٔ قشریه است که توبه، اول منزل از منازل
[...]ست.

ما سید رندانیم با ساقی سرمستان — در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

۴۹

روشنست آئینهٔ گیتی نما — مینماید نور چشم ما بما
کون جامع جامع قرآن تمام — مظهر ذات و صفات کبریا
غایت او غایت هر غایتست — کی بود بی‌ابتدا را انتها
رو فنا شو تا بقا یابی از او — بلکه بگذر از فنا و از بقا
آبروی خویش و بیگانه بود — هرکه او بابحر ماشد آشنا
درهمه حالی خدا بامن بود — لاجرم من باخدایم باخدا
بنده رااز حضرت سیدطلب — نعمت‌الله از علی مرتضی

۵۰

عارفی کو بود ز آل عبا — خواه‌گوخرقه پوش‌وخواه‌قبا
جان معنی‌طلب نه‌صورت‌تن — تن بیجان چه میکند دانا
باده مینوش و جام رامی بین — تا تن و جان تو بود زیبا
گرچه‌حق ظاهراست کی‌بیند — دیدهٔ دردمند نابینا
احمق‌است‌آنکه‌ماوحق‌گوید — مردعاشق‌نگویداین، حاشا
یك‌وجوداست‌وصدهزارصفت — بوجود إست‌این‌دوئی یکتا
می‌وحدت زجام کثرت نوش — نیك دریاب این‌سخن جانا
ما و کعبه حکایتیست غریب — رند سرمست وجنت‌المأوا
بردر دیر تکیه‌گاه منست — گر مرا طالبی بیا آنجا
قطره‌وبحروموج وجو آبند — هرچه خواهی‌بجوولی ازما
نعمت‌الله را بدست آور — باخدا باش باخدا بخدا

۵۱

فقرما خوشتر ز ملك پادشا — ما و درویشی و درویشی ما
فقرسلطانیست ، سلطانیست‌فقر — پادشه درویش و درویش‌پادشا
بینوائی ما و ذوق نیستی — بازپرس از عاشقان بینوا
عاشق و مستیم در کوی مغان — دنیی وعقبی کجا و ما کجا

بیخودم من بیخودم من بیخودم — باخدایم باخدایم باخدا
جام درد درد او درمان دل — نوش کن جامی که تا یابی دوا
نعمت‌الله مست و می نوشد مدام — در خرابات فنا جام بقا

۵۲

هرکه آید برسر دار فنا — یابد از دار فنا دار بقا
خدمت منصوراز آن سردار شد — ذوق سرداری اگر داری بیا
قل‌هوالله‌احد میخوان مدام — چون موحد در خلا و در ملا
مادراین دریا خوشی افتاده‌ایم — ما ز دریائیم و دریا عین ما
دردمندی راکه باشد درد دل — درد درد دل بود او را دوا
بردر خلوتسرای می‌فروش — ساکنیم و فارغ از هردوسرا
سیدیم و بندهٔ سلطان خود — ما جمیم و جام ما گیتی نما

۵۳

هرشبی چون ماه می‌بینیم ما — آفتابی مینماید مه‌لقا
چشم‌ماازنوراو خوش‌روشنست — دیده‌ایم آئینهٔ گیتی نما
یکزمان باما دراین‌دریا نشین — عین‌ما می‌بین بعین ما چوما
خواجه محبوبست ومیگوئی‌محب — پادشاهست او و میخوانی گدا
از فنا و از بقا[1] آسوده‌ایم — فارغیم از ابتد و انتها
عاشقانرا ذوق بادا بر مزید — مستجابست این دعا نزد خدا
نعمت‌الله هیچ‌میدانی که‌کیست — یادگار انبیا و اولیا

۵۴

قدمی نه درآ دراین دریا — عین ما جو بعین ما از ما
هرکه باما نشست از ما شد — بلکه گر قطره بود شد دریا
نظری کن حباب و آب نگر — یک‌وجود است این وآن اسما

۱ــ بقاء عبارتست از بدایت سیرفی‌الله . چه‌سیرالی‌الله وقتی منتهی شود که بادیهٔ وجودرا بقدم‌صدق بکبارگی قطع کند . مثال‌ازصائب :

دل ببر از هردوعالم گربقا میبایدت — بگذر ازکونین‌گرزلف‌دوتا میبایدت

دیدهٔ عالم است از او روشن مینماید چو نور در اشیا
آینه صد هزار می‌بینم در همه روی او بود پیدا
ذوق ما را نهایتی نبود ابتدا نیست و انتها آنجا
شعر سید بذوق میخوانش چه‌کنی قول بوعلی سینا

۵۵

ظهور سلطنت عشق اوست در دوسرا درین سرا قدمی نه درآن سرا بسرآ
چو اوست در دوسرا غیر او نمی‌بینم منم‌که ازدل وجان عاشقم به‌هردو سرا
جمال .اوست که در آینه نماید روی نظر بدیدهٔ ماکن ببین بشاه و گدا
مدام همدم جام شراب خوش باشد بیا و همدم ما شو دمی بذوق بیا
دلم بگوشهٔ میخانه میکشد هردم چنانکه خاطر زاهد بجنت‌المأوا
بسوی ما نظری‌کن بچشم ما بنگر که عین ما است کزاو آبرو دهد مارا
بنور دیدهٔ سید کسی که اورا دید بهرچه مینگرد نور او بود پیدا

۵۶

بیا ای ساقی رندان خدارا که مشتاقند سرمستان خدارا
اگر خرقه نمیگیری گروگان بده جامی بدرویشان خدا را
طبیب دردمندانی نظرکن که دارم درد بیدرمان خدارا
برو ای‌عقل سودائی چه‌جوئی زجان بی‌سر و سامان خدارا
زسرمستان مجلس ذوق ماپرس که کم دانند هشیاران خدارا
خراباتست ومامست و خرابیم حریف مست میخواران‌خدارا
نباشم یکدمی بی نعمت‌الله چوپیدا دیدم و پنهان خدارا

۵۷

گر بیابی آشنای بحرما باز پرس احوال ما از آشنا
عین ما جوئی بعین ما بجو جز بعین ما نیابی عین ما
هرکه او در عشق او فانی شود از حیات عشق او یابد بقا
دردمندی کو بود همدردما هم ز درد درد دل یابد دوا
نقش می‌بندم خیالش در نظر گشته‌روشن چشمم از نور لقا

درخرابات مغان مست وخراب — باده می‌نوشیم دایم بی‌ریا
نعمت‌الله را نهایت‌هست نیست — که بود بی‌ابتدا را انتها

۵۸

رند مستی‌جو دمی بااو برآ — از در میخانهٔ ما خوش درآ
مجلس مارا غنیمت میشمر — زانکه‌اینجاخوشتراز‌هردوسرا
جام‌می بستان و مستانه بنوش — قول‌ما میگو سرودی میسرا
خوش خراباتی و خم‌می سبیل — ماچنین مست‌وتومخموری‌چرا
آب‌چشم ماروان برروی‌ماماست — باز میگویند باهم ماجـرا
ماه‌من‌امشب برآمدخوشخوشی — توبیا تاروز امشب خوش برآ
نعمت دنیی و عقبی آن تو — نعمت‌الله از همه عالم مرا

۵۹

خار بی‌کنگر چکار آید مرا — راه بی‌رهبر چکار آید مرا
گرنباشد مرتضی بامن رفیق — خدمت قنبر چکارآید مرا
عیسی مریم همی‌جویم بجان — بندگی خر چکار آید مرا
گرنه سر باشد فدای پای او — دردسر برسر چکار آید مرا
خوشتراز‌مشك‌است‌بوی‌یارمن — مشك‌یا عنبر چکار آید مرا
خم‌می دارم مدام از حضرتش — جام‌یا ساغر چکار آید مرا
بندگی سیدم چون‌پیشوا است — خدمت سنجر چکار آید مرا

۶۰

هرچه گفتم عیان شود بخدا — پیرما هم جوان شود بخدا
در میخانه را گشاد یقین — ساقی عاشقان شود بخدا
نور چشمی و در نظر داریم — هرچه گویم همان شود بخدا
از سر ذوق این سخن گفتم — بشنو از من‌که آن شود بخدا
آینه پیش چشم می آرم — نور آن رو عیان شود بخدا
باز علم بدیع می‌خوانم — این معانی بیان شود بخدا
گوش کن گفتهٔ خوش سید — اینچنین آن چنان شود بخدا

۶۱

موج[1] و دریا آب باشد نزدما لاجرم باشد حجاب ما ز ما
غرقهٔ دریای بی‌پایان شدیم غیر ما دیگر نباشد آشنا
آب رو جوئی بیا از ما بجو تا بیابی آب روی ما ز ما
رو فناشو تا بقایابی ز عشق بینوا شو تا از او یابی نوا
بر درمیخانه مست افتاده‌ایم بی‌حجاب و فارغ از هردوسرا
از وجود و از عدم آسوده‌ایم باز رسته از فنا و از بقا
رند سرمستیم در کوی مغان نعمت‌الله گر همی خواهی بیا

۶۲

بهویت چو اُوست با اسما آن هویت طلب کن از اشیا
از هویت خبر اگرداری بهویت خدا بود با ما
گرچه آب روان بود در جو بخور آبی ولیکن از دریا
دامن‌خود بگیروخوش بنشین تا بکی میروی تو جا از جا
باتو مقصود تست هم خانه دربدر میروی کجا و چرا
از خودی بگذر و خدارا جو چند باشی مقید من و ما
همچو سید از این‌وآن بگذر تا بیابی مراد هر دو سرا

۶۳

فلولاه ولولانا لما کان الذی کانا
اگر نه ما و او بودی نبودی این و آن جانا
فانا عبده حقاً و ان‌الله مولانا
حقیقت بندهٔ اوئیم و سلطانست او ما را
وانا عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا
یکی عینست و دونامش یکی‌موج و یکی دریا

۱ـ موج‌عبارت از تجلیات وجود مطلق است که از هر مرتبتی جهانی پدیدار گردد و عالم‌وآدم همه‌امواج وجودمطلق‌اند. مثال‌ازعراقی:

درمحیط هستی عالم‌بجز یك موج نیست باد تقدیرت بهر جانب روان انداخته
جمله‌یك‌چیز‌است‌موج‌و گوهرودریا‌ولیك صورت هریك خلافی در میان انداخته

فلا تحجب بانسان فقد اعطاك برهانا
برون آ از حجاب خود نگـر برهان ما پیدا

فاعطیناه ما یبدی به فینا و اعطانا
عطا کردیم سراو و شد این مشکلت حلوا

فصار الامـر مقسوماً بایاه و ایانا
بهم پیوسته میباید که تا پیدا شود اینها

فاحیاه‌الـذی‌یدری بقلبی حین احیانا
چه‌خوش حیی که می‌بخشد حیات او حیات ما

و کنافیه اکوانا و اعیاناً و ازمانا
همه بودیم در ذاتش که پیدا گشته‌ایم اینجا

ولیس بدایم فینا ولیکن ذاك احیاناً
نباشد حال ما دایم بود حق دایما باما

بنور مهرومه بنگر که هردو نعمت‌الله اند
زهر دو روز و شب روشن ببین در دیدهٔ بینا

۶۴

درآمد ساقی و آورد ، جام می برای ما
منور کرد نور او سرای که ؟ سرای ما

همه می‌های خمخانه ، بما انعام فرمودند
کرم بنگر که الطافش چها کرده بجای ما

خراباتست و ما سرمست وساقی جام می بردست
حیات جاودان یابی ، از این آب و هوای ما

در میخانه بکشودند ، و داد عاشقان دادند
بحمدالله اجابت شد ، دعای که ؟ دعای ما [1]

۱ـ قریب همین مضمون از حافظ :

بود آیا که در میکده‌ها بکشایند — گره از کار فروبستهٔ ما بکشایند
در میخانه ببستند خدا را مپسند — که درخانهٔ تزویر وریا بکشایند

حریف دردمندانیم ، و دُرد درد مینوشیم
بما دهْ دردی دردش ، که آن باشد دوای ما

چه‌خوش‌ذوقیست ذوق‌ماکه عالم‌ذوق ازو یابند
نوای عالمی بخشد ، نوای بینوای ما

گدای نعمت‌اللهیم ، و سلطان همه عالم
بیا و پادشاهی کن ، ز انعام گدای ما

۶۵

روشنست از نور رویش دیدهٔ بینای ما
خلوت میخانهٔ عشقست دایم جای ما

آفتابی در ازل خوش سایه‌ای بر ما فکند
تاابد روشن بود این روی مه‌سیمای ما

ذوق ما داری بیا باما دراین دربا درآ
تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما

درسر ما عاشق زلفش دیگ سودا می‌پزد
بس سری در سر رود گر این بود سودای ما

از لطیفی آن یکی با هریکی یکتا شده
جان فدای لطف آن یکتای بی‌همتای ما

بلبل مستیم و در گلشن نوائی میزنیم
رونقی دیگر گرفت این گلشن از غوغای ما

مجلس عشقست و رندان مست و سید درحضور
روضهٔ رضوان بود این جنت‌المأوای ما

۶۶

روشنست از نور رویش دیدهٔ بینای ما
درهٔ بیضا بود غواص[1] این دریای ما

۱ــ غواصی سلوك كردن سالك را گویندكه بمعاونت مرشد كامل باشد و آن سلوك آفاقی و انفسی و كشف آفاق وانفس جمیع موجوداتست .

جملهٔ عالم وجودی یافته از جود او
خوش‌بود این خلعت او راست بربالای ما

گر دوای درد دل خواهی بیا با ما نشین
ذوق اگر داری بجو یکتای بی‌همتای ما

جملهٔ اسمای او از اسم اعظم خوانده‌ایم
اسم او گر بایدت اسمای او اسمای ما

عاشقانرا نیست پروایی دمی باغیر او
عاقلانرا می نباشد یکنفس پروای ما ۱

سر نهاده بردر خلوتسرای حضرتش
خود که‌دارد درجهان خوشترازاین مأوای ما

در دل سید نگنجد غیر عشق حضرتش
حضرت او کی نشاند دیگری برجای ما

۶۷

هرچه خواهد میکند سلطان ما
دل برد جان بخشد آن جانان ما

دنیی و عقبی از آن این و آن
ما از آن او و اوهم زان ما

دردمندانیم و دردی میخوریم
درد درد دل بود درمان ما

عقل کل حیران شده در عشق او
خود چه باشدعقل‌سرگردان ما ۲

هرکه آمد سوی ما با ما نشست
غرقه شد در بحر بی‌پایان ما

رند سرمستی طلب از وی بجو
لذت رندی سرمستان ما

بنده فرمانیم و فرمان میدهیم
سید ما میبرد فرمان ما

۶۸

صد دوا بادا فدای درد بی‌درمان ما
دُرد دردش نوش‌کن‌گر میبری فرمان ما

۱و۲ ـ همین مضمون‌ازعطار :

دل شناسد که چیست جوهر عشق
عقل را زهرهٔ بصیرت نیست

ما حیات جاودانی یافتیم از عشق او
همدم زنده دلان شو تابدانی جان ما

خانه خالی کرده‌ایم وخوش نشسته بردرش
غیر او را نیست بارش در سرابستان ما

جان ما آئینه‌دار حضرت جانان بود
عشق او گنجیست در کنج دل ویران ما

غرق دریائیم وخوش خوش دست وپائی میزنیم
ذوق اگر داری درآ در بحر بی‌پایان ما

خون دل درجام دیده پیش مردم می‌نهیم
در خیال آنکه بنشیند دمی برخوان ما

نعمت دنیی و عقبی آن تو ای نازنین
ما از آن نعمت‌الله ، نعمت‌الله زآن ما

۶۹

رفت آن جانان ما از دست ما ای دریغا دلبر سرمست ما
او برفت و پای او نگشوده‌ایم تا ابد زلفش بود پابست ما
ما همه جا نیکی او گفته‌ایم او نخواهد آنچنان اشکست ما
چاره‌ای غیر رضا و صبر نیست این زمان چون تیر رفت ازشست ما
در خیال اوست جان ما مدام دل روان خواهد باو پیوست ما

۷۰

بندهٔ ساقی ما شو تا شوی سلطان ما
جان فداکن تا شوی جانان ما ای جان ما

چشم صورت بین ببند و دیدهٔ معنی گشا
تا ببینی بر سریر ملك دل جانان ما

گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی
حکم تو گردد روان گر تو بری فرمان ما

از نم چشم و غم دل نقل و باده میخوریم
الصلا گر عاشقی فرما بخور از خوان ما

حال ما پیدا شود بر ساکنان صومعه
گر جمال خود نماید شاهد پنهان ما

همدم جامیم و ساقی را حریف سرخوشیم
اینچنین بزمی بیابی گر شوی مهمان ما

۷۱

ازازل تا به ابد خواند مرا یار من محروم کی ماند مرا
من بغیر او نکردم التفات حضرت او نیك میداند مرا
عاقبت تاج سر شاهان شوم گر بخاك راه بنشاند مرا
یك نفس بی‌او نخواهم زد دگر تادمی از خویش بستاند مرا
رو بدان درگاه دارم روزوشب از در خود یارکی راند مرا
تا ز من یابند مردم بهره ها چون درخت میوه افشاند مرا
نعمت‌الله را نداند هیچکس در همه عالم خدا داند مرا

۷۲

موج و دریا آب باشد نزدما لاجرم باشد حجاب ما زما
ما ز ما جوید چوما باما بود هرکه او با بحر ما شد آشنا
هرچه باشددرحدوث ودرقدم از خدا هرگز نمی‌باشد جدا
درعدم خوشخوش حضوری یافتیم در فنا داریم جاویدان بقا
نورروی اوست در عالم عیان بنگر این آئینهٔ نور خدا
جامع مجموع اسمای آله مینماید صورت و معنی بما
درداگر داری دوا ازخودبجو زانکه درد تو بود عین دوا
عقل اگرخواهی بروجای‌دگر عشق‌اگر خواهی‌درآ دربزم‌ما
چون نوا از نعمت‌الله میبرند نعمت‌الله کی بماند بینوا

۷۳

عقل برو برو برو عشق بیا بیا بیا
راحت جان و دل توئی دور مشو ز پیش ما

داروی درد عاشقی هست دوای درد دل
نیست بنزد عاشقان خوشتر از این دوا دوا

کشتهٔ تیغ‌عشق او زنده دلیست جاودان
بندهٔ‌خویش‌اگر کشد نیست بخواجه‌خونبها

مست‌وخراب و ساکنم برسرکوی می‌فروش
زاهد و کنج صومعه[1] او بکجا و ما کجا

جام جهان نمای ما آینهٔ جمال او
جام جهان نما نگر روی بآینه نما

هرکه گدای او بود پادشه است بر همه
شه چه بود که پادشه بردر او بود گدا

سید مست ما سزد بندهٔ بندگی او
حضرت او از آن ما جنت و حوریان ترا

۷۴

عین دریائیم و دریا عین ما — نیست ما را ابتدا و انتها
بر در میخانه مست افتاده‌ایم — خانهٔما خوشتر است ازدوسرا
بینوایان خوش نوائی یافتند — بینوا شوگرهمی خواهی خدا
گفتهٔ مستانه ما را بخوان — عاشقانه خوش سرودی میسرا
دردمندیم‌و«دوای دردماست» — درد ما ، هم‌درد ما باشددوا
سر بپای خم می بنهاده‌ایم — «بی‌حجاب‌ای عارف‌عاشق‌بیا»
درطریقت خرقه‌ای‌پوشیده‌ایم — دست ما و دامن آل‌عبا
نعمت‌الله ساقی و ما رند مست — گوبیا یاری که دارد ذوق ما
در همه عالم بچشم ما ببین — سیدت آئینهٔ گیتی نما

۷۵

ذوق[2] اگر داری دراین دریا درآ — عاشقانه خوش بیا با ما برا

۱ـ صومعه محل توجه دل‌را گویند . مثال از امیر قاسمی :

در صومعه و دیرمغان هیچ سری نیست — کز آتش عشق تو درآن‌سر شرری‌نیست
ذرات جهان آینهٔ سر الهند — در کوچهٔ ما عاشق صاحبنظری نیست

۲ـ ذوق اولین درجهٔ شهود حق است بحق و بعضی گویند ذوق اوائل‌شرب‌است . مثال‌ازمولوی:

ذوقی که زخلق آید زان هستی تن‌زاید — ذوقی که‌زحق‌آیدزایدل و جان‌ای‌جان

مثالی دیگر از شاه‌نعمت‌الله :

ذوق ما داری بیا با ما درین دریا درآ — تا بعین ما نصیبی یابی‌از دریای ما

گر بیابی گوشهٔ میخانه‌ای
کی کنی رغبت بملك دوسرا
جملهٔ درها بتو بگشوده‌اند
تو زهر بابی که میخواهی درآ
جنت و حوری از آن زاهدان
جام دُرد درد عشق او مرا
همچو سید در خرابات مغان
عاشقانه خوش سرودی میسرا

۷۶

گر بیازارد مرا موری ، نیازارم ورا
خود کجا آزار مردم ای عزیزان ، من کجا

نزد ما زاری به از آزار ، بیزاری مباش
تا نگیرد بر سر بازار ، آزاری ترا

در طریقت هرچه فرمائی ، بجان فرمان برم
ماجرا بگذار ، باما ماجرا آخر چرا

کفر باشد در طریق عاشقان ، آزار دل
گر مسلمانی ، چرا آزار میداری روا

در جهان بیخودی ، من نعمت‌الله یافتم
گفت فانی شو ، که یابی سید ملك بقا

۷۷

صوفی[۱] صافیست در عین صفا
مینماید نور او او را بما
ذره‌ای از آفتاب نور او
نیست خالی در همه ارض و سما
نقطه نقطه دایره پیموده است
وصل کرده ابتدا با انتها
جامع مجموعهٔ ام‌الکتاب
مظهر ذات و صفات کبریا
سیدم مستست و جام می بدست
گر تو رندی باده مینوشی بیا

۱ـ صوفی کسی است که‌دل‌خودرا باخداصاف کرده و معاملت اوباخداصاف باشد. یکی‌ازمشایخ را پرسیدند صوفی کیست گفت :
آنچه درسرداری بنهی و آنچه درکف‌داری بدهی و آنچه برتو آید نجهی .
مثال‌ازجامی :
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی
چند تو بر هستی خودایستی

۷۸

این حضور عاشقانست الصلا — صحبت صاحبدلانست الصلا
یار باما در سماع معنوی است — گر نظر داری عیانست الصلا
در سماع عشق رقصانیم باز — این معانی را بیانست الصلا
حضرت مستان خاص الخاص ماست — مجلس آزادگانست الصلا
هر که را ذوقیست گو در نه قدم — جان سید در میانست الصلا

۷۹

همت از درویش صاحبدل طلب — خدمت درویش کن حاصل طلب
دزد هجران از دل درویش جو — راحت ار میجوئی از واصل طلب
گوهر ار خواهی درآ در بحرما — ور نمیخواهی برو ساحل طلب
حضرت جانانه را از جان بجو — خدمت دلدار خود در دل طلب
مشکلت حلوا شود گر طالبی — هم ز طالب حل این مشکل طلب
در ره عشقش قدم مردانه نه — رهبری صاحبدلی کامل طلب
نعمت‌الله را طلب کن از خدا — ذوق او از طالب قابل طلب

۸۰

ذوق ماداری درآ دربحر ما ما را طلب
آبرو جوئی مرو هرسو بیا ما را طلب
موج دریائیم و ما را دل بدریا میکشد
حال این دریای ما گر بایدت از ما طلب
ای محقق بی حقیقت هیچ شیئی هست نیست
عارفانه آن حقیقت در همه اشیا طلب
هرکه آید در نظر ای نور چشم عاشقان
دست اورا بوسه ده گم کردهٔ خود وا طلب
نقد گنج کنت کنزاً را بجو در کنج دل
گوهر درّ یتیم از مخزن دلها طلب
قاب قوسین از خط محور پدید آمد تو نیز
خط برانداز از میان معنی او ادنا طلب

آفتاب حسن او بر چشم مردم رو نمود
روشنست این نور او در دیدهٔ بینا طلب
دنیی و عقبی و جسم و جان باین و آن‌گذار
گر تو چون ما طالبی مطلوب بیهمتا طلب
اسم اعظم را بخوان و یك مسمی را بدان
نعمت‌الله را بجو مجموعهٔ اسما طلب

۸۱

در دل ما نقد گنج ما طلب
گوهر ار جوئی دراین دریا طلب
یك زمان دربحر ما باما نشین
عین ما را هم بعین ما طلب
عشق را جائی معین هست نیست
جای آن بیجای ماهرجا طلب
نور او در جمله اشیا می‌نگر
یك مسمی از همه اسما طلب
دنیی و عقبی به‌این و آن گذار
حضرت یکتای بیهمتا طلب
طالب و مطلوب را باهم ببین
این نظر از دیدهٔ بینا طلب
نعمت‌الله را اگر جوئی بیا
ما بدست آور ز ما مارا طلب

۸۲

دردمندانه بیا ما را طلب
درد دل جانا ز بوددردا طلب
در چنین دریای بی‌پایان درآ
عین ما را هم بعین ما طلب
طالب و مطلوب را باهم نگر
جای آن بیجای ما هرجا طلب
چشم‌ما روشن بنور روی اوست
نور او در دیدهٔ بینا طلب
هرکجاکنجیست‌گنجی درویست
گنج اسما در همه اشیا طلب
عارفانه دامن هریك بگیر
حضرت یکتای بیهمتا طلب
در خرابات مغان مستانه رو
نعمت‌الله را در آنجا واطلب

۸۳

عاشق دریا دلی از ما طلب
آنچنان‌گوهر در این دریا طلب
نقد گنج کنت کنزاً را بجو
از همه اسما مسمی را طلب
طالب و مطلوب را باهم ببین
جام و می‌آب وحباب ازما طلب

هر که یابی دامن او را بگیر — حضرت یکتای بیهمتا طلب
در وجود خویشتن سیری بکن — آنچه گم کردی‌هم آنجا وا طلب
چشم ما از نور رویش روشنست — نور او در دیدهٔ بینا طلب
هیچ شیء بی‌نعمت‌الله هست نیست — نعمت‌الله از همه اشیا طلب

۸۴

در محیط عشق ما گوهر طلب — هفت دریا را بجو دیگر طلب
عود دل در مجمر سینه بسوز — آنچنان عودی در این مجمر طلب
وصل آن محبوب بیهمتای ما — گر طلب داری‌از این‌خوشتر طلب
جان باقی یابی از جانان خود — گر فنا گردی چو یاران درطلب
این سر تو چون کلاه آن سراست — سر بنه در پای او آن سر طلب
جان چه جوئی حضرت جانان بجو — دل رها کن خدمت دلبر طلب
هر کجا جام مئی یابی بنوش — نعمت‌الله را در آن ساغر طلب

۸۵

ای دل اسرار جان ما دریاب — بگذر از خود بیا خدا دریاب
شاهد غیب در شهادت بین — شاه در کسوت گدا دریاب
موج و دریا و خلق و حق بنگر — یك مسمی و اسم را دریاب
جام وحدت بروی ساقی نوش — ذوق میخوارگی ما دریاب
رنج عشقش بکش شفا بشناس — درد دردش بخور دوا دریاب
مطرب عشق ساز ما بنواخت — بشنو ای بینوا نوا دریاب
سایه و آفتاب را بنگر — سید و بنده را بیا دریاب

۸۶

روفنا شو بیا بقا دریاب — خوش بقایی از این فنا دریاب
قدمی نه درآ در این دریا — عین ما را بعین ما دریاب
دردی درد دل خوشی می‌نوش — دردمندانه آن دوا دریاب
جام گیتی نما بدست آور — مظهر حضرت خدا دریاب
پادشاه و گدا نشسته بهم — ذوق آن شاه و این گدا دریاب

در میخانه را غنیمت دان | دولت ملك دو سرا دریاب
سید رند مست اگر جوئی | در خرابات بنده را دریاب

۸۷

ساغر پر شراب را دریاب | آب نوش و حباب را دریاب
چیست نقش خیال جمله حجاب | بی حجاب این حجاب را دریاب
آفتابست و ماه خوانندش | ماه بین آفتاب را دریاب
همه عالم سراب و ماسر آب | سر آب و سراب را دریاب
دل صاحبدلان بدست آور | جمع ام‌الکتاب را دریاب
کار خیراست عشق و میخواری | کار خیر و ثواب را دریاب
در خرابات نعمت‌الله جو | رند مست خرابرا دریاب

۸۸

در موج و حباب آب دریاب | آن آب در این حباب دریاب
در آینهٔ مه منوّر | نور رخ آفتاب دریاب
هر برگ گلی که رو نماید | در عارض او گلاب دریاب
با ساقی ما دمی برآور | ساغر بستان شراب دریاب
بگذر ز حجاب خود پرستی | معشوقهٔ بی‌حجاب دریاب
نقشی که خیال غیر بندد | باشد اثری ز خواب دریاب
گنجیست وجود نعمت‌الله | آن گنج در این خراب دریاب

۸۹

در عین ما نظر کن چشم پر آب دریاب | جام شراب بستان آب و حباب دریاب
هر ذره‌ای که بینی جام جهان نمائیست | در طلعت چو ماهش تو آفتاب دریاب
او بیحجاب باتو تو درحجاب از اوئی | خوشخوش حجاب بردار آن بیحجاب دریاب
چون بلبلان سرمست بگذر سوی گلستان | چون عارفان کامل در گل گلاب دریاب
با ما درآ بدریا ما را بعین ما جو | موج وحباب و قطره می‌بین وآب دریاب
در گوشهٔ خرابات رندی اگر بیابی | با عاشقان نشسته مست و خراب دریاب
نور جمال سید بیدار اگر ندیدی | نقش خیال رویش باری بخواب دریاب

۹۰

وجود مطلق الحق اوست دریاب
مقید او و مطلق اوست دریاب

خیال باطلت دارد پریشان
ببین مجموع را حق اوست دریاب

توئی طالب توئی مطلوب فافهم
بگوازجان که صدق‌اوست دریاب

دل و دلدار و جان ما همه اوست
محیطوموج و زورق‌اوست دریاب

ازان ما غرقهٔ دریای عشقیم
روان جان مغرق اوست دریاب

بحق تحقیق شد ما را حقیقت
که موجود محقق اوست دریاب

شرأب ناب بیغش نوش کردیم
ز جامی کش مروق اوست دریاب

طلسم گنج عشق دوست مائیم
ولی مفتاح مغلق اوست دریاب

اگر سید انا الحق زد بحق زد
چوگویای اناالحق اوست دریاب

۹۱

آب ما میرود بجو دریاب
عین ما را بجو نکو دریاب

جام بستان وباده را می‌نوش
خم‌می می‌نگر سبو دریاب

وام کن دیده‌ای ز اهل نظر
اوبه‌او بین و او به او دریاب

سخن پشت و رو بسی گفتند
این‌سخن نیزپشت ورو دریاب

در سر زلف او پریشان شو
جمع‌می‌باش و مو بمو دریاب

یکزمانی بچشم ما بنگر
آب‌این چشمه سوبسو دریاب

جام گیتی نما بدست آور
نعمت‌الله را نکو دریاب

۹۲

در عین حباب آب دریاب
آن آب در این حباب دریاب

نقشی است خیال عالم ای یار
خوابی‌است‌توهم‌بخواب‌دریاب

مستیم و خراب در خرابات
این‌مست خوش خراب دریاب

مجموع حروف نقطه‌ای دان
مجموعهٔ آن کتاب دریاب

آئینه بنور اوست روشن
مه بنگر و آفتاب دریاب

باما بنشین خوشی در این‌بحر
ما را بنگر حجاب دریاب

پرسی تو ز ذوق نعمت‌الله
گفتیم ترا جواب دریاب

۹۳

مجمع‌البحرین[۱] جامست‌وشراب [۲] / این شراب و جام آبست و حباب
غرق دریائی و تشنه ای عجب / بر سرآبی و میجوئی سراب
نقش او دارد کزو دارد نصیب / هر خیالی را که می‌بینی بخواب
چشم ما روشن بنور روی اوست / در نظر داریم از آنرو آفتاب
چون حجاب او نمیدانم جز او / روز شب می‌بینم او را در حجاب
حرفی از اسرار جد ما بود / معنی مجموعهٔ ام‌الکتاب [۳]
نعمت‌الله در خراباتش طلب / همدم جام می و مست و خراب

۹۴

چون برآمدازدل جام آفتاب / نزدماهردویکی شد برف‌وآب
جام‌می بردست‌ومیگردم بذوق / درخرابات‌مغان مست وخراب
کس‌نبیند ازهزاران زهدوعلم / آنچه‌من‌دیدم زیکجرعه‌شراب
لوح محفوظست مارا در نظر / خودکه داردا ینچنین‌ام‌الکتاب
اصل‌گل آبست وفرع آب‌گل / اصل‌وفرعش‌دوستدارم‌چونگلاب
چون نیم هشیار بگذر از سرم / چون‌ندارم‌عقل‌بگذاراحتساب
باده مینوشم‌مدام از جام عشق / درحضور سید خود بیحساب

۹۵

صورت و معنی ما آب و حباب / خودکه‌دارد این‌چنین‌جام‌وشراب
ما ز دریائیم و دریا عین ماست / مینماید موج ما مارا حجاب

---

۱ ـ مجمع‌البحرین‌عبارت ازحضرت قاب‌قوسین است . بعضی گفته‌اند حضرت جمع وجود است و بعضی گویند مجمع‌البحرین دل است . مثال‌دیگر از شاه‌نعمت‌الله‌ولی :

مجمع‌البحرین‌اگر جوئی دل است / جامع مجموع اگر گوئی دل است
دل بود خلوتسرای خاص او / هرچه میخواهی بیا از دل بجو

۲ـ شراب غلبات عشق‌را گویند باوجوداعمال که مستوجب ملامت باشد و مخصوص اهل‌کمال‌است که اخص باشنددرنهایت سلوك .

۳ـ انسان کامل را از جهت‌روح و عقلش (کتاب‌عقلی) و از جهت قلبش (کتاب لوح محفوظ) واز جهت نفسش (کتاب محو و اثبات) نامند .

جز یکی در هر دو عالم هست نیست ‌ ‌ ‌ ور تو گوئی هست می‌بینی بخواب
بسته روبندی ز نور روی خود ‌ ‌ ‌ آفتابست او ولیکن مه نقاب
جامی از می پر ز می بستان بنوش ‌ ‌ ‌ تا ببینی خود حبابی پر ز آب
ساقی ار بخشد ترا خمخانه‌ای ‌ ‌ ‌ شادی او نوش میکن بیحساب
در خرابات مغان دامن کشان ‌ ‌ ‌ نعمت‌الله میرود مست وخراب

۹۶

آفتابی رو نموده مه نقاب ‌ ‌ ‌ مه نقابی مینماید آفتاب
موج دریائیم ودریا عین‌ماست ‌ ‌ ‌ عین ما برعین ماباشد حجاب
جمله عالم در محیط عشق او ‌ ‌ ‌ نزد ما باشد حبابی پر ز آب
غیر او درعمرخود گردیده‌ای ‌ ‌ ‌ دیده‌ای نقش خیال او بخواب
نعمت‌الله در خرابات مغان ‌ ‌ ‌ اوفتاده دیدمش مست وخراب

۹۷

ساقئی دیدیم مستانه بخواب ‌ ‌ ‌ جام می‌بخشید ما را بیحساب
چون شدم بیدار من‌بودم نه‌او ‌ ‌ ‌ آنکه‌درخوابش‌بدیدم‌بیحجاب
بسته‌ام نقش خیالش در نظر ‌ ‌ ‌ آفتابی رو نموده مه نقاب
درخیال‌خواب باشدروز و شب ‌ ‌ ‌ هرکه‌بینداینچنین‌خوابی‌بخواب
غیر او در بحر ما از ما مجو ‌ ‌ ‌ گفتمت والله اعلم بالصواب
عین ما می‌بین بعین ما چوما ‌ ‌ ‌ برکف ماچون حبابی پر زآب
درخرابات جهان‌موجود نیست ‌ ‌ ‌ همچو سیدعاشقی‌مست‌وخراب

۹۸

دیده‌ام مهر منیر مه نقاب ‌ ‌ ‌ ذره‌ای از نور رویش آفتاب
جامی از می پر زمی داریم ما ‌ ‌ ‌ نوشکن جام شرابی از شراب
ما در این دریا بهرسو میرویم ‌ ‌ ‌ ساغری داریم پرآب‌از حباب
موج و دریا و حباب‌وقطره‌ایم ‌ ‌ ‌ چاراسم و یکحقیقت عین‌آب
چشم‌ماروشن بنور روی اوست ‌ ‌ ‌ لاجرم دیدیم رویش بیحجاب
هر دمی نقش خیالی میکشد ‌ ‌ ‌ گه‌به‌بیداری بودگاهی‌بخواب

نعمت‌الله یافتم از لطف او بیخطا والله اعلم بالصواب

۹۹

جامی ز حباب پرکن از آب جام و می ما بذوق دریاب
در بحر درآ که عین مائی باما بنشین خوشی دراین آب
مه روشن از آفتاب باشد آن نور بود بنام مهتاب
چشم تو خیال غیر گردید خوابیست که دیده‌ای تودرخواب
محبوب خود ومحب خویشیم ما دریا و حباب احباب
می‌درقدح‌است و عاشقان‌مست مخمور مرو بیا و بشتاب
سید ساقی و صحبتی خوش حاضر شده‌اند جمله اصحاب

۱۰۰

مظهر و مظهرند آب و حباب نظری کن بعین ما دریاب
عقل گوید حباب و آب دواند عشق‌گوید یکیست آب‌وحباب
ظاهر و باطن همه نور است خوش‌ظهوری که‌نام‌اوست‌حجاب[1]
نقش غیری خیال اگر بندی آن‌خیالست‌ودیده‌ای‌درخواب
غرق آبی و آب میجوئی گرچه با ما نشسته‌ای در آب
نور او روز آفتاب نمود باز در شب نمایدت مهتاب
نعمت‌الله بنوراو دیدم اینچنین دیده‌اند اولوالالباب

۱۰۱

باتوگویم که چیست‌جام‌شراب بمثل نزدما چو آب و حباب
خوش‌بیا سوی ما دراین دریا عین‌مارا بعین‌ما دریاب
موج و دریا یکیست تا دانی نظری کن بچشم ما در آب
صورت و معنیی که می‌نگرم سبب است و مسبب اسباب
هرکه گوید که غیر او دیدم دیده نقش‌خیال او در خواب
آفتابست وماه گویندش نور مهر است و نام او مهتاب
نعمت‌الله خدا بمن بخشید یافتم خوش عطائی از وهاب

۱۰۲

آفتابی ز ماه بسته نقاب کرده درگوش درهای خوشاب

۱ـ حجاب مانع میان عاشق و معشوق را گویند وانطباع صور را دردل که مانع قبول تجلی‌حقایق شود حجاب گویند.

چشم عالــم بنور او روشن سخنی نازکست خوش دریاب
نقش رویش خیال مـی‌بندم گه‌به‌بیداری وگهی درخواب
می خمخانهٔ حدوث و قـدم نوش کردم بشادی اصحاب
نور آن ماه رو کـه می‌بینی آفتابست و نام او مهتاب
سر مـوئی زسر او گفتم سرزلفش از آن شده‌در تاب
نعمت‌الله حجاب را بـرداشت چون‌حجابست‌در میان‌اسباب

۱۰۳

این طرفه بین‌که حضرت او با همه حجاب روشنتراست نـور وی از نـور آفتاب
موج و حباب و قطره و دریا بچشم ما عارف چو بنگـرد بنمایـد بعین آب
بیدار شو ز خـواب و به‌بیداریش ببین نقش خیال او نتوان دیـدنش بخواب
دستش بـدست آور و دامان او بگیر جامی از او طلب کن و بستان از او شراب
شادی روی ساقی ما جام مـی بنوش تا همچو ما شوی ابداً مست و هم خراب
بگذار نور[1] و ظلمت و بگذر ز روزوشب جانان ما طلب که بود جان و تن حجاب
الهام سید است کـه گـوید به بندگان ورنه چنین سخن نتوان یافت در کتاب

۱۰۴

گر خیال عارضش بنمایدت نقشی بخواب نقش‌بندی کن روان برآب چشم ماچوآب
آینه بـردار و تمثال جمال او نگـر جام‌می بستان که ساقی مینماید در شراب
سنبل زلفی که بینی نافه‌ای دان پرزمشك درچمن‌هر گل‌که‌چینی‌شیشه‌ای دان‌پر گلاب
بـر در میخانه بگذر تا ببینی آن یکی مست بارندان نشسته باده نوشان بیحجاب
ذره‌ای از نور او بنمود ماهی خوش تمام سایه‌بان حسن او را سایه کرده آفتاب
ساقی ما مـی بما از خم وحدت میدهد بیحسابش نوش‌کاین‌می رانمی‌باشد حساب
نعمت‌الله میدهد فتوی که این می را بنوش من حلالش میخورم والله اعلم بالصواب

۱۰۵

صدف و گوهریم و بحر و حباب جوهرش آب و گوهرش دریاب
قدمی نه درآ در این دریا نظری کن بعین ما در آب

---

۱ ـ نور اسمی است از اسماء الله بحکم : «الله نورالسموات والارض» و عبارت از تجلی حق است باسم‌الظاهر .

بزم عشقست و عاشقان سرمست | باده نوشند شادی اصحاب
بر در میفروش رندانه | بامسبب نشسته بی‌اسباب
آفتابی بماه رو بنمود | نور مهر است و نام او مهتاب
چشم بیدار ما عیان بیند | گر خیالش تو دیده‌ای در خواب
نعمت‌الله عطای سید ماست | هبه‌ای بی‌عوض دهد وهاب

۱۰۶

آفتابی ز ماه بسته نقاب | مینماید بچشم ما دریاب
نظری کن در آینه بنگر | ور نداری تو آینه در آب
نقش غیری خیال اگر بندی | آن خیالی بود ولی در خواب
صورت و معنی همه دانند | هر که او باشد از اولو الالباب
لیك در هرچه روی بنماید | هم مسبب ببین و هم اسباب
آفتابست و ماه خوانندش | نور مهر است و گفته‌اند مهتاب
نعمت‌الله مربی نیکو است | تربیت یافته وی از ارباب

۱۰۷

موجیم و حباب هردو یك آب | آبست حجاب آب دریاب
آنها که بچشم عقل بینند | بینند خیال غیر در خواب
عقل ارچه چراغ برفروزد | هرگز نرسد بنور مهتاب
معشوق خودیم و عاشق خود | عشقست دلیل راه اصحاب[1]
آن نقطه بدان که اصل حرفست | یك فصل بخوان ولی ز هر باب
در بحر محیط جمله غرقیم | مانند حباب و عین ما آب
مارا نسب است از خداوند | عالی‌تر از این کراست انساب

۱۰۸

ماه ما از در درآمد نیم شب | آفتاب ما برآمد نیمشب
بخت ما بیدار شد در نیمروز | عمر رفته بر سرآمد نیمشب
روز تا شب در تمنا بود دل | ناگهانی دلبر آمد نیمشب
بس که آب دیده‌ام برخاك ریخت | سرو نازم دربر آمد نیمشب

---

۱ ــ اصحاب اولیاءالله را گویند.

وصل او در روز خوش باشد ولی | بی‌رقیبان خوشتر آمد نیمشب
خلوت جانم چو شب تاریک بود | روشنی او درآمد نیمشب
نعمت‌الله را درخت دولتش | از سعادت در برآمد نیمشب

۱۰۹

دردمندم و درد نوشم روز و شب | عاشقانه در خروشم روز و شب
گر زنندم همچو نی نالم بسوز | ور گذارندم خموشم روز وشب
در خرابات مغان مست و خراب | همنشین می فروشم روز و شب
با حضورش هر شبی آرم بروز | در هوایش باده نوشم روز و شب
ز آتش عشقش چو خم میفروش | در درون خود بجوشم روز وشب
هرچه بنماید نمایم در زمان | هرچه پوشاند بپوشم روز وشب
سیدم عشقست و من در حضرتش | بندهٔ حلقه بگوشم روز و شب

۱۱۰

چیست عالم سایه‌بان آفتاب | تن بود چون سایه وجان آفتاب
نور عالم شمس دینش خوانده‌اند | سر این دریاب ومیخوان آفتاب
وز برای نزل بزم عاشقان | جام زرینست بر خوان آفتاب
آفتاب حسن او عالم گرفت | تا قیامت باد تابان آفتاب
نور روی نعمت‌الله دیده‌ام | می‌نماید در نظر آن آفتاب

۱۱۱

عین ما جو و در این بحر بجز ما مطلب | غرق دریا شو و جز ما تو ز دریا مطلب
ما حبابیم زده خیمه‌ای از باد بر آب | به از این در دوسرا خانه و مأوا مطلب
غیر ما را نتوان یافت در این بحر مجو | عین ما جو و بجز ما دگر از ما مطلب
مرده دل از دم ما زنده شود هر نفسی | این چنین دم طلب و جز ز مسیحا مطلب

مائی ما چو بشستیم بآب دیده
ما نه مائیم زما مائی ما را مطلب

ساقی و جام و می ورند حریفیم مدام
غیر ما همدم ما یك نفس اینجا مطلب

نعمت‌الله طلب و صورت و معنی دریاب
ور دگر می طلبی رو طلبش ما مطلب

۱۱۲

آفتابی رو نموده مه نقاب
ماه تابان می‌نماید آفتاب

خوش‌حبابی پر کن از آب‌حیات
تا بیابی جام پر آبی ز آب

موج و دریاییم و دریا عین ما
عین‌ما برعین ما باشد حجاب

ساقی سرمست ما باشد کریم
جام می بخشد برندان بیحساب

خوش سرآبیم و سیرابیم ما
زاهد بیچاره مانده در سراب

عشق می‌بیند جمال او به او
عقل می‌بندد خیال او بخواب

نعمت‌الله سر بپای خم نهاد
درخرابات‌مغان[1] مست‌وخراب

۱۱۳

خوش حضوریست بزم‌مادریاب
هرچه می‌بایدت بیا دریاب

می جام فنا چه می‌نوشی
ذوق خمخانهٔ بقا دریاب

قدمی‌نه بخلوت درویش
پادشه همدم‌گدا دریاب

در خرابات دُرد دردش نوش
زان شفاخانه این دوا دریاب

قطره وموج و بحر و جو آبند
عین ما را بعین ما دریاب

رند مستی اگر طلب کاری
برسر کوی او مرا دریاب

نعمت‌الله را بدست‌آور
مظهر رحمت خدا دریاب

۱۱۴

نقدگنج کنت‌کنزاً راطلب
گوهر دریتیم ازما طلب

۱ــ خرابات مغان مقام وصل و اتصال راگویند که واصلان بالله را ازبادهٔ وحدت سرمست کند.
مثال‌ازحافظ:

در خرابات مغان‌نور خدا می‌بینم
این‌عجب‌بین که‌چه‌نوری‌ز کجامی‌بینم

عاشقانه خم می را نوشکن جرعه‌ای چبود بیا دریا طلب
عشق راجائی معین هست‌نیست جای‌آن بیجای ما هرجا طلب
از دوئی بگذر که تایابی‌یکی از همه یکتای بیهمتا طلب
عارفانه دامن خود را بگیر آنچه‌گم کردی همه‌آنجاطلب
چشم عالم روشنست از نور او نوراو در دیدهٔ بینا طلب
نعمت‌الله است عالم سربسر نعمتی خوش ازهمه اشیاطلب

۱۱۵

نعمت‌الله نور دین دارد لقب نور دین از نعمت‌الله می‌طلب
از رسول‌الله نسب دارد درست خودکه‌داردا ینچنین‌دیگر نسب
مطرب[۱] عشاق گوشعرش بخوان تاجهان از ذوق اوگیرد طرب
جان من گفتا نهم لب بر لبش آمده از عشق او جانم بلب
مدتی بودم مجاور در عجم گرچه اصلم باشداز ملك‌عرب
آب لطف او نصیب ما بود آتش قهر است از آن بولهب
من مجاور حالیا درملك فارس جد من آسوده در شهر حلب

۱۱۶

در دیار تو غریبیم و هوادار غریب خوشبودگر بنوازی صنما یار غریب
مخزن جملهٔ اسرار خداوند دلست دل بمن‌ده که‌بگویم بتواسرار غریب
گر غریبی برت‌آید بکرم بنوازش سخت‌کاریست‌غریبی‌مکن‌انکارغریب
ما دعاگوی غریبان جهانیم همه درهمه حال خدا باد نگهدار غریب
دردمندیم و بامید دوا آمده‌ایم توطبیبی و دواکن دل بیمار غریب
کار غربت چه‌اگر کار غریبیست‌ولی خوشبودگرتو بسازی بکرم‌کار غریب
سید ماماست‌سر جمله غریبان جهان که بسروقت‌غریب آمده‌سردارغریب

۱۱۷

موج است وحباب هردویك آب با ما بنشین و آب دریاب

۱ــ مطرب در اصطلاح صوفیه فیض رسانندگان و ترغیب کنندگان را گویندکه‌بکشف رموز و بیان حقایق،دلهای عارفان را معمور دارند ونیز پیر کامل و مرشد مکمل‌راگویند . مثال از حافظ :

مطرب عشق عجب ساز و نوائی‌دارد نقش هرپرده که زدراه بجائی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی که‌خوش‌آهنگ‌وفرح‌بخش‌نوائی‌دارد

روشن بنگر که آفتابست　　آن نور که خوانیش بمهتاب
رندانه روان روم بهر در　　تا در یابم ورا بهر باب
اسباب و مسبب‌اند باهم　　آثار مسبب‌اند اسباب
هستیم همه محب محبوب　　محبوب چوما بجو ز احباب
باساقی باقی خرابات　　رندانه و عاشقانه بشتاب
پیغام خوشی ز نعمت‌الله　　مستانه ببر بسوی اصحاب

۱۱۸

دل بما ده بیا دلی دریاب　　اینچنین حل مشکلی دریاب
بخرابات روخوشی بنشین　　رند سرمست واصلی دریاب
این همه علم کرده‌ای تحصیل　　زین همه علم حاصلی دریاب
گر بکرمان همیروی میرو　　خدمت میر عاقلی دریاب
ور ببازار میروی‌ای دوست　　آن دکاندار جاهلی دریاب
گرد برگرد عارفان میگرد　　اینچنین یار قابلی دریاب
عاشقانه درآ دراین مجلس　　سید رند کاملی دریاب

۱۱۹

ای آب حیات آب دریاب　　سرچشمهٔ این سراب دریاب
جامی و شراب وجسم وجانی　　این جام پراز شراب دریاب
ساقی قدحی بدست ما ده　　خیری بکن و ثواب دریاب
دل سوخته‌ایم ز آتش عشق　　جانا جگر کباب دریاب
جامی زحباب پرکن از آب　　آبی بخور و حباب دریاب
مائیم حجاب ما دراین بحر　　آبست حجاب آب دریاب
دریاب حضور نعمت‌الله　　این نعمت بیحساب دریاب

۱۲۰

لطف آن سلطان ما را انتهائی هست نیست　　در دوعالم غیر او یك پادشاهی هست نیست
چیست عالم سایه‌بان آفتاب حُسن[۱] او　　اینچنین شاه لطیفی هیچ جائی هست نیست

۱ـ حسن دراصطلاح عرفا عبارت ازچیزیست که موافق امر بود و کمالات ذات احدیت را گویند.

بینوایان یافتند از جود آن سلطان نوا
در همه لشکر گه او بینوائی هست نیست

دردمندانیم و می‌نوشیم دُردِ درد دل
غیر این شربت دگر مارا دوائی هست نیست

بر در میخانه با رندان مجاور گشته ایم
درجهان خوشتر ازاین دولتسرائی‌هست‌نیست

کشتهٔ او را حیات جاودانی نیست هست
عاشقان را غیر ازاین‌دیگر بقائی هست‌نیست

نعمت‌الله می‌نماید نورچشم مابما
مثل او آئینهٔ گیتی نمائی هست نیست

۱۲۱

هرکجا جامیست بی می هست نیست — هرچه هست‌آن‌هست بی‌وی هست‌نیست
یک جمال و صد هزاران آینه — در دو عالم غیر یك شی هست نیست
نالهٔ نی بشنو ای جان عزیز — ناله‌ای چون نالهٔ نی هست نیست
کشته عشقست زنده جاودان — زنده‌ای مانند این حی هست نیست
رند سرمست ایمنست از هست‌ونیست — جام می را نوش تاکی هست نیست
این همه رفتند درراه خدا — درچنین ره نقش یك پی هست نیست
نیست همجون نعمت‌الله ساقئی — همدمی چون ساغر می هست نیست

۱۲۲

همچواین‌محبوب[۱] ماصاحب جمالی‌همت‌نیست
خوشتر از خیال او خیالی هست نیست

در لب او چشمهٔ آب حیاتی هست نیست
اینچنین سرچشمهٔ آب زلالی هست نیست

مجلس عشقست وماسرمست و با ساقی حریف
عاقل مخمور[۲] رااینجا مجالی هست نیست

۱ـ محبوب دراصطلاح صوفیه بطورمطلق حق‌راگویند.
۲ـ درشرح گلشن‌راز مرتبت بی‌خودی را مخموری گفته‌است.

خدمت سلطان ما دارد جمالی بر کمال
با جمال حضرتش کس را کمالی هست نیست

روح اعظم صورت و معنی او ام‌الکتاب
آفتاب دولت او را زوالی هست نیست

هستی ما را وجود از جود آن یك نیست هست
در دو عالم غیر ازاین مارا مآلی هست نیست

سید رندانم و سرمست در کوی مغان
زاهدان را اینچنین ذوقی و حالی هست نیست

۱۲۳

در دل ما غیر دلبر هست نیست
هیچ‌ازاین‌خمخانه[1] خوشتر هست‌نیست

مجلس عشقست و ما،مست وخراب
جای مخمور ای برادر هست نیست

برسر دار فنا بنشسته‌ایم
اینچنین سردار و سرور هست نیست

عشق سلطانست و ملك دل گرفت
مثل او در بحر و در بر هست نیست

غیر آن یکتای بیهمتای ما
بر سریر هفت کشور هست نیست

اینچنین قول خوش مستانه‌ای
بازگو درهیچ دفتر هست نیست

سید ما ساقی سرمست ما است
همچو او ساقی دیگر هست نیست

۱۲۴

آتش عشقش‌خوشی درماگرفت
بعداز آن‌درجملهٔ اشیاءگرفت

رند سرمستیم در کوی مغان
محتسب راکی‌رسد برماگرفت

آن دل‌سرمست این دیوانگان
موبمو اززلف او سودا گرفت

عاشق ثابت‌قدم میجست ازآن
عشق‌آن معشوق‌ما مارا گرفت

گفتهٔ مستانهٔ ما فاش شد
درخرابات مغان غوغا گرفت

خوش بلائی‌میکشیم ازعشق‌او
کارما از عاشقی بالا گرفت

نعمت‌الله از همه عالم برید
درگه یکتای بیهمتا گرفت

۱۲۵

گردوخاك ماروان برباد رفت
بنده زین گردوغبارآزاد رفت

۱- خمخانه عالم تجلیات را گویند که در قلب است و مهبط غلبات عشق را گویند .

جان ما هرگز غم دنیا نخورد — لاجرم او از جهان دلشاد رفت
عاشق سرمست آمد سوی ما — عاقل مخمور بی بنیاد رفت
یوسف مصری خوشی بامصر شد — یار بغدادی سوی بغداد رفت
یاد میکردم بهشت جاودان — روی‌او دیدم‌بهشت از یادرفت
داد باشد هرچه او بخشد بما — تا نپنداری بما بیداد رفت
گردمی بی‌سید خود بوده ایم — حسرتی داریم کان برباد رفت

۱۲۶

عقل را در مجلس عشاق ینگی هست نیست
عاشق دیوانه را از ننگ ننگی هست نیست
صبغةالله میدهد این رنگ بی‌رنگی ما
خوشتر از بیرنگی ماهیچ‌رنگی هست نیست
عاقلان با یکدیگر دائم نزاعی می‌کنند
عاشقانرا باخود و باغیر جنگی هست نیست
زاهد مخمور مستانرا ملامت می‌کند
بیتکلف همچو او بیعقل دنگی هست نیست
بیخیال روی او نقشی نبیند چشم ما
بیهوای عشق‌او در کوه سنگی هست نیست
دل بدریا داده‌ایم و آبروئی یافتیم
در محیط عشق او جز ما نهنگی هست نیست
پادشاهان جهان بسیار دیدستم ولی
همچوآن‌سلطان‌تمر سلطان‌لنگی هست نیست
عاشقانه در میان ماه‌رویان جسته‌ایم
مثل آن‌معشوق سید شوخ‌و شنگی‌هست نیست

۱۲۷

عاشقی جان را بجانان داد و رفت — ماند این بنیاد بی‌بنیاد و رفت
تن رفیقی بود با او یار غار — عاشقانه ناگهان افتاد و رفت

شاهبازی بود در بند وجود ... بند راازپای خودبگشاد ورفت
زنده و جاوید شد آن زنده‌دل ... تانگویی مرد وشد بربادورفت
سرعت ایجاد و اعدام ویست ... در زمان ماه‌رویی زاد و رفت
قطرهٔ آبی بدریا درفتاد ... چون توان کردن چنین افتادورفت
بنده بود وبندگی کردی مدام ... سید آمدبنده‌شدآزاد[1] و رفت

۱۲۸

نعمت‌الله جان بجانان داد و رفت ... بردرمیخانه‌مست افتاد و رفت
سید ما بندهٔ خاص خداست ... گوئیاشداز جهان آزاد و رفت
قرب صدسالی غم هجران کشید ... عاقبت از وصل شددلشادورفت
تانپنداری که او معدوم گشت ... یابداداوعمر خود بربادورفت
برقعی ازجسم وجان بربسته بود ... بندبرقع‌رازرو بگشاد ورفت
درخرابات فنا مست و خراب ... سربپای خم‌می بنهاد و رفت
چون ندای ارجعی ازحق شنود ... زنده‌دل ازعشق اوجان دادورفت
کل شیء هالك الا وجهه ... خواند بردنیای بی بنیادور؟ت
نعمت‌الله دوستان یادش کنند ... تانگوئی رفت او از یادورفت

۱۲۹

در ره عشق چوما بی‌سر و پا باید رفت ... راه را نیست نهایت ابدا باید رفت
ما از این خلوت میخانه بجائی نرویم ... از چنین جنت جاوید چرا باید رفت
گر علاجی طلبد خسته بدرگاه طبیب ... دردمندانه به‌امید دوا باید رفت
هرکه دارد هوس دار بقا خوش باشد ... بی‌سر و پا بسر دار فنا باید رفت
عارف ار زانکه بمیخانه رود یا مسجد ... هرکجا میرود ازبهر خدا باید رفت
درپی عشق روان شوکه طریقت اینست ... توچه‌دانی که‌دراین راه‌کجا باید رفت
نعمت‌الله سوی کعبه روانست دگر ... عاشقانه چووی‌ازصدق‌وصفا باید رفت

۱۳۰

یارما زاری ما نشنید و رفت ... آمد و در حال وا گردید و رفت

۱ـ آزادی‌و آزادگی مقام محویت عاشق ازذات و صفات خوددر ذات و صفات معشوقاست و مقام حیرت را نیز گویند.

زلف او در تاب رفت از دست ما — دل ربود و سر زماپیچید و رفت
جان ما را یکزمان دلشاد کرد — حال ما یك لحظه‌ای وادید و رفت
عمر ما بود و روان از ما گذشت — گفتمش بنشین دمی‌ نشنید و رفت
گرچه باجان منش پیوند هاست — بیوفا پیوند خود ببرید و رفت
عقل آمد تا مرا راهی زند — رند مستی دیدازاو ترسید و رفت
نعمت‌الله بود یار غار ما — گوشه‌ای دوستان بگزید و رفت

۱۳۱

رند سرمستی ز پا افتاد و رفت — سر بپای خم می بنهاد و رفت
بی خیانت او امانت را سپرد — عاشقانه جان بجانان داد و رفت
گندم و جو کاشت خرمن گردکرد — داد خرمن راهمه برباد و رفت
شد مجرد خرقه را اینجا گذاشت — ماند این دنیای بی بنیاد و رفت
هرکه او با ما درین دریا نشست — درمحیط بیکران افتاد و رفت
گرچه بسیاری غم هجران کشید — وصل اوچون یافت‌شد دلشاد و رفت
لطف سید بندهٔ خود را نواخت — بنده شد از لطف او آزاد و رفت

۱۳۲

علم ما در کتاب نتوان یافت — سرّ آب ازسراب[1] نتوان یافت
در خیالش بخواب رفتی باز — وصل اورا بخواب نتوان یافت
رند هرگز بخانقه نرود — درچنان‌جا شراب نتوان یافت
همه‌عالم چو ذره او خورشید — ذره بی‌آفتاب نتوان یافت
اینچنین دلبری که ما داریم — درجهان بی‌حجاب نتوان‌یافت
سخن ما روان چو آب حیات — این‌سخن‌را جواب نتوان‌یافت
در خرابات همچو سید ما — رند مست خراب نتوان یافت

۱۳۳

عقل مشوش دماغ ، از سرما رفت رفت — عشق درآمد ز در عقل زجا رفت رفت

۱ــ سراب دراصطلاح صوفیه کنایه از دنیا وامتعهٔ دنیوی است که :
«یحسبه‌الظمان‌ماء» مثال‌ازعراقی :
در بیابان عدم عالـم سرابی بیش نیست — تشنگانرا بهرسود انـدر زیان انداخته

نقش خیالی نگاشت ، هیچ حقیقت نداشت
بود هوا درسرش ، هم بهوا رفت رفت
عمر بباد هوا ، داد در این گفت و گو
میل صوابی نکرد ، راه خطا رفت رفت
عاشق مستی رسید ، عربده آغاز کرد
عاقل مخمور از آن ، از برما رفت رفت
هرکه بدریا فتاد ، نام و نشانش مجو
بشنوودیگرمگو ، خواجه چرا رفت رفت
جام حبابی پر آب ، گر شکند صورتش
معنی او آب بود ، آب کجا رفت رفت
سید هردو سرا ، آمده بود از خدا
باز بحکم خدا ، نزد خدا رفت رفت

۱۳۴

رفتی بسلامت بسلامت بسلامت
امید که آئی و من آیم بسلامت
سر در قدمت بازم و جانرا بسپارم
دست من وداماں تو تا روز قیامت
ازروی کرم یادکن این بندهٔ خودرا
ای جان بفدای توو آن نامه ونامت
دل زنده شوم چون برسد از توپیامی
یابیم حیات ابدی ما ز پیامت
هرچند ملامت که کند عقل زعشقت
عاشق نرود از سرکویت بملامت
آمد دل ودردام سرزلف تو افتاد
مرغیست مبارك که فتاده است بدامت
جانا نظری کن منم بندهٔ سید
تو شاه جهانی و جهان باد بکامت

۱۳۵

در کوی خرابات نشستم بسلامت
سرحلقهٔ رندانم و فارغ ز ملامت
خوش خانهٔ امنیست بیائید و ببینید
مستان همه خوش ایمن ویاران بسلامت
زین خلوت میخانه بجائی نتوان رفت
نه یك دوسه روزی ، نروم تا بقیامت
شخصی که ازاین مجلس ما روی بتابد
جاوید ندیمش نبود غیر ندامت
گر زاهد مخمور مرا قدر نداند
بسیار عزیزم بر رندان بکرامت
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
روشن بتوان دید نظر کن بتمامت
خوش جام حبابیست که پر آب حیاتست
می نوش وغنیمت شمر این عیش مدامت
اعیان همه چون صورت اسمای الهند
نامی طلب ای خواجه که نامیست بنامت
گر بندهٔ سید شوی و یار حریفان
سلطان جهان یار شود بلکه غلامت

۱۳۶

هرگز نبود عاشقی و راه سلامت
رندان نگریزند ز مستان بملامت
تو میر خراباتی و من مست خرابم
رندانه در این هفته بیایم بسلامت

سر در قدمت بازم و پای تو ببوسم — دست من و دامان تو تا روز قیامت
برخاك درت هر که نشنید بتوان یافت — درصدر خرابات بصد عزّ و کرامت
گردل نفسی نقش خیال دگری دید — جان پیشکشت میکنم اینك بغرامت
از خال نهی دانه و از زلف کشی دام — مرغ دل خلقی همه افتاده بدامت
می نوشکن ای سید رندان خرابات — شادی حریفان که جهان باد بکامت

۱۳۷

هرکه بد بازی کند بد باز گردد عاقبت
ور کسی نیکو نشد بد باز گردد عاقبت
گرچه بیساز است ساز مطرب عشاق ما
گر نوازد ساز ما با ساز گردد عاقبت
همدم جامیم و با ساقی حریفی می‌کنیم
خوش‌بود گر همدمی دمساز گردد عاقبت
عاشقی گر پیش معشوقی نیازی می‌کند
آن نیاز عاشقان با ناز گردد عاقبت
هرکه او در سایه فرّ هما مأوا گرفت
گرچه گنجشکی بود شهباز گردد عاقبت
عقل مخمور است و دردسر برندان میدهد
بی غمی ماند که او غماز گردد عاقبت
سید از بنده تمیزی گر کند صاحبدلی[۱]
در میان عارفان ممتاز گردد عاقبت

۱۳۸

زاهدان را ذوق رندان هست نیست — رند را میلی بایشان هست نیست
در دل ما مهر دلبر نیست هست — جان ما جزعشق جانان هست نیست
یوسف گل پیرهن آمد بباغ — این‌چنین گل‌درگلستان هست نیست

۱ــ مراداز صاحبدل اصحاب تصفیه‌اند . مثال ازحافظ :
دل میرود زدستم صاحبدلان خدا را — دردا که‌راز پنهان‌خواهدشد آشکارا
کشتی نشستگانیم ای‌بادشرطه‌برخیز — باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

هرکه دارد هرچه دارد آن اوست
هرچه‌هست و بود بی آن هست‌نیست

گنج‌او در کنج ویران نیست هست
خازن آن غیر سلطان هست نیست

درد نـوش دردمند عشق او
خاطرش باصاف درمان هست نیست

همچو سید زند سرمست خوشی
در میان می‌پرستان هست نیست

۱۳۹

در این دریا بجز ما آشنا نیست
بنزد آشنا خـود غیر ما نیست

گمان کج مبر بشنو ز عطار
هرآنکو در خداگم شد خدانیست

حباب و موج و دریا هرسه آبند
جدایند از هم و از هم جدا نیست

نه‌قرب است ونه‌بعد آنجاکه‌مائیم
مگو آنجا کجا آنجاکه‌جانیست

فنا شو از فنا و از بقا هم
فقیران را فنا و هم بقا نیست

وجود این و آن نقش خیالیست
حقیقت جز وجود کبریا نیست

حـریف دردمند درد نوشیم
ازاین خوشتر دل مارا دوا نیست

اگر گوئی همه حقست حقست
وگر خلقش همی خوانی‌خطانیست

چوسید نیست‌شو ازهست‌واز نیست
چو توخود نیستی هستی ترانیست

۱۴۰

بیحضور عشق جانان راحت جان هیچ‌نیست
بیهوای درد دردش صاف درمان هیچ نیست

در خرابات مغان جام شرابی نوش کن
تابدانی با وجودش کآب حیوان هیچ نیست

پیش‌از این درخلوت جان‌غیر جانان بارداشت
این زمان درخلوت جان‌غیرجانان هیچ نیست

دیدهٔ جانم بنور طلعت او روشن است
غیر نور روی او در دیدهٔ جان هیچ نیست

زلف و رویش رانگر از کفر و ایمان دم‌مزن
باوجود زلف و رویش کفروایمان هیچ نیست

ما سوی الله جـز خیالی نیست ای‌یار عزیز
بگذر از نقش و خیال غیراو کان هیچ نیست

همدم جام می وبا نعمت‌اللهم حریف
زاهدی ، وقتی‌چنین ، دربزم‌رندان‌هیچ نیست

۱۴۱

شك بعدم نیست که او هیچ نیست
شك بوجود است وهم اوهیچ‌نیست
نیست گمانم که جز او هیچ نیست
هست یقینم که‌جزاو هیچ نیست
معنی هو باتو بگویم که چیست
اوست‌دگر این من وتو هیچ نیست
یك سخنی بشنو و یکرنگ باش
قول یکی گفتن و دو هیچ نیست
ما و منی را بگذار ای عزیز
کز من و ما یکسر مو هیچ نیست
غیر خدا هیچ بود هیچ هیچ
هیچ نئی هیچ مجو هیچ نیست
خم می آور چکنم جام را
هست خرابیم و سبو هیچ نیست
نوش‌کن و باش خموش و برو
هیچ مگو گفت ومگو هیچ نیست
عاشق سید شو و معشوق او
باش یکی روکه دورو هیچ نیست

۱۴۲

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست
مائیم صفات وصفت از ذات جدا نیست
جز عین یکی در دو جهان نیست حقیقت
گر هست ترا در نظرت غیر مرا نیست
عشقست مرا چاره و این چاره مرا هست
درد است دوای تو و این درد ترا نیست
هرجا که تو انگشت نهی عین حقست آن
زین نیست معین که کجا هست و کجا نیست
چون اوست بقای همه و باقی مطلق
چیزی که بود قابل تغییر و فنا نیست
آندم که دمیدند دم آدم خاکی
بود آن دم ما زان همه‌دم جز دم ما نیست

سرمست شراب ازل و جام الستیم
در مجلس ما ساقی ما غیر خدا نیست

ما ماهی دریای محیطیم کماهی
ماهیت ما را تو نگر تا که کرا نیست

سید چو همه طالب و مطلوب نمایند
عاشق نتوان گفت که معشوق نما نیست

۱۴۳

غنچهٔ باغ غیر خندان نیست
بگذر ازغیر او که چندان نیست

هرکه نقش خیال غیری بست
نقش بندی او بسامان نیست

عاقلی کی چو عاشقی باشد
مست‌ومخمور هردو یکسان نیست

در دل هر که گنج معرفتست ۱
هست معمور و کنج ویران نیست

دردمندیم و دُور می نوشیم
به‌از زین دُرد درد درمان نیست

ای که گوئی که توبه از می کن
اینچنین کار ، کار رندان نیست

عاشق رند مست چون سید
در خرابات می‌پرستان نیست

۱۴۴

آئینهٔ ذات عین ذاتست
ذاتست که مجمع صفاتست

بیجود وجود حضرت او
عالم به تمام فانیاتست

می نوش مدام دردی درد
کاین دردی درد دل دواتست

میخانهٔ ما است در خرابات
واین خانه ورای شش جهاتست

سیرآب شدند خلق عالم
آری همه چیز ذوحیاتست

گر کشته شوی بتیغ عشقش
آن حیّ قدیم خونبهاتست

سید بحضور نعمت‌الله
دایم بوضو و در صلاتست

۱۴۵

دل ندارد هرکه او را درد نیست
وانکه خود دردی ندارد مرد نیست

۱ـ معرفت یا استدلالی است که عبارت از استدلال بآیات حق‌است بروجود حق،و یا شهودی است که استدلال بناصب آیات است برآن که برهان صدیقان است .
حضرت علی (ع) فرموده : «عرفت الله بالله و عرفت مادون الله بنور الله .»

نزد بیدردان مگو زنهار درد دشمن است آن دوست کو همدرد نیست
با لب و رخسار و چشم مست یار حاجت جام و شراب و ورد نیست
در هوای آفتاب روی او دربدر گشتیم و از وی گرد نیست
درد بیدرمان ما را از یقین همچو سید دیگری در خورد نیست

۱۴۶

یکقدم ازخویش بیرون نه که گامی بیش نیست
دامن خود را بگیر و پس مرو ره پیش نیست
گر هوای عشق داری خویش را بیخویش کن
کاشنای عشق او جز عاشق بیخویش نیست
بر امید وصل عمری بار هجرانش بکش
چون گلی بیخار نبود نوش هم بی‌نیش نیست
گوهر رازش ز درویشان دریا دل طلب
زانکه غواص محیطش جز دل درویش نیست
دم ز کفر و دین مزن قربان شو اندر راه عشق
کاندر آن حضرت مجال کفرو دین و کیش نیست
طالبا گر عاشقی از دی و فردا درگذر
روز امروز است و عاشق مرد دوراندیش نیست
بیش از این از سیم و زر با نعمت‌الله دم مزن
کاین زر زیبای تو جز زردروئی بیش نیست

۱۴۷

عشق را با کفر و ایمان کار نیست عشق را باجسم و باجان کار نیست
عشق درد درد میجوید مدام عشق را با صاف درمان کار نیست
عشق را با می‌پرستان کارهاست عشق را با غیر ایشان کار نیست
عشق بازی کار بیکاران بود همچو کار عشق بازان کار نیست
عقل می‌بندد خیال این و آن عشق را با این و با آن کار نیست
عقل مخموراست ومامست‌وخراب زاهدش در بزم رندان کار نیست

نعمت‌الله باده می‌نوشد مدام
باکس او را ای عزیزان کار نیست

۱۴۸

جان ندارد هر که جانانیش نیست
گرچه تن دارد ولی جانیش نیست

زاهد گوشه نشین بی عشق او
هست او را زاهدی آنیش نیست

کفر[1] زلفش گر ندارد دیگری
کی بود مؤمن چو ایمانیش نیست

بی سر و سامان شدم در عاشقی
ایخوش آن رندی که سامانیش نیست

ساغر می گرچه دارد جرعه‌ای
همچو خم ذوق فراوانیش نیست

هردلی کز عشق او شد درده‌مند
غیر دُرد درد درمانیش نیست

سید سرمست مهمان منست
هیچکس چون بنده مهمانیش نیست

۱۴۹

چو میخانه سرائی هیچ جا نیست
مقامی همچو صحن آن‌سرا نیست

بهر سو آب چشم ما روانست
در این دریا بجز ما آشنا نیست

اگر تو طالب عشقی مرا هست
وگر تو عقل میجوئی مرا نیست

کسی کو گنج عشق یار دارد
بنزد عاشقان حق گدا نیست

نوای ما نوای بینوائیست
نوائی چون نوای بینوا نیست

مرو با زاهد رعنا در این ره
که ایشانرا دراین ره پابجا نیست

خیال روی سید نور چشم است
دمی از دیدهٔ مردم جدا نیست

۱۵۰

هرکه‌را عشق نیست آنش نیست
مرده‌ای میشمر که جانش نیست

لذت از عمر خود کجا یابد
عاقل ار ذوق عاشقانش نیست

غرق دریای عشق او مائیم
لاجرم بحر ما کرانش نیست

ایکه پرسی نشان ما از ما
غیر نامی دگر نشانش نیست

در میان و کنار میجوئی
جز خیالی از آن میانش نیست

۱ــ کفر دراصطلاح صوفیه ایمان حقیقی است و ظلمت‌عالم تفرقه راکفر گویند :

اندر ره عشق سرسری نتوان رفت
بی دیده ره قلندری نتوان رفت

خواهی که تو از کفر بیابی‌ایمان
تاجان ندهی بکافری نتوان رفت

جام می را بگیرونوشش کن کاین معانی جز آن‌بیانش نیست
نعمت‌الله هرکه مایهٔ اوست سود دارد ولی زیانش نیست

۱۵۱

آن وتر که غیر او احد نیست اصل عدد است و از عدد نیست
گر دیدهٔ احولی دو بیند چشمش بنگر که‌بی رمد نیست
هر هست که نیستی پذیرد هستیش نهادن از خرد نیست
چون مظهر حضرت الهند نیکند تمام و هیچ بد نیست
خود نیست بنزد نعمت‌الله چیزی که وجود او بخود نیست

۱۵۲

عشق را خود قرار پیدا نیست دو نفس حضرتش بیکجا نیست
همچو دریا مدام در جوش است اینچنین بحر هیچ دریا نیست
عین عشقیم لاجرم شب و روز صبر و آرام در دل ما نیست
نور چشم است و درنظر پیداست دیده‌ای کان ندید بینا نیست
بیقراری عشق شور انگیز درغم هست و نیست گویا نیست
عشق را هم زعشق باید جست خبر از حال او جز او را نیست
ذوق سید ز نعمت‌الله جو وصف او حد گفتن ما نیست

۱۵۳

هرچه امروز حاصل ما نیست طلب آن مکن که فردانیست
گر در اینجا ندیده‌ای او را رؤیت او ترا در آنجا نیست
حق بحق‌بین که ماچنین دیدیم دیده‌ای کان ندید بینا نیست
وانکه حق را بخویشتن بیند دیده‌اش برکمال گویا نیست
هرکه گوید که‌حق بخود دیدم این سعادت ورا مهیا نیست
گرچه آبست قطره و دریا قطره‌دروصف همچودریانیست
نعمت‌الله نور دیدهٔ ما است چشم هرکو ندید بینا نیست

۱۵۴

عشق سلطان ما جهان بگرفت تخت‌دل‌ملک[1] جان‌روان بگرفت

۱ــ ملک‌عالم شهادت است‌از محسوسات غیرعنصر مانندعرش‌و کرسی وملک‌الملک مرادحقتعالی‌است .

بگرفت آتشی و در ما زد سوخته بود ، در زمان بگرفت
آفتابش چوبر کشید علم چترعالم بسایه‌بان بگرفت
عشق صاحبقران جهانگیر است شاه صاحبقران جهان بگرفت
صورت او نشان معنی داد حکم معنی ازان نشان بگرفت
دل مارا فکند در آتش دود دل دامنش ازان بگرفت
نعمت‌الله بذوق گویا شد سخنش ملك جاودان بگرفت

۱۵۵

هر شاهدی که بینیم با او مرا هوائیست
آئینه ایست روشن جام جهان نمائیست
خلوتسرای دیده از نور اوست روشن
برچشم ما قدم‌نه بنشین که خوش سرائیست
در گوشهٔ خرابات رندی اگر بیابی
بیگانه‌اش ندانی او یار آشنائیست
درویش کنج عزلت او را بدار عزت
صورت گدا نماید معنیش پادشاهیست
ما دردمند عشقیم دُردی درد نوشیم
خوشتر ز صاف درمان عشاق را دوائیست
نقش خیال غیری بر دیده گر نگاری
نقاش خطهٔ چین گوید که آن خطائیست
ساقی عنایتی کرد خمخانه‌ای بما داد
ز انعام نعمت‌الله مارا چنین عطائیست

۱۵۶

یاری که ز ملك آشنائیست داند که قماش ماکجائیست
زاهد برمست اگر کند میل آن میل بنزد ما هوائیست
سلطانی این جهان فانی با همت عارفان گدائیست
عاشق زبلا اگر گریزد در مذهب عشق بیوفائیست

مائیم و نوای بینوائی مارا چونوا ز بی نوائیست
گفتیم که غرق بحر عشقیم این مائی‌ما زخود نمائیست
مستیم و حریف نعمت‌الله این نیز عنایت خدائیست

۱۵۷

میخانهٔ دل طرب سرائیست خوش بارگهی وخوب جائیست
گویندهٔ سر خوشیست در وی هردم او را ز نو نوائیست
آراسته اند خلوت دل گوئی که سرای پادشاهیست
می در قدح‌است و عشق دردل آبیست‌لطیف وخوش‌هوائیست
دل جام جهان نمای عشقست یارب که چه‌شخص‌خودنمائیست
هرچیز که‌دیده‌دیددل خواست مشکل‌حالی ، عجب بلائیست
جانم بفدای نعمت‌الله کز صحبت او مرا صفائیست

۱۵۸

شهرت عشق ما جهان بگرفت از مکان[۱] رفت و لامکان بگرفت
قول مستانه ای که ما گفتیم دل عاشق بجان روان بگرفت
هرکجا عارفیست در عالم این معانی ازان بیان بگرفت
مطرب ما ترنمی فرمود خرقهٔ جمله عاشقان بگرفت
خوش نگاری گرفته‌ام بکنار او مرا نیز در میان بگرفت
مدتی عقل بود همدم ما دل ما عاقبت از آن بگرفت
عشق سید گرفت تخت وجود پادشه ملك جاودان بگرفت

۱۵۹

آفتاب رخش جهان بگرفت مهر رویش‌جهان‌جان بگرفت
موج زدبحر عشق و زموجش آب‌حیوان جهان‌روان‌بگرفت
صورت عشق آشکارا شد روی معنی‌ازآن‌نشان بگرفت
آینه چون جمال او بنمود بخیالش خیال از آن بگرفت
آتش عشق شمع رخسارش جان پروانهٔ جهان بگرفت

۱ــ مکان منزلی‌است که بالاترین منازل عندالله باشد وآن‌مکان اهل کمال است .

دل زجان سر بپای عشق افکند دامن یار مهربان بگرفت
عین عشقست جان سید از آن عین او عالم عیان بگرفت

۱۶۰

گروصال یار خواهی ترك جان باید گرفت
عشق میبازی طریق عاشقان باید گرفت

در خرابات مغان مستیم و جام می بدست
ذوق ما می بایدت راه مغان باید گرفت

ترك سرمستیست عشقش غارت جان میکند
ملك دل باید سپرد و ترك جان باید گرفت

در نظر نقش خیال روی او باید نگاشت
هرچه رو بنمایدت نقشی از آن بایدگرفت

درد دردت گردهدچون صاف درمان نوشکن
ور می صافی دهد در دم روان باید گرفت

ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره‌ایم
گر تو مرد زاهدی از ماکران باید گرفت

گفتهٔ سید بجان بشنو که میگوید ز جان
اینچنین قول خوشی یادش بجان بایدگرفت

۱۶۱

نور چشم عالمی در دیدهٔ ما جا گرفت
اینچنین نور[1] خوشی درجای خودمأواگرفت

سوخته میخواست تا آتش زند در جان او
از میان سوختگان خویشتن مارا گرفت

عقل مخمور است وما مست خراب افتاده‌ایم
در چنین وقتی نباشد عقل را بـرما گرفت

۱ــ در حدیث است که: «اول ماخلق الله نوری .»در کشاف آمده که نور عبارت از وجودحق است د ظهور او فی نفسه و تمام موجودات مرتبتی از انوارحق است .

ملك دل بگرفت عشقش غارت جان میکند
ترك سرمستی در آمد این ولایتها گرفت

مبتلائیم و بلا را مرحبائی میزنیم
زانکه از بالای او' این کار ما بالا گرفت

تا بدست زلف او دادم دل سودا زده
چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت

در سرابستان میخانه حضوری دیگر است
لاجرم سید حضوری یافت آنجا جا گرفت

۱۶۲

تاکه سودای خیالش در سویدا جا گرفت
چون سرزلفش وجودم مو بمو سودا گرفت

در هوایش چون بنفشه ما زپا افتاده‌ایم
نرگسش عین عنایت از سر ما وا گرفت

چشم ما بر پردهٔ دیده خیالش نقش بست
خوش نگاری لاجرم در دیدهٔ ما جا گرفت

روضهٔ رضوان نجوید میل جنت کی کند
هرکه در میخانهٔ ما همچو ما مأوا گرفت

ما بجاروب مژه خاك درش را رفته‌ایم
گرد خاك آن در او دامن ما را گرفت

آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود
لاجرم از آب چشم ما جهان دریا گرفت

سید ما گر جفائی میکند ما بنده‌ایم
بندگانرا کی رسد بر شاه بی‌همتا گرفت

۱۶۳

تاکه سودای خیالش در سویدا جا گرفت
چون سرزلفش وجودم مو بمو سودا گرفت

از بلای عشق آن بالا نمی‌نالیم ما
مبتلائیم از بلا این کار ما بالا گرفت

موج دریا میرسد ما را بدریا میکشد
اختیاری نیست ما را کی بود بر ما گرفت

عاشق مستیم اگر گفتیم اناالحق دور نیست
مرد عاقل چون کند بر عاشق شیدا گرفت

در خرابات فنا خوش گوشه‌ای بگزیده‌ایم
گر بقا خواهی همین‌جا بایدت مأوا گرفت

آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود
لاجرم گرد وجود ماهمه دریا گرفت

هرکسی دستی زده بر دامن صاحبدلی
نعمت‌الله دامن یکتای بی‌همتا گرفت

۱۶۴

شرابخانهٔ عشاق جای سید ماست — بهشت گوشه‌نشینان سرای سیدماست
بیاکه‌ساقی‌وحدت‌حریف‌مجلس‌اوست — مرو که شاه جهانی گدای سید ماست
بیا که مطرب عشاق می‌نوازد ساز — به‌نغمه‌ای که‌مگر از نوای سیدماست
جهانیان همه ازجام ذوق او مستند — چنین‌حضور خوشی‌ازصفای سیدماست
شمیم روضهٔ رضوان‌که‌روح می بخشد — نسیمی از نفس جانفزای سید ماست
صبا که غالیه سائی همی‌کند هر سو — چوباد گشته‌روان درهوای‌سیدماست
بعشق بندهٔ جانی نعمت‌اللهیم — چو نعمت‌الله ما از برای سید ماست

۱۶۵

نور بسیط لمعه‌ای[1] ازآفتاب ماماست — بحر محیط جرعهٔ جام شراب ماست
قانون علم کلی و کشاف عقل کل — حرفی زدفترو ورقی ازکتاب ماست
تا بوسه داده‌ایم رکاب جلال او — سرخیل عاشقان جهان دررکاب‌ماست
ما خواجهٔ محاسب دیوان عالمیم — هرجاکه‌عالمیست‌بجان‌درحساب‌ماست

۱ـ لمعه دراصطلاح صوفیان عبارت از انوار ساطعه است که براهل بدایات از ارباب نفوس طاهره لامع میشود .

روح‌القدس ببسته‌میان‌همچوخادمان — درروزوشب مجاور درگاه باب ماست
ماداحجاب نیست و گر هست‌غیر نیست — هم‌عین ماست آنکه‌تو گوئی‌حجاب ماست
زلفی که رفت در سر سودای او جهان — برروی ماماست‌واله و درپیچ و تاب ماست
هرقطره‌ای که غرقهٔ دریای ما بود — ازماش میشمار که‌موج‌و حباب‌ماست
داریم نعمت‌الله و از خلق بی‌نیاز — سلطان کاینات گدای جناب ماست

۱۶۶

قابل روح[1] الهی جان ماست — اینچنین جان‌خوشی‌جانان ماست
جام آبی از حیات ما بنوش — زآنکه اوسرچشمهٔ حیوان‌ماست
قرص ماه و کاسهٔ زرین مهر — روزوشب آرایشی برخوان ماست
عقل مخموراست‌ومامست‌خراب — عشقبازی آیتی در شأن ماست
ما به او و او بما پیدا شده — جمله عالم آن او و آن ماست
هفت دریا را چوموجی دیده‌ایم — غرقه در دریای بی‌پایان ماست
خوش‌خراباتی و بزمی‌چون‌بهشت — سید ما ساقی رندان ماست

۱۶۷

روح اعظم روان‌سید ماست — لوح محفوظ آن‌سید ماست
هرمعانی که عارفان دانند — دوسه‌حرف‌ازبیان‌سیدماست
بیمثالی مثال هر فردی — یرلغی از نشان سید ماست
جان جزوی فنا شود اما — جان جاویدجان سیدماست
عقل اول بنزد اهل دلان — عاشق عاشقان سید ماست
هریکی را از او بود اسمی — اسم اعظم از آن سیدماست
نعمت‌الله که میر مستانست — بندهٔ بندگان سید ماست

۱۶۸

دل‌ما کنج گنجخانهٔ ماست — گوشهٔ جان ما خزانهٔ‌ماست

---

۱ ـ در تاریخ تصوف آمده که روح عبارت از القاآتی است که از عالم غیب بوجه مخصوص بقلب میرسد.

هجویری گوید درهستی‌روح شکی نیست‌ولی‌درچگونگی آن‌اختلاف‌است که: «قل‌الروح‌من‌امرربی.»

نغمهٔ بلبلان گلشن عشق ــ صفت صوت خوش ترانهٔ ماست
درخرابات عشق شب تاروز ــ نالهٔ زار عاشقانهٔ ماست
اندر این دامگاه عرصهٔ دل ــ مهر شهباز عشق دانهٔ ماست
بینشانست راه جان لیکن ــ دل ما بیرو نشانهٔ ماست
هرزمان خودزمانه‌ای دگراست ــ این‌زمان بیگمان زمانهٔ ماست
دمبدم میرسد ندا کای یار ــ نعمت‌الله ما یگانهٔ ماست

۱۶۹

علم ام‌الکتاب حاصل ماست ــ لوح محفوظ حافظ دل ماست
اسم اعظم که صورتش مائیم ــ جمع معنی هفت‌هیکل ماست
آنچه بحر محیط خوانندش ــ نزدماآن‌سرآب ساحل ماست
منزلاتی که دیده‌ای در راه ــ منزلی چند از منازل ماست
آن‌حقیقت که اول همه اوست ــ مشکل حل‌وحل مشکل ماست
عشق او قاتل است و ما مقتول ــ جان عالم فدای قاتل ماست
نعمت‌الله شد بما واصل ــ طلبش کن زماکه واصل ماست

۱۷۰

عشق جانان در میان جان ماست ــ گنج معنی دردل ویران ماست
ما بدرددل گرفتار آمدیم ــ بوالعجب کاین‌دردمادرمان‌ماست
هرکسی را کفر و ایمانی بود ــ زلف‌ورویش کفروهم ایمان‌ماست
ماهمه مهمان خوان عالمیم ــ حق‌مطلق روزوشب مهمان‌ماست
زاهدی باری بشأن عقل تست ــ عشقبازی آیتی در شأن ماست
مابعشق‌او بمیدان آمدیم ــ گوی عالم درخم چوگان ماست
از شراب ناب بیغش سرخوشیم ــ مستی ما از می جانان ماست
در سماع عارفان کنج دل ــ زهره قوال و قمر رقصان ماست
سید خلوتسرای وحدتیم ــ نعمت‌الله از دل و جان‌آن ماست

۱۷۱

چون من بولای‌تو رسیدم‌بولایت ــ تاجان بودم روی نپیچم زولایت

ای یار بلای تو مرا راحت جانست — جانرا چکنم گر نبود ذوق بلایت
عمریست که تامنتظر دولت وصلیم — بامن نظری کن ز سر لطف وعنایت
سریست مرا باتو که باکس نتوان گفت — رازیست که باکس نتوان گفت هوایت
ای عقل برواز بر من هرزه چه گوئی — ترك می و ساقی نکنم من بحکایت
عشقست مرا محرم و عشقی به کمالست — درد است مرا همدم و دردیست بغایت
در کوی خرابات مغان مست وخرابیم — هم صحبت من سید رندان ولایت

۱۷۲

درد دردش نوش کن گر صاف درمان بایدت — جان فداکن همچو ما گر وصل جانان بایدت
گر عطای شاه میخواهی گدائی کن چوما — بندگی کن بردرش گر قرب سلطان بایدت
در سواد کفر زلفش نور ایمان رو نمود — ظلمت کفرش بجو گر نور ایمان بایدت
بایدت چون گوی گردیدن بسردر کوی دوست — گر زدست پادشه انعام چوگان بایدت
گر هوای کعبه داری از بیابان رومتاب — رنج باید برد اگر گنج فراوان بایدت
آرزوی باده داری ساقی مستی طلب — با خضر همراه شو گرآب حیوان بایدت
جام می شادی روی نعمت‌الله نوشکن — همدم ما شو دمی گر ذوق رندان بایدت

۱۷۳

عشق او سلطان ملك جان ماست — اینچنین ملك وملك جانان ماست
پادشاه هفت اقلیم ای عزیز — بندهٔ درگاه این سلطان ماست
ما بعشق او ز خود بگذشته ایم — لاجرم ما آن او او آن ماست
رند سر مستیم در کوی مغان — شاهد میخانه در فرمان ماست
درد درد عشق مینوشیم ما — خوش بوددردی که اودرمان ماست

جام می بر دست و میگردد مدام ساقی رندان سرمستان ماست
ذوق سرمستان ز مخموران مجو نعمت‌الله جو که از رندان ماست

۱۷۴

چشمم بنور معنی دیده جمال صورت در آینه نموده نقش خیال صورت
هرصورتی که بینی معنی در آن توان دید معنی آن نظر کن بنگر کمال[1] صورت
جام جهان نمائی گر رو بتو نماید تمثال بیمثالش باشد مثال صورت
از آفتاب حسنش مه نور وام کرده گه بدر می‌نماید گاهی هلال صورت
خوش لذتی که دارند جان‌ودلم همیشه جان درهوای معنی دل‌دروصال صورت
خوش چشمهٔ حیاتی گشته روان بهرسو سیراب کرده مارا آب زلال صورت
معنی و صورت ما باشند نعمت‌الله می‌بین جمال‌معنی بنگر بحال صورت

۱۷۵

معنیی رو نمود در صورت نه بیك صورتی بهر صورت
چشم ما تا جمال معنی دید معنیی بیند و دگر صورت
ذره ذره چو نور می‌بینم آفتابی بود قمر صورت
باده می‌نوش وجام را دریاب معنیی بین و می‌نگر صورت
هرچه بینیم صورت عشقست لاجرم عاشقیم بر صورت
چونکه‌معنی‌ماست صورت‌او نورچشم‌است‌ودر نظر صورت
جام گیتی نماست سید ما نعمت‌الله نموده در صورت

۱۷۶

مارا همه‌شب شب وصالست مارا همه روز روز حالست
از دولت عشق پادشاهیم سلطانی عشق بی‌زوالست
گویا ز خدا خبر ندارد هردل‌که اسیرجاه و مالست
بگذر ز جهان وعیش‌جان‌جوی کاسباب جهان همه وبالست

---

۱ ــ کمال منزه بودن ازصفات و آثار آنست و بردوقسم است :
یکی کمال ذاتی که عبارت ازظهور حقتعالی‌است برنفس خود بنفس خودلنفس‌خودبدون‌اعتبارغیر ، دوم کمال اسمائی که عبارت از ظهور حق است بر نفس خود و شهود ذات خود در تعینات خارجیه .

باروی تو جام می کشیدن در مذهب عاشقان حلالست
تاحسن جمال دوست دیدیم مارا ز وجود خود ملالست
نقصان مطلب ز نعمت‌الله چون نیك نظر کنی کمالست

۱۷۷

رند سرمست فارغ البالست بی‌غم ازقال و ایمن ازحالست
بی که موجوز ثانیش خوانند بر الف نزد عارفان دالست
سرفدا کن چه قدر زر باشد خرقه چبود که مال پامالست
خراجه‌گر راه میکده گم‌کرد مرد هادی مگوکه اوضالست
هرچه برعقل‌مشکلست ای‌یار حلش ازعشق‌جو که‌اوحالست
عشق مشاطه ایست تا دانی بلکه صاحب تمیز و دلالست
عقل کل در بیان سید ما دم فرو بسته گوئیا لالست

۱۷۸

باآفتاب حسنش مه نزد او هلالیست
هرذره ای که بینی او را از او جمالیست
هر مختصر که بینی او معتبر بزرگیست
نقصی اگر بیابی آن نقص هم کمالیست
جائی که‌جز یکی نیست‌مثلش‌چگونه باشد
در آینه از آن رو تمثال بی‌مثالیست
گیتی‌نمای ساقی است هرساغری‌که نوشم
عینی که دیده بیند سرچشمهٔ زلالیست
از آفتاب تابان عالم همه چو سایه
غیرش‌مخوان‌که غیرش نزدیك‌ماخیالیست
عشق است جان عالم جانم فدای جانان
جانی که عشق دارد آن جان بی‌زوالیست
امروز یار ما شو بگذر ز دی و فردا
با حال نعمت‌الله اینها همه محالیست

۱۷۹

دردمندیم و دوا درد دلست   درد[1] دل درمان دوائی مشکلست

خلوت[2] دل خانهٔ خالی اوست   خوش دلارامی که مارا دردلست

عاقل ار پندی بعاشق میدهد   وعظ او نزدیك ما بی حاصلست

حق پرست و ترك باطل را بگو   هرچه غیر حق بود آن باطلست

حال ما از زاهد رعنا مپرس   زانکه او از بحر ما بر ساحلست

آفتابی می نماید مه بما   گرچه درظاهر حجابی حایلست

نعمت‌الله از منازل درگذشت   هشت منزل نزد او یك منزلست

۱۸۰

مرغ صحرائی بصحرا مایلست   مرغ آبی هم بدریا مایلست

ما ز دریائیم و دریا عین ما   هرکه‌اواز ماست باماما یلست

ترك را همت بترکستان کشد   خاطر هندو بمأوا مایلست

نفس‌خواجه‌خواجه‌را آرد بزیر   گرچه روح او ببالا مایلست

گرسنائی سوی غزنی میرود   بوعلی سینا بسینا مایلست

رنداگرمی‌میخورد عیبش‌مکن   کوباصل‌خویش گویا مایلست

نعمت‌الله عاشقانه روز و شب   باجناب حق تعالی مایلست

۱۸۱

مخزن اسرار سبحانی دلست   مظهر انوار ربانی دلست

دل بود آئینهٔ گیتی نما   هفت‌هیکل‌را اگرخوانی‌دلست

جنت‌المأوای جان عاشقان   نزد سرمستان روحانی دلست

دل بدست‌آور در او دلبر بجو   خلوت دلدار اگر دانی‌دلست

گوهر دریای بی پایان ما   باز جو گر طالب آنی دلست

دل بود گنجینهٔ گنج اله   نقدگنج وگنج سلطانی دلست

راز دل از دل بجو از دل بگو   نزد سید محرم جانی دلست

۱ـ دردحالتی‌را گویند که ازمحبوب ظاهرشود و محب‌طاقت تحمل‌آنرا ندارد .

۲ـ درکتاب سیروسلوك ازقول شاه‌نعمت‌الله آمده‌که : حقیقت خلوت، محادثهٔ سراست باحق‌بنحوی که‌غیر،مجال نیابد واماصورت‌ظاهری خلوت، انقطاع از غیراست . مثال‌از مولوی :

من نخواهم شد از این خلوت برون   زانکه مشغولم باحوال درون

۱۸۲

نوراو درجمله‌اشیا ظاهراست ظاهرش بنگر که برماظاهراست

روشنست آئینهٔ عالم تمام درهمه اسما مسمی ظاهر است

نور روی اوست مارا در نظر نورآن‌منظور زیبا ظاهر است

باطنست از چشم نابینا ولی ظاهراً برچشم بینا ظاهر است

درخیال دی و فردا مانده‌ای از همه فرداکه‌فرداظاهراست

ما ز دریائیم و دریا عین‌ما عین‌ما درعین دریا ظاهر است

نعمت‌الله باطن و ظاهر بود باطنش‌پنهان وپیدا ظاهراست

۱۸۳

جان مابی‌عشق جانان هیچ نیست درد دل داریم ودرمان هیچ نیست

نـزد مصری شهر بغداد است هیچ کوبنان‌چبودکه‌کرمان هیچ نیست

با سبکروحان نشین ای‌جان من زانکه‌صحبت باگرانجان هیچ‌نیست

غیراو هیچ‌است اگرگوئی‌که هست هرچه باشد غیر او آن هیچ‌نیست

دنیی و عقبی وجسم و جان همه ای عزیزان‌نزد رندان هیچ نیست

هرچه هست از جزء وکل کائنات بلکه‌این‌مجموع‌انسان هیچ نیست

با وجود سید هـر دو سرا بینوا چبود که سلطان هیچ نیست

۱۸۴

ما ز دریائیم و دریا عین ماست در میان ما دوئی آخر چراست

خط موهوم است عالم سر بسر خوش بخوان آن‌خط که آن‌خط‌عین‌ماست

هرچه ما داریم در هر دو جهان درحقیقت ای عزیز آن خداست

عشق او در دل نهان میدارمش درد درد عشق او ما را دواست

همدم جامیم و باساقی حریف تا نه‌پنداری که او از ما جداست

مجلس عشق‌است ومامست‌وخراب اینچنین بـزم ملوکانه کراست

نعمت‌الله تا غلام سید است شاه عالم بـر در او چون گداست

۱۸۵

هرکه ز اهل خدا است تابع آل عباست منکر آل رسول دشمن دین خداست

دوستی خاندان درد دلم را دواست
جان علی ولیّ ذر حرم کبریاست
صورت او هل اتی ،معنی او انمّا است
باب حسین وحسن ابن عم مصطفی است
پیروی او بود دین حق و راه راست
سلطنت لافتی غیر علی خود کراست
مشهد پاك نجف روضهٔ رضوان ماست
یکسر موی علی هردو جهانش بهاست
لحمك لحمی وراست همدم او مصطفی است
هرکه موالی بود خویش من و آشناست
آیت او انمّا است آنکه ولی خداست
آنکه ولی خداست آیت او انمّاست
مدعی این طریق رهرو راه خطاست
بندهٔ درگاه او سید هر دو سراست

۱۸۶

مائیم ومی و صحبت رندان خرابات [۱] سرگشته درآن کوچه چومستان خرابات
میخانهٔ ما وقف و سبیل است برندان جاوید بفرمودهٔ سلطان خرابات
مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم دل داده و جان نیز بجانان خرابات

۱ـ خرابات عبارتست از خراب‌شدن صفات بشریت و فانی شدن وجودجسمانی ، و خراباتی مرد کامل است که ازاو معارف الهیه بی‌اختیار صادر میشود
مثال از عطار :

مازخرابات عشق مست الست آمدیم نام بلی چون بریم چون همه مست آمدیم
ای‌بی‌خبر از حالت رندان خرابات زین‌می نچشیدی که‌شدی مست خرابات
زان باده طلب کن که‌ازاوموسی عمران نوشید و چنان بی‌خبر افتاد بمیقات

ازشیخ‌شبستری :

خراباتی شدن از خود رهائی است خودی کفر است گرخود پادسائی است

ازحافظ :

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب که ساکنان درش محرمان پادشهند

خوانیست خرابات نهاده بر رندان — خوردیم بسی نعمت از این خوان خرابات
جمعی ز سرزلف بتی گشته پریشان — جمعیت از آن یافت پریشان خرابات
ذوقی که دلم راست بعالم نتوان گفت — این ذوق طلب کن تو زیاران خرابات
در کوی خرابات نشستیم بعشرت — با سید سرمست و حریفان خرابات

۱۸۷

مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات — سرگشته درآن کوچه چو پرگار خرابات
هرکس پی کاری و حریفی و ندیمی — ما را نبود کار بجز کار خرابات
سرحلقهٔ رندان سرا پردهٔ عشقیم — هم صحبت ما خدمت خمار خرابات
از عقل مجو صورت میخانهٔ معنی — از ما طلب ای یار تو اسرار خرابات
در زمزمهٔ مطرب عشاق کلامم — حیران شده است بلبل گلزار خرابات
از غیرت آن شاهد سرمست یگانه — دیار نمی‌گنجد در دار خرابات
ایام بکامست و حریفان بمرادند — از بندگی سید سردار خرابات

۱۸۸

منزل صاحبدلان صفهٔ اهل صفاست
گوشهٔ اهل نظر خلوت خاص خداست
خانهٔ آزادها بر سر کوی مغان
صومعهٔ صوفیان خانقه جان ماست
در حرم ما درآ محرم مستانه شو
میکدهٔ عاشقان با تو بگویم کجاست
ماه من اندر سماع آمده رقصان دگر
جان و دل از مهر او ذره صفت در هواست
مردم چشمست از آن دارمش اندر نظر
هر که چو سید ندید عین عیانش عماست

۱۸۹

چشمی که بنور عشق بیناست — بیناست همیشه از چپ و راست
دیده نگران دیدان اوست — وین طرفه که نور دیدهٔ ماست
ما در غم هجر و یار واصل — جان تشنه و دل غریق دریاست

عشقست که در بطون جز او نیست — عقل است که در ظهور پیداست
امروز هر آنکه مست عشقست — فارغ ز خمار دی و فرداست
خورشید جمال او بر آمد — از دیده خیال سایه برخاست
دیدیم چنانکه دیدنی بود — داند سخنم هر آنکه داناست
در آینه روی خویش بیند — هر دیده که او بخویش بیناست
ای یار رموز نعمت‌الله — پنهان چکنیم چونکه پیداست

۱۹۰

هر کجا پیریست طفل پیرماست — اینچنین پیری در این عالم کراست
در صفات و ذات او دیدم عیان — مظهر ذات و صفات کبریاست
آفتاب او و عالم سایه‌بان — حضرت او مظهر لطف خداست
جملهٔ ارواح جزویات اوست — بلکه او بر جمله عالم پادشاست
نقطهٔ با ، بلکه‌با ، بل خودالف — روح اعظم سید هردو سراست
عین او بحر است وما امواج او — تا نپنداری که اواز ماجداست
گرچه طفل راه اوئیم از ادب — پیر پیرانیم او چون پیرماست
ای که میپرسی که‌این اوصاف کیست — شمه‌ای‌ازخلق و خوی مصطفی‌است
ساقی من او و جام می لبش — این‌چنین‌ذوقی که‌من‌دارم کجاست
من‌شدم فانی ز خود باقی به او — بر سر دار فنا دار بقاست
کی بیابد لذت ای جان عزیز — هر کرا با او بجانش ماجراست
نعمت‌الله او بعالم میدهد — نعمت او نعمت بی‌منتهاست

۱۹۱

صورتت آراستی معنی کجاست — کی خدا یابی چو رویت باریاست
ظاهر و باطن بهمدیگر نکوست — هر که دارد هردو باما آشناست
گرچه‌جوزوتمر هریك چیز کیست — بهتر از این‌هردو آن انجیرماست
مجلس عشقست و مامست خراب — اینچنین بزم‌خوشی دیگر کجاست
بحر عشقش راکرانی هست نیست — ابتدا نبود نه آنجا انتهاست
آفتابست او و عالم سایه‌بان — عالمی در سایهٔ آن پادشاست

هرکه چون ما بندهٔ سید بود همچو بنده سید هردو سراست

۱۹۲

درحقیقت عشق‌را خود نام نیست می[۱] که‌مینوشدچوآنجاجام‌نیست
کی بیابد نیك نامی جهان هرکه او در عاشقی بدنام نیست
مرغ دل سیمرغ قاف معرفت جز سرزلف بتانش دام نیست
سوختگان دانندو ایشان گفته‌اند پخته داند کاین سخن باخام نیست
صبحدم میگفت سرمستی بمن بامداد عاشقانرا شام نیست
در خرابات مغان مستان بسی‌است همچو من مستی دراین ایام‌نیست
نعمت‌الله جام می‌بخشد مدام خوشتر از انعام او انعام نیست

۱۹۳

هرذره که می‌بینی خورشید در او پیداست
در دیدهٔ ما بیند چشمی که بحق بیناست
گر شخص نمی‌بینی در سایه نگر باری
همسایهٔ او مائیم این سایه از او پیداست
تا صورت خود بیند در آینهٔ معنی
معنی همه عالم در صورت ما آراست
ما در طلبش هرسو چون دیده همی گردیم
ماطالب و او مطلوب وین طرفه که او باماست
موجیم در این دریا مائیم حباب ما
چون موج‌نشست از پا ،مائی زمیان برخاست
هر بنده که می‌بینی دریاب که سلطانیست
هرقطره زبحر اوچون درنگری دریاست

۱- می غلبات عشق راگویند و بمعنی‌ذوقی بودکه از دل سالك برآید و اورا خوشوقت گرداند .
مثال از مولوی :

الله الله چونکه عارف گفت می پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود کی ترا فهم می رحمان بود

گفتار خوشم بشنو کز ذوق همی گویم
گر بنده ز خودگوید سید بخدا گویاست

۱۹۴

عاشق رندی که او همدرد ماست
جام درد درد ما او را دواست
هرکه او از خویش بیگانه بود
گو بیا اینجا که با ما آشناست
ساقی مستیم و جام می‌بدست
می‌پرست رند سرمستی کجاست
موج بحر ماست دریای محیط
حوض‌کوثر جرعه‌ای ازجام ماست
نالهٔ نی بشنو ای جان عزیز
بینوایانرا نوای نی نواست
در خراباتِ‌فنا دارم مقام
خوش مقامی این سردار بقاست
عاشقان در عشق اگر کشته شوند
نعمت‌الله کشتگانرا خونبهاست

۱۹۵

نور چشم است و در نظر پیداست
نظری کن ببین که او با ماست
نقش رویش خیال می‌بندم
دیدهٔ ما بدیدنش بیناست
آفتابست او و ماسایه
ما حبابیم و عین ما دریاست
مبتلای بلای بالاشیم
خوشبلائی که عشق آن بالاست
می‌جام بقا اگر جوئی
خانهٔ میفروش دار بقاست
درد دردش مدام می‌نوشیم
چکنم درد درد صاف دواست
نعمت‌الله برای سرمستان
مجلس عاشقانه‌ای آراست

۱۹۶

آنچنان مجلسی که جانم خواست
عشق جانان برای ما آراست
آفتاب جمال رو بنمود
ما باو او بخود چنین پیداست
عقل بنشست و فتنه را بنشاند
عشق برخاست فتنه‌ها برخاست
بحر و موج و حباب و جو آبند
ما ز ما جو که عین ما با ماست
من و زاهد کجا بهم سازیم
عقل با عشق خود نیاید راست
مبتلای بلای بالائیم
هربلائی که هست از آن بالاست
نعمت‌الله نگر که لطفاله
صورت و معنیش بهم آراست

۱۹۷

درد با همدرد اگر گوئی رواست | درد با بیدرد گفتن خود خطاست

دردمندانیم و دردی میخوریم | دردمندی همچوما دیگر کجاست

درد دردش نوش‌کن گـر عاقلی | زانکه درد درد او ما را دواست

در نظر داریم بحر بیکـران | آب روی‌ما همه از عین ماست

عشق در دورست و ما همراه او | سیر ما بی‌ابتدا و انتهاست

جمله موجودیم از جود وجود | هرچه موجوداست نور کبریاست

هیچ شیءبی نعمت‌الله هست نیست | هرچه هست و بودو باشدباخداست

۱۹۸

پادشاهی چو بندگی خداست | بندگی[1] کن که پادشاه‌گداست

از هوا بگذر و خدا را جو | هرچه غیرازویست بادهواست

بر درش هر که خلوتی دارد | فارغ از خانقاه هردو سراست

درد دردش دوای درد دلست | درداو خوشتر از هزاردواست

آفتابست و ماه خوانندش | نظری کن که نوردیدهٔماست

در خرابات ساقی سرمست | سیدما وخادم فقراست

دیگران در پناه علم و عمل | نعمت‌الله در پناه خداست

۱۹۹

خواجه‌عمری‌سرای‌خودآراست | ناگه‌ازخان‌ومان‌روان‌برخاست

بنده بیخواجه ماند سرگردان | سخت‌گریان‌که‌خواجه‌نابیناست

خواجه نقش خیال بود برفت | نیك و بد ازنشان اوبرخاست

معتبر بـود اعتبار نماند | عبرتی گیرد آنکه اوبیناست

عشق را ذوق وحالتی‌دگر است | عقل‌واندیشه حاصل عقلاست

هرکه با ما نشست در دریا | نزد ما آب روی ما از ماست

این‌وآن در جهان فراوانند | نعمت‌الله از همه یکتاست

۱- در کشاف آمده که بندگی مقام تکلیف است . مثال از سنائی :

بندگـی نیست جز ره تسلیم | ور ندانـی بخوان تـو قلب سلیم

۲۰۰

موج بحریم و عین ما دریاست — بحریی داندا ین که او از ماست
جام و می ساقیم بهم آمیخت — مجلس عاشقانه‌ای آراست
صورت و معنیی بهم پیوست — عالمی[1] از میانه خوش برخاست
سخن ما زر است و مروارید — هر که در گوش میکند زیباست
چشم ما روی او به او بیند — دیدهٔ ما بنور او بیناست
دوجهان آن اوست وین عجبست — که خدا و نداز ین و آن یکتاست
جام گیتی نما بدست آور — که در او نعمت‌اللهم پیداست

۲۰۱

آبروی ما زاشك چشم ماست — همچوما با آبروئی خود کجاست
بحر عشق ما کرانش هست نیست — غرقه‌ای داند که باما آشناست
حال ما گر عاشقی پرسد بگو — رندمستی فارغ از هر دوسراست
بینوائی کو گدای کوی اوست — نزد درویشان گدائی پادشاست
غیر عشق او حکایاتست وبس — جز هوای او دگر باد هواست
درد باید درد باید درد درد — دردل میکش که درددل دواست
نعمت‌الله دردردش نوش کرد — آفرین بر روی که او همدردماست

۲۰۲

عقل اگرچه رئیس این ده ماست — عشق شاهست و این رئیس گداست
عشق بر تخت دل نشسته بذوق — اینچنین پادشاه و تخت کجاست
جسم وجان هرچه هست آن ویست — ملك ملك و مالك دوسراست
بحر وموج و حباب وجو آبند — لاجرم هرچه باشد آن ازماست
برسر کوی او کسی بنشست — کو چوما از سرهمه برخاست
آفتابست و ماه خوانندش — نور چشم است و در نظر پیداست
عشق بالاش دربلام انداخت — خوش بلائی بود کز آن بالاست
هر که سودای زلف او دارد — سر او همچو دیگ پرسوداست

۱ـ دراصطلاحات صوفیه عالم علم حق‌است که بتجلی ذات که الف اشارت است بآن ظهور وعلم عین ذات است ودر کشف‌المحجوب آمده که عالم حق است که متجلی بصفات خوداست .

نعمت‌الله برای اهل‌دلان خانهٔ دل چو جنتی آراست

۲۰۳

چشم ما روشن بنورالله ماست همچو نورروی نورالله کجاست
هست نورالله ما چیزی دگر پادشاهست‌اووااین‌وآن‌گداست
جز وصال او نمیخواهم دگر غیر عشق او دگر باد هواست
از برای عمر جاویدان او دایماً ورد زبان من دعاست
هرکه بد گویدورانیکش مباد برصوابست‌اوودیگربرخطاست
آفتاب از نور رویش روشنست مه‌زعکس روی‌او هم‌باضیاست
باشد او سرّ خلیل‌الله من لاجرم سرحلقهٔ هردو سراست

۲۰۴

درد دل او دوای جانست رنج غم او شفای جانست
یکجرعه ز درد درد جانان والله که دوصد بهای جانست
ساقی قدحی به‌عاشقان ده زان باده‌که از برای جانست
جان‌گرچه‌گدای‌کوی عشقست سلطان جهان گدای جانست
در نه قدم وز سر میندیش چون خلوت دل‌سرای‌جانست
صد جان بفدای عشق جانان گرچه دوجهان فدای جانست
جائی که مقام سید ماست ای‌راحت جان‌چه‌جای‌جانست

۲۰۵

عشق بازی و عشقبازی نیست عشقبازی بعشوه‌بازی نیست
عشق دارد حقیقتی دیگر حالت عاشقان مجازی نیست
ساز ما ناله[۱]ایست دلسوزی به‌ازین سازاگر نوازی نیست
کشتهٔ عشقیم و در این دوران چون‌من اوشهید وغازی‌نیست
حال مستی ما ز رندان پرس محرم راز ما حجازی نیست
خرقه‌ای کان بمی نمی‌شویند در بر عاشقان نمازی نیست
نعمت‌الله رند سرمستست عشق بازی او ببازی نیست

۲۰۶

دردل هرکه عشق جانان‌نیست مرده‌دانش‌که‌درتنش جان‌نیست

۱ـ ناله مناجات را گویند و نالهٔ زارجستن محبت راگویند.

عاشق زلف و روی معشوقم[1] التفاتم بکفرو ایمان نیست
در خرابات چون من سرمست هیچ رندی میان رندان نیست
ای که درمان درد می‌جوئی خوشتر از درد درد درمان نیست
حالتی دیگر است مستان را توچه دانی ترا اگر آن نیست
نور چشم است و در نظر پیداست روشنست او ببین که پنهان نیست
هرکه کفران نعمت‌الله کرد درهمه مذهب او مسلمان نیست

۲۰۷

هر دل که بعشق مبتلا نیست هستش مشمر که گوئیا نیست
ما دُردی درد نوش کردیم دل را به از این دگر دوا نیست
رندیم مدام و جان رندان از ساقی و جام می جدا نیست
مستیم و خراب در خرابات مارا جائی دگر هوا نیست
در بحر محیط عشق غرقیم جز ما خبرش ز حال ما نیست
هر نقش که در خیالت آید نیکش بنگر که بی‌خدا نیست
مستیم و حریف نعمت‌الله حیفست که ذوق او ترا نیست

۲۰۸

خوشتر ازساغرمی همدم نیست بهتر ازعشق بتان محرم نیست
نوش‌کن جام می‌ای‌عمر عزیز که‌حیاتی‌به ازاین یکدم نیست
میخورم جام غم انجام بذوق شادمانم ز جهانم غم نیست
عشق می‌بازم و می مینوشم دارم این هردووهیچم کم نیست
می مستی که مرا در جامست درخم خسرو و جام جم نیست
جام می در نظرم هست مدام زان‌سبب دیده دمی بی‌نم نیست
رند سرمست‌خوشی چون سید جستم و در همهٔ عالم نیست

۲۰۹

او با تو ترا از او خبر نیست جز عین یکی یکی دگر نیست

---

۱ ـ معشوق، حقتعالی را گویند از آنجهت که از جمیع وجوه مستحق دوستی اوست و اوست که ازجلوه‌های انواروجودیش تمام‌موجودات‌حیران وسرگردانند.

از مولوی:

معشوقه‌بسامان شد تاباد چنین بادا کفرش همه ایمان‌شد تاباد چنین‌بادا

نقشی که خیال غیر دارد — صاحب نظرش بر آن نظر نیست
چون صورت دوست معنی ماست — بس معتبر است و مختصر نیست
در بحر، گهر بود ولیکن — چون درّ یتیم ما گهر نیست
در کوچهٔ ما بیا و بنشین — زین کوچه مرو که ره بدر نیست
ما خرقهٔ خویش پاك شستیم — از هستی ما بر او اثر نیست
خیر بشر است سید ما — گویند بشر ولی بشر نیست

۲۱۰

هر که را درد نیست درمان نیست — هر که را کفر نیست ایمان نیست
بت پندار هر که او نشکست — نزد ما بندهٔ مسلمان نیست
هر که او جان فدای عشق نکرد — مرده میدان که در تنش جان نیست
در محیطی که ما در آن غرقیم — هیچ پایان مجو که پایان نیست
سر موئی نیابد از زلفش — هر که سرگشته و پریشان نیست
گنج دل گنج خانهٔ عشق است — گنج اگر در وی است ویران نیست
در خرابات همچو سید ما — رند مستی میان رندان نیست

۲۱۱

در هر دلی که مهر جمال حبیب نیست — گر جان عالمست که با ما قریب نیست
گوئی رقیب برسر کویش مجاور است — لطف حبیب هست غمی از رقیب نیست
دُردی درد نوشم و با درد دلخوشم — دردم دواست حاجت خواجه طبیب نیست
بلبل خطیب مجلس گلزار ما بود — ما را هوای واعظ و بانگ خطیب نیست
هر قطره‌ای که در نظر ما گذر کند — چون نیك بنگریم ز ما بی نصیب نیست
زنّار[1] زلف او ست که بستیم برمیان — در دل خیال خرقه و میل صلیب نیست
بحریست طبع سید و پر درّ شاهوار — گر درّ سخن گهر بفشاند غریب نیست

۲۱۲

موج دریائیم و هر دو غیر آبی هست نیست — درمیان ما و او جز ما حجابی هست نیست
در خرابات مغان هستند سرمستان ولی — همچو من رند خوشی، مست خرابی، هست نیست

۱ـ درشرح گلشن راز آمده که زنار، بستن عقد خدمت یعنی درزبان حال اشارت به بستن بند خدمت و طاعت محبوب حقیقی است درهر مرتبت که باشد. مثال ازخاقانی :

ایدل آن زنار نگسستی هنوز — رشتهٔ پندار نگسستی هنوز

عقل اگر در خواب می‌بیند خیال دیگری — اعتباری بر خیالی یا بخوابی هست نیست
ما شراب ذوق از لعل لبش نوشیده‌ایم — خوبتر زین جام و خوشتر زان شرابی هست نیست
نیست هستی غیر آن سلطان بیهمتای ما — ور کسی گوید که هست آن در حسابی هست نیست
ز آفتاب حسن او ذرات عالم روشنست — در نظر پیداست غیر از آفتابی هست نیست
نعمت‌الله این سخن از ذوق میگوید بتو — اینچنین مستانه قولی در کتابی هست نیست

۲۱۳

حق مطلق به حق حقیقت ماست — صفت ذات عشق زینت ماست
بر سر کوی دوست جانبازی — در ره اهل دل طریقت ماست
صورت ما مثال اوست از آن — حسن معنی جمال سیرت ماست
عشق بحر است و ناخدا معشوق — کشتی عاشقان شریعت ماست
پادشاهان خلوت عشقیم — تخت خاك درش سریرت ماست
مستی و عاشقی و می‌خواری — عادت کهنهٔ طبیعت ماست
از حق آمد ندا که ای سید — نعمت‌الله بحق حقیقت ماست

۲۱۴

عاشقی و باده نوشی کار ماست — نقل بزم عاشقان گفتار ماست
همدم جامیم و بارندان حریف — هر کجا رندی بیابی یار ماست
بلبل مستیم در گلزار عشق — صحبت اهل دلان گلزار ماست
نسیه و نقد دکان کاینات — مایهٔ یك دکهٔ بازار ماست
چشمهٔ آب حیات جانفزا — تشنهٔ جام می خمار ماست
شعر ما رمزی ز راز ما بود — محرم ما واقف اسرار ماست
نعمت‌الله مست و جام می بدست — ساقی خوش وقت برخوردار ماست

۲۱۵

درد دل ما دوای درد دل ماست — خوش درد و دوائیست که آن حاصل ماست
آن گنج که اسمای الهی خوانند — در کنج خرابه جو که آن در دل ماست
چه جای نهایتست که ره رو ابدا — گر راه رود در اول منزل ماست
نور است حجاب ظلمتش را چه محل — ما حایل آفتاب و او حایل ماست
مفعول وینند جمله اشیا بتمام — یك فعل ظهور قدرت فاعل ماست

رندی که محیط را بیک جرعه[1] خورد
نوشش بادا که همدم کامل ماست
ما بندهٔ او و سید رندانیم
ما سائل او و عالمی سائل ماست

۲۱۶

ساقی سرمست رندان میر بی‌همتای ماست
گوشهٔ میخانهٔ او جنت‌المأوای ماست
ما درین دریای بی‌پایان خوشی افتاده‌ایم
آبروی عالمی ای یار از دریای ماست
چشم‌ما روشن بنور روی او باشد مدام
اینچنین نور خوشی در دیدهٔ بینای ماست
در خرابات فنا مستیم و بارندان حریف
ذوق اگر داری بیا آنجا که آنجاجای ماست
گفتهٔ ما مرده‌ای گر بشنود زنده‌شود
گوئیا آب حیات از نطق جان‌افزای ماست
در سر ما عشق زلفش دیگ سودا میپزد
مایهٔ سودای خلقی جوشی ازسودای ماست
گفتم از بالای توجانا بلائی میکشم
گفت خوش باشد بلای توچواز بالای ماست
اسم اعظم در همه عالم ظهور نور اوست
جامع ذات و صفاتش این دل دانای ماست
از دل و جان بنده‌ای از بندگان حضرتیم
نعمت‌الله در دو عالم سید یکتای ماست

۲۱۷

نور او روشنی دیده ماست
نظری کن بچشم ما پیداست
روی او را بنور او بیند
چشم بیننده‌ای که او بیناست
وحده لاشریك له گفتم
آنکه عالم بنور خود آراست
بحر دل را کرانه پیدا نیست
جان ما غرقهٔ چنان دریاست
عشق آمد بجای ما بنشست
مائی ما چو از میان برخاست
هرچه گفتند وهرچه میگویند
حضرت وحدتش از آن یکتاست
نعمت‌الله که میر مستانست
عاشق روی جملهٔ اشیاست

۲۱۸

عشق او همدم دیرینهٔ ماست
خلوتش در حرم سینهٔ ماست
جان‌ما گرچه که آئینهٔ اوست
روی او نیز هم آئینهٔ ماست
کنج دل گوشهٔ ویرانهٔ اوست
گنج او حاصل گنجینهٔ ماست
عشق بازیدن و می‌خواری هم
عادت کهنهٔ دیرینهٔ ماست

۱ ــ جرعه، مقام سیررا گویند که سالك دریابد و نیز اسرار و مقاماتی را که از سالك پوشیده مانده‌باشد جرعه گویند .

صوفی صافی معنی به صفا — طالب صورت پشمینهٔ ماست
آنچه امروز توئی عالم آن — حرفی از درس پریرینهٔ ماست
همچو سید بود ایمن ز خمار — هر که مست از می دوشینهٔ ماست

۲۱۹

در همه‌جان جز که هم جان هیچ نیست — تن چه باشد زانکه هم جان هیچ نیست
بگذر از دنیی و عقبی باده‌نوش — جز می و ساقی رندان هیچ نیست
با سبك روحان نشین ای یار من — زانکه صحبت باگران‌جان هیچ نیست
نزد مصری شهر بغداد است هیچ — کو بنان چبود که کرمان هیچ نیست
غیر او هیچست اگر گوئی که هست — هرچه باشد غیر او آن هیچ نیست
ظاهر و باطن همه عین ویست — غیر او پیدا و پنهان هیچ نیست
با وجود سید هردو سرا — بی نوا چبود که سلطان هیچ نیست

۲۲۰

راهیست راه ماکه نشانش پدید نیست — بحریست بحرما که کرانش پدید نیست
علم بدیع ماست که از غایت شرف — دارد معانئی که بیانش پدید نیست
عشقست هرچه‌هست‌وجز او نیست‌دروجود — خود غیرعشق نام و نشانش پدید نیست
عالم منور است ازین نور و نورما — از غایت ظهور عیانش پدید نیست
گفتم میان او بکنار آورم ولی — از بس که نازکست میانش پدید نیست
مجموع کائنات سرا پردهٔ دلست — وین طرفه‌بین‌که هیچ‌مکانش پدید نیست
او جان عالمست و همه عالمش بدن — پیداست این تن‌وی وجانش پدید نیست
هر ذره‌ای که هست از آن نور روشنست — اینش بتو نماید و آنش پدید نیست
سودای عشق مایهٔ دکان سید است — خوش تاجری که سود و زیانش پدید نیست

۲۲۱

منزل جان جهان بر در جانانهٔ ماست — مسکن اهل دلان گوشهٔ میخانهٔ ماست
خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی — حرم قدس یکی گوشهٔ کاشانهٔ ماست
تا ز شمع رخ او مجلس جان روشن شد — نور شمع فلك از پرتو پروانهٔ ماست
دیده‌ای لؤلؤ لالاکهٔ ز دریا آرند — حاصل اشك جگر گوشهٔ دردانهٔ ماست
تاابد گنج غمش در دل ما خواهد بود — زانکه گنجش ز ازل‌دردل ویرانهٔ ماست
ساقیا ساغر و پیمانهٔ می سوی من آر — که مراد دوجهان یك لب پیمانهٔ ماست
آنچه سید بدل و دیدهٔ جان می‌طلبد — روزوشب هم‌نفس‌وهمدم و هم‌خانهٔ ماست

۲۲۲

زلف او گر سر کشد از ما رواست / سرکشی ما از او عین خطاست
چشم او می میدهد ما را مدام / ترك سرمستی چنین دیگر کجاست
درد دردش نوش کن گر عاشقی / زانکه درد درد او ما را دواست
ما ز دریائیم و دریا عین ما / هم حجاب ما درین دریا ز ماست
از بلایش لذتی داریم خوش / این کسی داند که چون ما مبتلاست
عقل بیگانه چه داند ذوق ما / ذوق ما داند که با ما آشناست
نعمت الله ظاهرش با این و آن / باطنش والله که دایم با خداست

۲۲۳

همچو این شه پادشاهی هست نیست / نعمتش را منتهایی هست نیست
بر در دولت سرای پادشاه / مثل من دیگر گدایی[1] هست نیست
غیر جام درد درد عشق او / دردمندانرا دوایی هست نیست
مبتلایانرا بلا باشد بسی / همچو من یك مبتلایی هست نیست
دو مگو بشنو زمن میگو یکی / جز یکی دیگر خدایی هست نیست
باشدم از خویشتن بیگانگی / غیر یارم آشنایی هست نیست
ره بمیخانه نماید سیدم / همچو سید رهنمایی هست نیست

۲۲۴

محقق درین ره بتقلید نیست / مجرد که باشد چو تجرید نیست
توصاحب وجودی ،وجودای عزیز / مفید باطلاق و تقیید نیست
چنان غرقه شد قطره در بحر ما / که از ما یکی قطره وادید نیست
مجدد نماید ترا در ظهور / ولی در بطون نام تجدید نیست
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه فصل / نشانی ز تقریب و تبعید نیست
مرا عید و نوروز باشد بعشق / چه غم دارم ار عقل را عید نیست
موحد هم او و موحد هم او / جز او سید ملك توحید نیست

۱ـ گدا فقیر تجلیات الهی است و گدای فیوضات باقی حق است .
ما گدایانه از آن در خواستیم / ورنه از اموال بی پرواستیم

۲۲۵

ایها العشاق کوی عشق میدان بلاست
تا نپنداری که کار عاشقی باد هواست

کی تواند هرکسی رفتن طریق عشق را
زانکه هم در منزل اول فنا اندر فناست

بی ملامت پای درکوی غمش نتوان نهاد
رهروی کو بی‌ملامت میرود آیا کجاست

عشق می‌ورزی نخست از سر برون کن خواجگی
شاه اگر در کوی عشق آید درین صورت گداست

نعمت‌الله از سر صدق و صفا درنه قدم
رهروی کاینجا بعشق آید صفا اندر صفاست [1]

۲۲۶

حالیا دور قمر دوران ماست — جام‌می دردورواین‌دورآن ماست
رونق میخانه‌ها خواهد فزود — زانکه‌وقت ذوق سرمستان ماست
دست‌ما چون آستین دست اوست — هرکجا دستیست‌آن دستان‌ماست
میکشد مارا و میگوئیم شکر — میبرد دل منتش بر جان ماست
هرکجا سیبیست بی‌آسیب نیست — سیب بی‌آسیب در بستان ماست
ای که میپرسی تو از برهان ما — مستی رندان ما برهان ماست
مجلس عشقست و ما سرمست‌می — نعمت‌الله‌از دل و جان آن ماست

۲۲۷

خانهٔ دل سرای جانانست — خلوت خاص حضرت جانست
بزم عشقست مجلس جانم — ساقیش بندگی جانانست
عشق‌سرمست توبه‌ام بشکست — بی‌گناهم مرا چه تاوان است
درد دردش مدام می نوشم — ذوق مستی جانم از آنست
سخنی خوش بذوق میگویم — قصه‌ام داستان مستان است

۱ـ درکشف‌المحجوب وشرح منازل، صفا خلوص از ممازجت‌طبع‌و دوری از مذمومات آمده و اینکه صفا از صفات انسان است ، آنرا اصلی‌وفرعی‌است . اصلش انقطاع دل است از اغیار و فرعش خلوت است از دنیای غدار .

رندم و ساکن خراباتم / زانکه‌این گوشه‌وقف‌رندان‌است
نالهٔ عاشقانهٔ سید / بلبل مست گلشن جانست

۲۲۸

عشق او آب حیات وآن‌حیات جان ماست / اینچنین‌سرچشمه‌ای درجان‌جاویدان‌ماست
گنج عشق او که در عالم نمیگنجد همه / از دل ماجو که جایش دردل ویران ماست
جان ما باغیر اگر باری حکایت گفته است / تاقیامت نادمست انصاف او برجان ماست
نزد ما موج و حباب وقطره‌ودریا یکیست / گر نظر برآب داری آن همه ارکان ماست
هرکه بینی دست‌او را بوسه‌ده از ما بپرس / زانکه او ازروی معنی صورت‌جانان[1] ماست
درسماع عاشقان آنماه چرخی میزند / خوشبود دورچنین درباب کاین دوران‌ماست
هرچه هست ازنعمت‌الله خوش‌نصیبی‌یافتند / نعمت‌الله باهمه نعمت که دارد آن ماست

۲۲۹

هرچه می‌بینی همه نور خداست / تانپنداری که او از ما جداست
دیدهٔ دل بازکن تا بنگری / روی جانانی که نور چشم ماست
جز صفات و ذات او موجود نیست / ورتو گوئی‌هست آن عین خطاست
ما و او موجیم و دریا از یقین / کثرت ووحدت نظرکن کز کجاست
آشکارا و نهان دیدم عیان / صورت‌و معنی وجان‌ودل خداست
هرکه او بینای ذات او بود / دیده از نور صفاتش با صفاست
طالب و مطلب نبی‌است و ولی / کفروایمان‌زلف‌وروی مصطفی‌است
من چو منصورم روم بردار عشق / بر سردار فنا دار بقاست
خود روا نبود ترا گفتن چنین / لیک‌چون‌امراست‌مرا گفتن رواست
مستم از جام شراب لم‌یزل / نقلم از نقل لب‌آن دلرباست
عاشق و معشوق و عشقم ای عزیز / نعمت‌اللهم چنین نعمت کراست

۲۳۰

راه عشاق رو که آن ره ماست / بشنو این قول‌از حسینی راست
با مخالف روان شدی بحجاز / بخطا میروی مرو که خطاست
تاخیالش بچشم ما بنشست / از نظر نقش غیر او برخاست

۱ـ در کشاف آمده که : صفت قیومی را که قیام جملهٔ موجودات باوست جانان گویند .

مطربا نغمه‌ای که ساقی ما آمد و مجلس خوشی آراست
ماچنین مست‌وتوچنان مخمور خود بگو جرم تست یا از ماست
نفسی کز تو فوت شد آندم بهمه عمر عذر نتوان خواست
نعمت‌الله بصورتش منگر معنیش بین که نور لطف خداست

۲۳۱

در سراپردهٔ جان خلوت جانانه خوشست آن‌چنان گنج خوشی دردل ویرانه‌خوشست
رند[1] سرمست بجو زاهد مخمور بمان عاقلی را چه کنی عاشق دیوانه خوشست
جنتی را که درآن دوست نیابی سهلست یار اگر دست دهد گوشهٔ کاشانه خوشست
گفتهٔ عاشق سرمست بخوان مستانه زانکه در مجلس ما گفتهٔ مستانه خوشست
قدمی نه نفسی صحبت ما را دریاب بیتکلف برما صحبت جانانه خوشست
هرکه درویش بود میل بشاهی نکند دل درویش بآن همت شاهانه خوشست
نعمت‌الله بدست‌آر که سرمست خوشست زانکه این سید مستانهٔ مردانه خوشست

۲۳۲

کشتهٔ عشق تو دل زندهٔ جاویدانست اینچنین کشته کسی زندهٔ جاوید آنست
سخن ازگنج و طلسم اربکنم عیب‌مکن عشق گنجیست که در کنج دل ویرانست
جان فداکردم و جانان نظری کرد بمن هرچه دارم همه از بندگی جانانست
درسرا پردهٔ دل خلوت دلدار منست خوش‌مقامی که دراو تکیه‌گه سلطانست
در خرابات قدم نه دمکی خوش بنشین که در این آب وهوا پرورش رندانست
چون همه آینهٔ حضرت او مینگرم در هرآئینه که بینم بحقیقت آنست
گوش کن گفتهٔ مستانهٔ سید بشنو که سخنهای خوشش از نفس رندانست

۲۳۳

کشتهٔ حضرت او زندهٔ جاویدانست ایمن از مرگ بود زندهٔ جاوید آنست
نقد گنجینه که شاهان جهان میجویند گنج عشقست که در کنج دل ویرانست
دل ندارد بجز از خدمت دلدار مراد کار جان‌دردو جهان بندگی جانانست

۱- رند دراصطلاح صوفیه کسی‌است که تمام‌رسوم ظاهری و قیود معموله را رهاکرده و محوحقیقت شده و اسرار حقیقت را دریافته و از شریعت و طریقت درگذشته و از بادهٔ حقیقت سرمست شده باشد. از حافظ :

مرا بر ندی و عشق‌آن فضول‌عیب کند که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

یکزمان صحبت ساقی بدوصد جان ارزد — گر فروشند بخرزود که بس ارزانست

صورت نقش خیالی که نگاریم بچشم — نیك مبین تو که مقصود از این نقش آنست

بی‌سروپای در این راه بیابان میرو — منزلی را مطلب کان ره بی پایانست

نعمت‌الله اگرش مست بیابی دریاب — دست او گیر که سرحلقهٔ سرمستانست

۲۳۴

زمین جسمست و جانت آسمانست — که جانان کارساز این و آنست

تو پاکی ، صورت خاکی رها کن — که خلوتخانه‌ات[1] در ملك جانست

سرای صورت تو در بهشتست — مکان معنیت در لامکانست

دزآ مستانه در کوی خرابات — که هشیاری خلاف عاشقانست

چو رندان درد درد عشق می نوش — که درد درد اوصاف روانست

دلم چون غنچه درخلوت مقیم است — اگرچه بلبل هر گلستانست

کناری کرد سید از دو عالم — ولیکن نعمت‌الله درمیانست

۲۳۵

مقام عاشقان در ملك جانست — مکان عارفان در لامکانست

سرای میفروشان حقیقی — بخلوتخانهٔ اقلیم جانست

تو درد دل نمیدانی دوایش — دوای درد دل سوز روانست

نشان و نام را بگذار و میرو — که راه کوی عشقش بی نشانست

نهانست از همه عالم ولیکن — ز پیدائی عیان اندر عیانست

بیانی میکنم از صورت دوست — دراین معنی معانی رابیانست

بدین سیدم چون نعمت‌الله — برآنم من که دلدارم برآنست

۲۳۶

هرقطره‌ای از این بحر دریای بیکرانست — در چشم ما نظر کن بنگر که عین آنست

هر آینه که بینی تمثال او نماید — آئینه اینچنین بود تمثال آن چنانست

زنده دلان عالم دارند حیاتی از وی — عالم تنست و او جان جان در بدن روانست

ما دیده‌ای که دیدیم روشن بنور او بود — بنگر که نور رویش برچشم ما عیانست

درگوشهٔ خرابات بزم خوشیست ما را — بزمی چگونه بزمی فردوس جاودانست

---

۱ ـ مقام کمال ولایت را که اتحاد محب ومحبوب و عاشق و معشوق و نبی و ولی است خلوتخانه گویند .

معنی صورت او در این و آن نماید — دریاب کان معانی برتر ازین بیانست
منشور نعمت‌الله بگرفت جمله عالم — توقیع آل سید برحکم او نشانست

۲۳۷

مقصود توئی نه این و آنست — وین قول همه محققانست
از مذهب‌ودین ما چه‌پرسی — آنست که‌رأی ما برآنست
جامیست مدام وهم پرازمی — در مجلس عاشقان روانست
پیداست‌که نورچشم‌ما اوست — از دیدهٔ غیر اگر نهانست
مائیم و دلی و نیم جانی — تا عشق غم تو درمیانست
خوناب دلم ز حسرت تو — از دیدهٔ ما برو روانست
سرمست چو سید خرابات — مشهور زمین و آسمانست

۲۳۸

رندی که حریف عاشقانست — درمذهب عشق[1] عاشق آنست
عشق‌است که‌عاشق است‌ومعشوق — در جام جهان نما عیانست
دیوانهٔ عشق عاشق ماست — وارسته ز نام وز نشانست
آسوده زجسم‌وجان وصورت — فارغ ز معانی و بیانست
آبست و حباب‌چون‌می‌وجام — این جام می محققانست
نوریست بچشم ما نموده — در دیدهٔ ما ببین که آنست
در مجلس عشق ، نعمت‌الله — سرحلقهٔ جمله عاشقانست

۲۳۹

میخانه سرای عاشقانست — خودخلوت خاص‌عاشق آنست
عالم بدنست و عشق جانان — جانست که در بدن روانست
عشق‌است که‌عاشق‌است معشوق — در مذهب عاشقان چنانست
باصورت و معنئی که اوراست — چه جای معانی و بیانست

---

۱ – عشق دربای بلاست و آتشی است که در قلب واقع شود و محبوب‌را بسوزد

از فخرالدین عراقی :

بزبان شرح عشق نتوان گفت — که نمیگردد از بیان روشن

از عطار :

تاجهان باشد نخواهم درجهان هجران‌عشق — عاشقم برعشق هرگز نشکنم پیمان‌عشق

جامست و شراب و رندوساقی — در مجلس ما همین همانست
در دیدهٔ مست ما نظر کن — نوری که بچشم ما عیانست
این گوهر نظم نعمت‌الله — از بحر محیط بیکرانست

۲۴۰

عالم بدنست و عشق جانست — جانست که در بدن روانست
تن زنده بجان و جان بجانان — دریاب که قول عاشقانست
باصورت و معنئی که اوراست — چه جای معانی و بیانست
عشق است که‌عاشقست‌ومعشوق — عشق ار داری همین همانست
خورشید بماه رونموده — هرذره که بینی آنچنانست
در آینهٔ وجود عالم — آن‌نور بچشم‌ما عیانست
سید شاه است و بنده بنده — او سید پادشه نشانست

۲۴۱

عالم بدنست و عشق جانست — جانست که در بدن روانست
عشقست که عاشقست ومعشوق — عشقست که عین این و آنست
عشق است که‌نور دیدهٔ ماست — چون نوربچشم ما عیانست
عشق است که زنده‌دل ازآنیم — عشق است که‌جان جاودانست
عاشق چوغلام و عشق سلطان — عشق است که شاه عاشقانست
بنشسته بتخت دل چو شاهی — عشق است که پادشه‌نشانست
عشق است که‌عقل بندهٔ اوست — عشق است که سید زمانست

۲۴۲

میر میخانهٔ ما سیّد سرمستانست — رند اگر میطلبی ساقی سرمست آنست
نور چشم‌است و بنورش همه را می‌بینم — آفتابیست که در دور قمر تابانست
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد — پس مپندار که او از نظرم پنهانست
گرفروشند بصدجان نفسی صحبت‌دوست[1] — بخر ای جان عزیزم‌که نکو ارزانست

۱– دوست بمعنی حق است و دوستی کشش میان بنده و خداست بدون سبب و جهت دنیوی و اخروی .

گنج[1] اگر میطلبی در دل ما میجویش زانکه گنجینهٔ او کنج دل ویرانست
دردی درد بمن ده که خوشی مینوشم من دوا را چکنم درد دلم درمانست
رند مستی بتو گر روی نماید روزی نعمت‌الله طلب از وی که مرا مهمانست

۲۴۳

نعمت‌الله پیر[2] رندانست طلبش کن که میر رندانست
بزم‌عشقست و عاشقان سرمست ساقی ما امیر مستانست
دل ما گنج خانهٔ عشقست خانه بی‌گنج کنج ویرانست
سخن ما بذوق دریابد هر که واقف ز ذوق یارانست
همه عشقست غیر اوخودنیست جان فدایش کنم که‌جانانست
عالم از آفتاب حضرت او بمثل همچو ماه تابانست
نور چشمست ودرنظرپیداست نظری کن ببین‌که این آنست

۲۴۴

نعمت‌الله حریف مستانست عاشق روی می‌پرستانست
در خرابات مست لایعقل ساقی بزم باده نوشانست
والهٔ زلف و روی محبوبست فارغ از جمع و ازپریشانست
توبهٔ زهد و زاهدی بگذشت دولت عشق و دور رندانست
نوش‌کن جام می‌که نوشت باد گر هوایت بآب حیوانست
دردلم درد ودر سرم سودا باده‌در جام و عشق در جانست
هرکجا ساغری که می‌یابی نعمت‌الله همدم آنست

۲۴۵

بندگی کن که کار نیکانست اینچنین کار کار نیکانست
دل‌ما دلبری که می‌بیند جان باو میدهد که جانانست
آفتابی بمه شده پیدا گرچه اوهم بماه پنهانست

---

۱ ـ گنج مقام عبودیت و بندگی راگویند.

۲ ـ پیر بمعنی مرشد و راهنماست و پیرروندان و پیرداه، کاملان را گویند و سالکان راه طریقت محتاجان اویند.

مثال از مغربی:

طفل راهی‌رو طلب کن پیرده بینی‌بحق تا زمام اختیار خود بدست او دهی
روزوشب درنور ارشادش همی‌رو راه را تاقدم از ظلمت‌آباد بدن بیرون نهی

موج و بحر و حباب و قطره و آب نزد ما هر چهار یکسانست
کنج دل گنج خانهٔ عشق است خانه بی‌گنج کنج ویرانست
زاهدان را مجال کی باشد در مقامی که جای رندانست
بندهٔ سید خراباتست نعمت‌الله که میر مستانست

۲۴۶

هر که چون ما حریف مستانست در خرابات رند مست آنست
نور چشم است هرچه می‌بینم دل[1] و دلدار وجا و جانانست
آفتابست برقعی بسته روشنش بین که‌ماه تابانست
همه‌آئینهٔ جمال وینند نظری کن که عین اعیانست
گنج اسما است در همه عالم گنج و گنجینه‌ای فراوانست
موج ودریا دورسم و دواسمند نزد ما هردو آب یکسانست
قطره‌ای از محیط سید ماست بمثل گرچه بحر عمانست

۲۴۷

همه عالم تنست او جانست شاه تبریز و میر اوجانست
کنج دل شد بگنج او معمور ورنه‌بی گنج کنج ویرانست
عقل کل در جمال حضرت او همچو من‌واله‌است‌وحیرانست
زلف او مو بمو پریشان شد حال جمعی از آن پریشانست
جام گیتی نمای دیدهٔ من روشن از نور روی جانانست
هرچه بینی بدیدهٔ معنی نظری کن که عین این آنست
بزم‌عشق‌است‌وعاشقان‌سرمست نعمت‌الله میر مستانست

۲۴۸

هر که حلقه بگوش مردانست نزد مردان مرد مرد آنست

۱ـ درشرح گلشن‌راز آمده که دل عبارت از نفس ناطقه است و محل تفصیل معانی است و بمعنی مخزن اسرار حق است .

مثال از مولوی :

دل نباشد غیر آن دریای نور دل نظرگاه خدا وانگاه کور

عاشقانه بجان و دل دایم — درطریقت[1] رفیق یارانست
هرچه بینم بعشق حضرت او — جان فدایش کنم که جانانست
سنبل زلف یار داد بباد — کار جمعی از آن پریشانست
همچو جان در کنار خود گیرم — گرچه او پادشاه کرمانست
این چنین پادشه که میشنوی — در همه کائنات سلطانست
نعمت‌الله که رند سرمستست — بندهٔ خاص شاه مردانست

۲۴۹

هرچه پیدا و هرچه پنهانست — جمله در یك وجود انسانست
طلب آن اگر کنی ایدوست — ازخودش میطلب که‌این آنست
کنج دل گنج‌خانهٔ عشق است — خانه بی‌گنج کنج ویرانست
عاشقانه بذوق مینالم — دردلم درد و عشق درجانست
کفر زلفش بجان خریدار است — هرکه او بندهٔ مسلمانست
عاشق ارجان فدای جانان‌کرد — جان فدایش کنم که‌جانانست
در خرابات سید سرمست — ساقی مست می‌پرستانست

۲۵۰

دل و جانم فدای جانانست — هرچه دارم برای جانانست
آنکه دم میزند ز سلطانی — چون غلامان گدای جانانست
نیست بیگانه از خدا بخدا — عارفی کاشنای جانانست
خلوت دل‌مقام حضرت اوست — دیگری کی بجای جانانست
مبتلای بلا اگر نالد — راحت من بلای جانانست
دل و جان را دهد بباد هوا — هرکه او را هوای جانانست
نعمت‌الله که جان من بفداش — جام گیتی نمای جانانست

۲۵۱

ای که‌گوئی که ماهتاب آنست — باطنش بین که آفتاب آنست

۱ــ طریقت سیرخاص مراد است که مخصوص سالکان راه حق‌است، مانند ترك دنیا و دوام ذکر و توجه بمبدأ و تبتل و انزوا و دوام طهارت و وضو وصدق و اخلاص.
فرصت گوید:
طریقت‌گر که‌میجوئی، حقیقت‌گر که‌میخواهی — بجو از سالك کامل، بخواه از عارف‌دانا
طریق معرفت‌خواهی، بخواه از عارف سالك — نه از شیخ ریاکار و حکیم از خرد یکتا

می‌عشقش بذوق می‌نوشم نزد رندان ما شراب آنست
هر خیالی که نقش می‌بندد درخیالی خیال خواب آنست
ای که گوئی مراحجاب نماند غلطی کرده‌ای حجاب آنست
گر بپرسند آب حیوان چیست بوسه‌ده برلبش جواب آنست
عقل اول که هست ام کتاب گر بخوانی خوشی کتاب آنست
نعمت‌الله خدا بما بخشید نعمت خوب بی‌حساب آنست

۲۵۲

دل بدست آر که آئینهٔ حضرت آنست مظهر بندگی حضرت عزت آنست
عاشق[1] سوختهٔ بی‌سر و پارا بطلب دست او گیر کلید درجنت آنست
خوشتراز گوشهٔ میخانه دگر خلوت نیست خلوتی گر طلبی گوشهٔ خلوت آنست
مبتلا از درما باز نگردد به بلا دوری از درگه او غایت زحمت آنست
خوشبود همت عالمی که خدا میجوید همت از اهل دلان جوی که همت آنست
چکنی خانقه‌کون رهان کن شیخی بندهٔ خدمت او باش که خدمت آنست
نعمت دنیی و عقبی بعزیزان بگذار نعمت‌الله طلب ای دوست که نعمت آنست

۲۵۳

نعمت‌الله که میر مستانست در خرابات میرمست آنست
درگلستان عشق رندانه گوئیا چون هزار دستانست
عقل از اینجا برفت وعشق آمد موسم ذوق می پرستانست
عهد بستیم باسر زلفش دل اگر بشکنند شکست آنست
درعدم خوش بتخت بنشستیم نزد اهل نظر نشست آنست
چون زهستی خویش نیست شدیم هستی اوست هرچه هست آنست
دامن سید است در دستم جاودان بنده را بدست آنست

۱– عاشق جویندهٔ حقتعالی را گویند باوجود طلب‌وجد تمام که غیر محبوب‌حقیقی خود، کسی را نخواهد و نجوید. بقول مولوی:

در دل عاشق بجز معشوق نیست درمیانشان فارغ و مفروغ نیست

وعاشق را باکفر و ایمان کاری نیست که شعارعاشقان بقول حافظ اینست:

عاشق زادم مرا باکفر وباایمان چکار مفلس مودم‌مرا باوصل وباهجران چکار

۲۵۴

درد ار داری دوا همانست / درد از نوشی شفا همانست
باجام می ار دمی برآری / دانی که حیات ما همانست
عمریست که مبتلای دردیم / خود راحت مبتلا همانست
فانی ز خود و فناهمین‌است / باقی بخدا بقا همانست
در آینهٔ همه نظرکن / می‌بین همه را لقا همانست
ما جام جهان نمای عشقیم / این جام جهان نماهمانست
گر صورت سیدم دگر شد / اما بخدا خدا همانست

۲۵۵

گر جفا میکند وفا آنست / ورفنا میدهد بقا آنست
نور چشم است و درنظر داریم / نظری کن ببین بیا آنست
درد دردش بنوش وخوش میباش / دردمندی ترا دوا آنست
قدمی نه درآ درین دریا / طلبش کن که آشنا آنست
هرکه غیر ز شاه ما جوید / نزد یاران ما گدا آنست
بخرابات هرکه فانی شد / رند سرمست بینوا آنست
هرکه گردد غلام سید ما / سید ملك دو سرا آنست

۲۵۶

کار عشق است و کار ما آنست / خواجه و خاندگار ما آنست
نقش رویش خیال می‌بندیم / نور چشم و نگار ما آنست
رند مستی که باده می‌نوشد / در خرابات یارما آنست
هرکه باشد مدام همدم جام / همدم و دوستدار ما آنست
غم عشقش بجان و دل جوئیم / شادی و غمگسار ما آنست
در خرابات خلوتی داریم / خانه‌ای در دیار ما آنست
نعمت‌الله زیاد مگذارش / یاد کن یادگار ما آنست

۲۵۷

خلوت من مقام رندانست / هرچه دارم بنام رندانست
اینچنین گفته‌های مستانه / سخنی از پیام رندانست

عین آب حیات اگر جوئی جرعه‌ای می زجام رندانست
زلف خوبان و حسن مه‌رویان اثر صبح و شام رندانست
پادشاه سریر هفت اقلیم از دل و جان غلام رندانست
بزم عشقست و عاشقان سرمست ساغر می بکام رندانست
خوش بخوانش که گفتهٔ سید نکته‌ای از کلام رندانست

۲۵۸

نعمت‌الله امام رندانست نور چشم تمام رندانست
باز از دولت چنان شاهی همه عالم بکام رندانست
دور رندی ووقت می خواریست روزگار نظام رندانست
قول مستانه‌ای که می‌شنوی دوسه حرف از کلام رندانست
آن سلامی که سنتست بما در حقیقت سلام رندانست
آن شرابی که روحت افزاید جرعه‌ای می ز جام رندانست
شاه ما حکم انما دارد آن نشانش بنام رندانست
بخرابات رو خوشی بنشین این نصیحت پیام رندانست
بزم عشقست وعاشقان سرمست سید ما غلام رندانست

۲۵۹

عشقست که وارسته ز نقصان و کمالست عشقست که آسوده ز هجران و وصالست
اثبات مثالش نتوان کرد ولیکن این نفی مثال تو یقین این مثالست
گویند سوی الله خیالست به حقیقت این نیز خیالست که گویند خیالست
ازحال چه میجوئی و از قال چه پرسی مستیم و خرابیم و ندانیم چه حالست
خورشید ز نقصان و کمالست منزه ماهست که گاهی قمر و گاه هلالست
با ذات دم از حکم تجلی نتوان زد این حکم تجلی بجلالست و جمالست
در خلوت سید نبود سید و بنده درخاطر او غیر خدا ؟ این چه محالست

۲۶۰

دم مزن ای دل که این سرّ نازکست نازکست این سرّو ساتر نازکست
نقطه ای در دایره دوری نمود دایره در دور و دایر نازکست

چشم ما روشن بنور روی اوست — اینچنین منظور و ناظر نازکست
ماه پیدا گشت و پنهان آفتاب — غائبی در عین حاضر نازکست
جام پیدا باده[1] پنهان دور نیست — جام باطن باده ظاهر نازکست
جان ما باشد حباب و آب می — نازکش گفتم که این سر نازکست
نازکانه خاطر سیّد بجو — زانکه سرمستست و خاطر نازکست

۲۶۱

درد دل درمان جان عاشقست — عشق دلبرجان جان عاشقست
بی‌سر وسامان شدم در عاشقی — بی‌سری سامان جان عاشقست
مقدم خیل خیالش هر شبی — تابروز مهمان جان عاشقست
دولت وصلش بهر دل کی رسد — این سعادت آن‌جان عاشقست
پادشاه عقل دور اندیش ما — بندهٔ فرمان جان عاشقست
کاسهٔ خورشید و قرص ماه‌عشق — روزوشب برخوان‌جان‌عاشقست
نقش‌بند معنی جان و جهان — صورت ایوان جان عاشقست
جان سید از میان جان و دل — عاشق جانان جان‌عاشقست

۲۶۲

دل مسند پادشاه عشقست — دل خلوت بارگاه عشقست
سلطان عشقست در ولایت — باقی همه‌کس سپاه عشقست
عشقست پناه و پشت عالم — عالم همه در پناه عشقست
در مذهب‌عشق‌می حلالست — مارا چه کنه گناه عشقست
ای‌عقل ز مملکت‌برون شو — کاین‌ملك ازآن شاه‌عشقست
ازترك‌دوكون خوش كلاهی — بردوزكه آن كلاه عشقست
راهی که بحق‌توان رسیدن — ای سید بنده راه عشقست

۲۶۳

سرم سرگشتهٔ سودای عشقست — دلم آشفتهٔ غوغای عشقست

۱ــ باده نصرت الهی را گویند . لاهیجی گفته : « بعضی در مدرسه میان اهل وسوسه بسیار جان کنده‌اند و کمندی چنداز تقلید درگردن افکنده‌اند ، نه‌در میخانه بحق بادهٔ عرفان نوشند و نه درقدم پیرمغان به تهذیب اخلاق کوشند . »
بقول اوحدی :

باده نوشیدگان جام الست — نشدند از شراب دنیا مست

بدان‌دیده‌که بتوان دیدن اورا دوچشم روشن بینای عشقست
حقیقت سرمهٔ چشم خردمند غبار گرد خاك پای عشقست
زغیرت غیر او از دل بـدرکن که غیردل دگر نه‌جای‌عشقست
بشمع عشق عود دل بسوزان چوپروانه‌گرت پروای‌عشقست
مگو از دی و وز فردا و فردا کدامروز وعدهٔفردای عشقست
تن تنها درآ سید بخلوت که‌در خلوت‌تن تنهای‌عشقست

۲۶۴

نور دل ماه انور عشقست جان عاشق مسخر عشقست
درطریقی که نیست پایانش عاشقی‌جو که رهبرعشقست
پادشاهی صورت و معنی نزد عشاق درخور عشقست
درمحیطی که‌مادرآن‌غرقیم حاصلش‌یافت گوهرعشقست
آن حیاتی که‌روح‌می بخشد چشمهٔ آب کوثر عشقست
قول مستانه‌ای که می‌شنوی یکدوحرفی زدفتر عشقست
نعمت‌الله که میرمستانست از سر صدق چاکر عشقست

۲۶۵

جان ما زنده‌دل ازآب حیات عشقست صورت ومعنی‌ما ذات و صفات عشقست
آفتابیست که در دور قمر تابانست نزد ما جوشش دریا حرکات عشقست
عشق‌را جاوجهت نیست ولیکن بظهور شش‌جهت مینگرم‌جمله جهات‌عشقست
از کرم عشق وجودی بعدم می‌بخشد هرچه موجود بود از برکات عشقست
دارم از عشق براتی ز دوعالم لیکن بنده آزاد بود چون ببرات عشقست
ظاهر و باطن او عاشق و معشوق منند حسن‌واحسان‌همگی ازحسنات عشقست
گوش کن گفتهٔ مستانهٔ سیّد بشنو که‌سخنهای خوشش ازکلمات عشقست

۲۶۶

همه‌جا خوان نعمت عشقست عالمی لطف ورحمت عشقست
هرچه در کائنات می‌بینی نیك‌بنگر که حضرت‌عشقست
خدمت عاشقی اگـر یابی بندگی‌کن‌که خدمت عشقست
هرسخاوت که عاشقان دارند همه از یمن دولت عشقست

خوش خرابیم و این خرابی ما اثـری از مروت عشقست
همت ما جز او نمی‌جوید این بلندی ز همت عشقست
نعمت‌الله را غنیمت دان گر ترا ذوق نعمت عشقست

۲۶۷

شهر دل در ولایت عشقست ملك جان در حمایت عشقست
دیده بینا بنور معرفتست وین عیان از عنایت عشقست
آنچه عقلم نهایتش میگفت دیده‌ام آن بدایت عشقست
لیس فی الـدار غیره دیار این حدیث از روایت عشقست
هرچه گوئی زعشق گو که مرا سخن خوش حکایت عشقست
نالهٔ زار بلبلان شب و روز درگلستان سرایت عشقست
نعمت‌الله را چنین حیران کرده حسن و کفایت عشقست

۲۶۸

پادشاه همه جهان عشقست حاکم مطلق العنان عشقست
عشق هم عاشقست وهم معشوق آشکارا و هم نهان عشقست
عقل ازما کنار کرد و برفت گو بروز انکه درمیان عشقست
عشق بخشد حیات جاویدان حاصل عمر جاودان عشقست
عالم از نور عشق روشن شد نظری کن که این و آن عشقست
دل عاقل به عقل مشغولست مونس جان عاشقان عشقست
خوش بهشتیست مجلس سید درچنین جنتی چنان عشقست

۲۶۹

همه عالم تنست وجان عشقست جان وجانان عاشقان عشقست[۱]
عشق هم صورتست و هم معنی آشکارا و هم نهان عشقست
در میان آی و درکنارش گیر خوش کناری که درمیان عشقست
عشق ومعشوق و عاشق خویشیم هرچه هستیم این زمان عشقست

۱ــ همین مضمون ازسعدی :
هر آدمی کـه کشتهٔ شمشیر عشق شد گوغم مخور که ملك ابدخونبهای اوست
وازحافظ :
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بـر جریدهٔ عالـم دوام ما

عمر جاوید خوش بود با عشق | غرض از عمر جاودان عشقست
عاشقانه درآ درین مجلس | گر ترا عشق آنچنان عشقست
نعمت‌الله چو نور پیدا شد | نظری کن ببین که آن عشقست

۲۷۰

عشق او سلطان ملک جان‌ماست | این چنین ملك وملك جانان‌ماست
پادشاه هفت کشور ای عزیز | نزد این سلطان درویشان گداست
باوجود او کرا باشد وجود | ورتو گوئی هست آن عین خطاست
رند سرمستیم و باساقی حریف | همچو مارندی دراین عالم نخاست
درد درد عشق او نوشیده‌ایم | درد درد عشق او مارا دواست
مجلس عشق‌است وما سرمست او | شاهد میخانه در فرمان ماست
نعمت‌الله درهمه عالم یکی است | لاجرم او سید هردو سراست

۲۷۱

درد دردش دوای جان منست | خوش دوائی برای جان منست
جان‌من تاگدای حضرت اوست | شاه عالم گدای جان منست
آن هوائی که روح می‌بخشد | نفسی از هوای جان منست
بحر مارا کرانه پیدا نیست | انتها انتهای جان منست
من زخود فانی و باو باقی | این بقا از فنای جان منست
بجفا رو نپیچم از دراو | جاودان این وفای جان منست
دل بغیرش اگر کند میلی | نزد سیّد بلای جان منست

۲۷۲

گفتم که این‌جانان کیست، جان گفت جانان منست
عشقش همی جستم بجان، دل گفت در جان‌منست
هرجا که‌مه روئی بود آنی ازو دارد ولی
آنی که او دارد همه میدان که آن آن منست
در کنج ویران دلم گنجیست پنهان عشق او
گنجی اگر باید ترا در کنج ویران منست

میخانه خوش آراسته رندی خوش نو خاسته
ساقی سرمست خوشی امروز مهمان منست

از مجلس اهل دلان خواهی که تا یابی نشان
آن مجمع جمع چنان زلف پریشان[1] منست

زنار کفر زلف ما رو درمیان بندش بیا
آنکه بصدق دل بگو کاین کفر ایمان منست

سید مرا بنواخته سردار رندان ساخته
هرجا که یابی حاکمی محکوم فرمان منست

۲۷۳

عشق جانان حیات جان منست / خوش حیاتی چنین از آن منست

جان دل زنده‌ام از آن ویست / عشق او جان جاودان منست

گر فروشم غمش بهر دوجهان / نزد اهل نظر زیان منست

من امین و امانت سلطان / هست محفوظ و درامان منست

می خمخانهٔ حدوث و قدم / همه از بهر عاشقان منست

آن معانی که عارفان جویند / که بدانند در بیان منست

این چنین گفته های مستانه / سخن اوست وز زبان منست

تابود جان بجان محب ویم / چون کنم ترك جان که جان منست

حکم سیّد که یرلغ آلست / آن بنام من و نشان منست

۲۷۴

یاد جانان میان جان منست / عشق او عمر جاودان منست

نفس روح بخش من دریاب / که دم عیسوی از آن منست

هفت دریا بنزد اهل نظر / موجی از بحر بیکران منست

اهل بیت رسول اگر جوئی / ازمنش جو که خاندان منست

مجلسی پر ز نعمت جنت / بزم رندان ونزل خوان منست

یك زمانی بحال من برداز / خوش زمانی که این زمان منست

۱– پریشانی در اصطلاح صوفیه عالم تفرقه را گویند . وعطار پریشانی‌را اینطور توصیف کرده:
هر پریشانی که در هردو جهان / هست و خواهد بود ازیك‌موی تست

هرکه خواهد نشان آل ازمن نعمت‌الله من نشان منست

۲۷۵

عشق جانان حیات جان منست حاصل عمر جاودان منست
معنی چار حرف و هفت هیکل جمع و تفصیل آن بیان منست
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم گوهر بحر بیکران منست
عین آب حیات دانی چیست آب سرچشمهٔ روان منست
در خرابات پیر میخانه طالب رند نوجوان منست
نام بگذار وز نشان بگذر بی نشان شوکه آن نشان منست
نعمت اوست هرچه موجود است نعمت‌الله من از آن منست

۲۷۶

بخرابات مغان بی‌سر و پا خواهم رفت دردمندانه بامید دوا خواهم رفت
باز زنار سرزلف بتی خواهم بست من سودا زده دردام بلا خواهم رفت
گنج در گوشهٔ میخانهٔ سرمستانست ازچنین‌جای خوشی بنده‌کجاخواهم رفت
چون سر دار فنا دار بقا می‌بخشد عاشقانه بسر دار فنا خواهم رفت
میروم تا بسراپردهٔ او مست و خراب بر در عاقل مخمور چرا خواهم رفت
بامیدی که مگر خاك در او گردم میل دارم که چو بادی بهوا خواهم رفت
ای که گوئی بکجا میروی ای سید ما از خدا آمده بودم بخدا خواهم رفت

۲۷۷

رند سرمست از جهان خواهیم رفت فارغ از نام و نشان خواهیم رفت
رخت خود را با کناری میکشیم ناگهانی از میان خواهیم رفت
تا نگوئی بندگی خواجه مرد ما بر زنده دلان خواهیم رفت
گر خطاب ارجعی آید بما عاشقانه خوش روان خواهیم رفت
عارفان رفتند از این عالم بسی مادگر چون عارفان خواهیم رفت
جان ما دل زنده از جانان بود زنده‌دل تا ملك‌جان خواهیم رفت
از ازل رندانه سرمست آمدیم نزد سید همچنان خواهیم رفت

۲۷۸

عشق مست است وعقل مخمور است عاقل از ذوق عاشقان دور است

شادمانی جاودان دارد — بغم عشق هرکه مسرور است
دل‌ما جان خود بجانان داد — زان‌حیاتی که‌یافت‌مغرور است
جام گیتی نما چو می‌بینم — درنظر ناظراست و منظوراست
نورچشم است اگر نظرداری — آفتابی بماه مستور است
زاهد از ذوق ما نمی‌داند — عیب‌زاهد مکن که‌معذوراست
نعمت‌الله رند سرمست است — در خرابات نیك مشهور است

۲۷۹

عشق‌مستست‌وعقل مخموراست — عاقل ازذوق عاشقان دور است
دل ما گنج‌خانهٔ عشق است — کنج خانه بگنج معمور است
نظری کن که نزد اهل نظر — هرکه‌او ناظراست منظوراست
نورچشم‌است ودرنظر پیداست — دیده‌ای کاو ندید بی‌نور است
زاهد از ذوق ما نمی‌داند — هیچ‌عیبش مکن که‌معذوراست
آفتاب از بنور پیدا شد — سید ما بنور مستور است
نعمت‌الله برندی و مستی — در همه کائنات مشهور است

۲۸۰

در سراپردهٔ جان خانهٔ دلدار منست — گوشهٔ دیدهٔ من خلوت آن یار منست
تاکه از نور جمالش نظرم روشن شد — هرکرا هست نظر عاشق دیدار منست
هرکجا ناله‌ای از غیب بگوش تو رسد — ذوق آن نالهٔ‌من جوکه‌ز گفتار منست
ساقی مست خرابات جهان شد جانم — شاهدسرخوش‌من خدمت خمار منست
بروای عقل که من مستم وتو مخموری — هرکه‌مخمور بودهمچوتواغیار منست
زاهدی کار من رند نباشد حاشا — عاشقی‌کسب‌من‌وباده خوری‌کار منست
لوح محفوظم و گنجینهٔ کنج‌العرشم — سینهٔ سید من مخزن اسرار منست

۲۸۱

چشم مستش گوشه‌ای از ما گرفت — گوئیا از ما عنایت وا گرفت
عارفانه خلوتی خالی گزید — کنج خلوت خانه‌ای تنها گرفت
دل ز هجرش گر بنالد گو بنال — دیگران را کی بود برما گرفت
برامید وصل او جان عزیز — رفت و برخاك درش مأوا گرفت

آب چشم ما بهر سو شد روان سو بسوی ما همه دریا گرفت
در بلای عشق او افتاد دل زان بلا این کار ما بالا گرفت
نعمت‌الله رفت از عالم ولی دامن یکتای بی‌همتا گرفت

۲۸۲

در سراپردهٔ دل خلوت جانانهٔ ماست جنت ار میطلبی گوشهٔ میخانهٔ ماست
خواجهٔ عاقل‌ما گرچه کمالی دارد بندهٔ بندگی عاشق دیوانهٔ ماست
گنج عشقی که‌همه کون و مکان میجویند گو بیائید که آن در دل ویرانهٔ ماست
آتش عشق برافروخت چنین شمع خوشی عقل بیچارهٔ پرسوخته پروانهٔ ماست
آب حیوان بمثل از می ما یکجامیست حوض کوثرچه‌بود جرعهٔ پیمانهٔ ماست
در خرابات مغان بردر میخانه مدام مجمع اهل‌دلان مجلس شاهانهٔ ماست
سخن سید رندان چو بخوانند بذوق بشنوای دوست که آن گفتهٔ‌مستانهٔ‌ماست

۲۸۳

بحریست بحردل که کرانش پدید نیست راهیست راه جان که نشانش پدید نیست
علم بدیع ماست که از غایت شرف دارد معانئی که بیانش پدید نیست
عشق‌است‌هرچه هست جزاو نیست دروجود درهرچه بنگری جز از آنش‌پدید نیست
عالم منور است از آن نور نور او از غایت ظهور عیانش پدید نیست
گفتم میان او بکنار آورم ولی از بسکه نازکست میانش پدید نیست
مجموع کائنات سراپردهٔ ویست وین طرفه بین که هیچ مکانش‌پدید نیست
اوجان عالمست و همه عالمش بدن پیداست این تن وی و جانش پدید نیست
هرذره‌ای که هست از آن نور روشنست اینش بتو نماید و آنش پدید نیست
سودای عشق مایهٔ دکان سید است خوش تاجری که سود وزیانش‌پدید نیست

۲۸۴

پادشاه و گدا یکیست یکیست بینوا و نوا یکیست یکیست
دردمندیم و درد می‌نوشیم درد درد ودوا یکیست یکیست
جز یکی نیست در همه عالم دومگوچون‌خدایکیست‌یکیست
آینه صد هزار می‌بینم روی‌آن‌جانفزایکیست یکیست
مبتلای بلای بالاشیم مبتلا و بلا یکیست یکیست
قطره و موج و بحر وجوهرچار بیشکی نزدما یکیست یکیست

نعمت‌الله یکیست در عالم طلبش کن بیا یکیست یکیست

۲۸۵

هرچه بینی جمله آیات ویست علم او آئینهٔ ذات ویست
ساقی ما می بما بخشد مدام ذره و خورشید جامات ویست
نور چشم‌ما نماید او باو عین او باشدکه مرآت ویست
چیست عالم سایه‌بان پادشاه جزو کل مجموع رایات ویست
عشق‌او رخ مینهد فرزین برد عقل‌شطرنج بازشهمات ویست
خوش خیالی نقش می‌بندیم ما در نظر ما را خیالات ویست
عقل‌اگر گوید خلاف عاشقان قول او مشنوکه‌طامات ویست
عارفی گر دم ز غایت میزند راست‌میگویدکه غایات‌ویست
نعمت‌الله پادشاهی میکند در همه عالم ولایات ویست

۲۸۶

شادمانم زانکه‌غمخوارم‌ویست دلخوشم‌زیرا که دلدارم ویست
عالمی اغیار اگر باشد چه‌غم دوستدارم چون‌وی‌و‌یارم‌ویست
در خرابات مغان مستم مدام میخورم‌می‌چونکه‌خمارم‌ویست
گلشن عشقست جانم جاودان بلبل سرمست گلزارم ویست
نقش می‌بندم خیالش درنظر نور چشم وعین دیدارم‌ویست
جان فروشم بر سر بازار عشق میکنم سودا خریدارم ویست
سیدم بر سروران روزگار نعمت‌الله شاه و سردارم‌ویست

۲۸۷

صحبت جانان من مجلس روحانی است مفرش خاکدرش مسند سلطانی است
لایق هرعاشقی نیست غم عشق او شادی جان کسی کوبغم ارزانی است
مایهٔ دکان جان درد دلست ای عزیز حاصل سودای عشق بیسرو سامانی است
شهر وجودم تمام بندهٔ فرمان اوست جملهٔ اقلیم دل مملکت جانی است
کفر سرزلف او رونق ایمان من رونق ایمان زکفر این‌چه مسلمانی است
لیلی صاحب نظر واله مجنون او عاقلی و عشق او غایت نادانی است
دوش درآمد ز در دلبر سرمست گفت عاشق یکتای من سید بی‌ثانی است

۲۸۸

روحها در روح اعظم فانی است | درحقیقت خدمتش هم‌فانی‌است
گرچه‌آدم باقیست از وجه حق | هم بوجهی نیز آدم فانی است
جام جم فانیست نبود این عجب | اینعجب بنگر که‌هم‌جم‌فانی‌است
ای‌که‌گوئی فوت شد شادی‌ما | غم‌مخور زیراکه‌هم غم‌فانی‌است
گردمی باجام می همدم شوی | دمبدم درغیر این‌دم فانی است
قطره‌وموج و حباب و جام ومی | نزدما‌این جمله دریم فانی است
شبنمی بودیم ما چون آفتاب | خوش طلوعی کردشبنم فانی‌است
هرچه باشد غیر او فانی بود | اوست‌باقی سور وماتم فانی‌است
گر بوجهی اسم‌اعظم اسم اواست | در مسمی اسم اعظم فانی است
دیگری‌را کی‌بودخود داروگیر | اندرآن میدان‌که‌رستم‌فانی‌است
ماهمه فانی و او باقی بخود | بشنو ازسید که عالم فانی است

۲۸۹

دل جام‌جهان‌نمای شاهیست | آئینهٔ حضرت الهیست
نقدیست دفینه در دل و دل | گنجینهٔ گنج پادشاهیست
روزوشب ماست‌زلف‌ورویش | چه‌جای‌سفیدی و سیاهیست
نقشی که خیال غیر بندد | در مذهب ما همه مناهیست
دل بحر محیط و جان عالم | دربحر محیط‌همچوماهیست
دل‌دادن و جان‌نهاده برسر | درحضرت‌عشق‌عذرخواهیست
ای یار وجود نعمت‌الله | پروردهٔ نعمت الهیست

۲۹۰

کاردل در عشقبازی بندگیست | بندگی در عاشقی پایندگیست
بنده فرمانیم و فرمان میدهیم | وین شهنشاهی‌ماازان بندگیست
همچو زلفش سربپا افکنده‌ایم | وین سرافرازی ازآن افکندگیست
جان فداکردم‌سرافکندم‌به‌پیش | زانفعال وجای آن‌شرمندگیست
گرمرا بینی بغم دل شاد دار | کان‌غم‌عشقست‌واز فرخندگیست
مردهٔدردیم و درمان دردلست | کشتهٔ عشقیم و عین زندگیست

سید ارجان بخشدازعشقش رواست
عاشقان را کار جان بخشندگیست

۲۹۱

چشم عالم روشن از نور خدا است
هر که این رادید نورچشم ماست

دردل آنکس که او گنجیده است
همچو او صاحبدلی دیگر کجاست

حال ما داند در این دریا بذوق
یار بحری ای که با ما آشناست

درد درد او اگر یابی بنوش
زانکه درد درد او ما را دواست

ذره و خورشید و این و آن همه
در نظر آئینهٔ گیتی نما است

عاشق ار در عشق او کشته شود
حضرت معشوق او را خونبهاست

نعمت‌الله رند سرمست خوشست
پادشاهست او نپنداری گداست

۲۹۲

گنج عشقش دفینهٔ دل ماست
نقداو در خزینهٔ دل ماست

در محیطی که نیست پایانش
کشتی او سفینهٔ دل ماست

جام گیتی نما که میگویند
ساغر آبگینهٔ دل ماست

مصر معنی دمشق صورت هم
گوشه‌ای ازمدینهٔ دل ماست

شد معطر دماغ جان آری
بوئی از عنبرینهٔ دل ماست

نو عروس تجلی اول
زینتی از زرینهٔ دل ماست

نقد گنج خزانهٔ عالم
حاصلات دفینهٔ دل ماست

دردل ما چو دلبر است مقیم
آن سکوتش سکینهٔ دل ماست

نعمت‌الله که میر مستانست
خواجه‌تاش کمینهٔ دل ماست

۲۹۳

هفت دریا قطره‌ای از بحر بی پایان ما است
اینچنین بحری ز ما میجو که این بحر آن ماست

گنج او در کنج دل میجو که آنجا یافتیم
جای گنج عشق او کنج دل ویران ماست

دل بدلبر داده‌ایم و جان بجانان میدهیم
گر قبول او فتد شکرانه‌ها برجان ماست

ما در این دور قمر خوش مجلسی آراستیم
جام‌می‌دردور وماسرمست و این دوران ماست

عقل سرگردان ما در عشق او حیران شده
ما چنین حیران او و عالمی حیران ماست

جز خیال روی او نقشی نیاید در نظر
هرچه ما دیدیم و می‌بینیم آن جانان ماست

دل بدست زلف او دادیم و در پا می‌کشد
ما پریشانیم ازو او نیز سرگردان ماست

۲۹۴

در گوشهٔ میخانه[1] کسی راکه مقامست — ناقص نتوان گفت که او مرد تمامست
از روز ازل تا به ابد عاشق و مستیم — خودخوشتر ازاین‌دولت جاوید کدامست
با ساقی رندان خرابات حریفیم — دایم بود آن ساقی و این‌عیش مدامست
بی‌نام‌و نشان‌شو که‌در این‌کوی خرابات — بی‌نام و نشان هرکه بودنیك بنام است
می‌نوش می عشق که‌پاکست وحلالست — این‌می نه‌شرابیست که‌درشرع حرامست
خوش جام حبابی که‌پراز آب حیاتست — مائیم چنین همدم و پیوسته بکامست
سلطان جهان بندهٔ سید شده از جان — او بندهٔ آن خواجه که‌درعشق غلامست

۲۹۵

در کوی خرابات کسی را که‌مقامست — در دنیی و در آخرتش جاه تمامست
ما توبه‌شکستیم و دراین قول درستیم — باساغر می عهد که بستیم مدامست
زان مجلس ما بزم ملوکانهٔ عشقست — ساقی قدیمست و شرابی بقوامست

۱ـ میخانه باطن عارف کامل باشد که در آن شوق و ذوق و عوارف الهیه بسیار باشد و بمعنی عالم لاهوت نیز آمده است . و نیز میخانه خانهٔ پیرومرشد کامل راگویند . مثال ازمولوی :

از بهر تو افتادم ای دوست بمیخانه — سرمست می‌عشقم کم‌ده دوسه پیمانه
تومست مئی‌جانا من مست بدیدارت — ماندیم خراب اینجا مارا که‌بردخانه

همچنین مجمع دوستان باصفا را که در عشق محبوب و مطلوب حقیقی گرفتار و از بادهٔ حقیقت سرمست‌میباشند ویکرنگ‌و یکدل برای‌وصول بمطلوب‌طریق مجاهدت را می‌پیمایند میخانه نامند .
از رضی‌الدین ارتیمانی :

الهی بمستان میخانه‌ات — به‌عقل‌آفرینان دیوانه‌ات
بمیخانهٔ وحدتم راه ده — دل زنده‌و جان آگاه ده

می‌نوش که در مذهب‌ما پاك و حلالست کاین‌می نه‌شرابیست‌که گویند‌حرامست
گنجینهٔ ما مخزن اسرار الهیست هرگنج درین کنج که یابی بنظامست
در دور بگردید و نمائید بیاران رندی‌که‌بود‌چون من‌سرمست کدامست
بشنو سخن سید رندان خرابات کامروز در این دور خداوند کلامست

۲۹۶

دوش‌رفتم‌در خرابات مغان[1] رندانه مست دیدم آنجا عارفان‌وعاشقان مستانه‌مست
جوشش مستی فتاده در نهاد خم می جان‌ودل سرمست‌گشته‌ساغروبیمانه‌هست
جام‌می در داده ساقی خاص‌وعام مجلسش آشنایان‌مست‌از‌آن یکجرعه وبیگانه‌مست
عاقل فرزانه دیدم مست جام عشق او درخیال روی خوبش عاشق دیوانه‌مست
زاهدان‌ازعشق‌او درکنج خلوت‌درخروش در هوایش صوفیان درگوشهٔ کاشانه‌مست
عودجان در مجمر سینه بعشق بوی او سوخته بر آتش دل عاشق مستانه مست
درهوای آفتاب روی او یکسان شده جمله ذرات وجود از عاشق فرزانه‌مست
کعبه دروی‌گشته‌حیران بتکده مدهوش‌او صومعه‌نالان‌زعشقش آمده، میخانه مست
در میان عارفان دیدم نشسته سیدی خوش‌گرفته درکنارجان خودجانانه‌مست

۲۹۷

لطف اگر برما گمارد حاکمست ور دمار از ما برآرد حاکمست
تشنه‌ایم و رحمتی خواهیم از او گر ببارد ور نبارد حاکمست
گر شمارد بنده را از بندگان حاکمست گر نشمارد حاکمست
گرکشد نقش خیالی حکم‌اوست ورنگاری می‌نگارد حاکمست
گرکشد صدجان فدای حضرتش ور بخاکم می‌سپارد حاکمست
روی گل را حکم او خارد بخار گر نخارد ور بخارد حاکمست
ما گنه کاریم و سید پادشاه گر بگیرد ور گذارد حاکمست

۲۹۸

تا مرا عین عشق مفهوم است سرّ علمم بعشق معلوم است
تا رموز وجود شد مفهوم هروجودی که‌هست مفهوم‌است
خادم خلوت دلم آری بنگرآن خادمی که‌مخدومست

۱ـ خرابات مغان مقام وصل و اتصال را گویند که واصلان بالله را از بادهٔ وحدت سرمست کند. ازحافظ:

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم این‌عجب بین که‌چه‌نوری‌زکجامی‌بینم

شمع رویش ضمیر مجلس ماست　　دل پروانه‌ای که چون موم مست
باز سرمست شد دل مخمور　　لیکن از خمر غیر، معصوم مست
قسمتم عشق بود روز ازل　　آری خوش قسمتی که مقسوم مست
چونکه سید شد از خودی فانی　　نزد عشاق حی قیوم مست

۲۹۹

ای عاشقان ای عاشقان، معشوقه با ما همدمست
باما حریفی میکند، یاری که ما را محرمست
مست شراب عشق او، ذوق خوشی دارد مدام
یکجرعه‌ای از جام او، خوشتر ز صد جام جمست
ما در خرابات مغان، مستانه خوش می میخوریم
شادی مست عاشقی، کز جمله عالم بی‌غمست
دارم دلی چون آینه، دلدار دارم در نظر
در آینه پیدا شده، حسنی که اسم اعظمست
نور دو چشم عالمست، نقش خیال روی او
نقش خیال روی او، نور دو چشم عالمست
در مجلس سلطان ما، نقل و شراب بیحد است
دُردی دردآور که آن، در بزم این سلطان کم است
گر یکدمی همدم شوی، با سید سرمست ما
در جام می بنمایدت، ساقی که باما همدمست

۳۰۰

عشق جانان درمیان جان خوشست　　راز دلدار از جهان پنهان خوشست
درد بی‌درمان او درمان ما　　دردلم این درد بیدرمان خوشست
حال سودائی زلف یار من　　همچو زلفش بی‌سر و سامان خوشست
عشق او گنجی و دل ویرانه ای　　آنچنان گنجی در ین ویران خوشست
جرعهٔ دُردی درد عشق او　　جان ما داده که جانرا آن خوشست
حال دل با عشق دلبر خوش بود　　جان ما پیوسته باجانان خوشست
نعمت‌الله مست و جام می بدست　　جاودان در بزم سرمستان خوشست

۳۰۱

علم ما در کتاب نتوان یافت — سر آب از سراب نتوان یافت
بیحجابست و خلق میگویند — حضرتش بیحجاب نتوان یافت
چشم ما بحر در نظر دارد — به ازین بحر و آب نتوان یافت
ما بشب آفتاب می‌بینیم — گرچه شب آفتاب نتوان یافت
گنج عشقش حساب نتوان کرد — بیحسابش حساب نتوان یافت
بگذر از نقش و از خیال مپرس — که خیالش بخواب نتوان یافت
در خرابات همچو سید ما — رند مستی خراب نتوان یافت

۳۰۲

نعمت جان‌را بجانان داد و رفت — بر در میخانه مست افتاد و رفت
آفتابی از قمر بسته نقاب — آن نقاب‌از روی خودبگشادورفت
بود استادی و شاگردش بسی — کرد شاگردان همه استاد و رفت
در خرابات مغان مست و خراب — سرپای خم می بنهاد و رفت
او خلیفه بود در بغداد تن — رخت را بربست از بغداد و رفت
عارفانه در جهان صدسال بود — نه چوغافل داد جان برباد و رفت
سید ما بود ظاهر شد نهان — بندگان‌را جمله کرد آزاد و رفت

۳۰۳

موج‌است وحباب هردو آبست — آبست که صورتاً حبابست
روشن بنگر که آفتابی — بنموده جمال و مه نقابست
صورت دیدی و ماه گفتی — معنی بنگر که آفتابست
مستیم و خراب در خرابات — معمور خوشی چنین خرابست
در جام جهان نما نماید — جامی ز شراب پرشرابست
بحریم و حباب وموج وجوئیم — این مائی ما بما حجابست
قولی که حدیث سید ماست — میگو کـه خلاصهٔ کتابست

۳۰۴

خوش آب حیاتیست که گویند شرابست — خوش عاشق رندی که چوما مست خرابست[1]

جامی که ز آبست و پر آبست کدامست — در مجلس ما جو که چنین جام حبابست

در گلشن اگر بلبل سرمست گل افشاند — ما را ز گلستان همه مقصود گلابست

در راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد — تو درپی او گر نروی عین صوابست

هر نقش خیالی که ترا غیر نماید — تعبیر کن آنرا که خیال تو بخوابست

مائیم و حریفان همه سرمست و سر آب — مارا چه غم از زاهد مخمور سرابست

موجیست درین دیدهٔ دریا دل سید — پیداست که آبست که برآب حجابست

۳۰۵

خوش آب حیاتیست که گویند شرابست — حالی وچه خوشحال که دل مست وخرابست

غیری بتو گر روی نماید بگذارش — کان نقش خیالیست که در دیدهٔ خوابست

گویند که امواج حجابست درین بحر — آبست که در دیدهٔ ما عین حجابست

هر ذره که بینی بتو خورشید نماید — مهر است ، بچشم من و تو ماه نقابست

این گفتهٔ مستانهٔ ما از سر ذوقست — بنویس که مجموعهٔ مجموع کتابست

می بو گل توحید که خوشبو شوی ازوی — هرچند گلابست ببو نام گلابست

سید طلب و رو بخرابات مغان نه — میرو بسلامت که ره خیر وصوابست

۳۰۶

آفتاب حسن او از مه نقابی بسته است — نور چشم است او ازان برچشم ما بنشسته است

جان ما با عشق او روز ازل پیوسته بود — تا ابد جان همچنان با حضرتش پیوسته است

عشق سرمستست و رندان تندرست از ذوق او — عقل مخمور است و دور ازعاشقان دل خسته است

دیگران پا بستهٔ دنیی و عقبی مانده‌اند — ای خوشا وقت کسی کز این و آن وارسته است

۱ــ قریب به همین مضمون ووزن ازخواجو :

یاران همه مخمور و قدح پر می ناب است — ماجمله جگر تشنه و عالم همه آب است

از حافظ :

ما رازخیال تو چه پروای شراب است — خم گوسرخود گیر که خمخانه خراباست

عقل اگر بینی بگیر وزود پیش ما بیار
زانکه او از بندگی شاه رندان جسته است

زاهد رعنا اگر اظهار وجدی میکند
از کرم عیبش مکن گرچه بخود بربسته است

نعمت‌الله خم می مستانه مینوشد بذوق
ساغر و پیمانهٔ ما را بهم بشکسته است

۳۰۷

نعمت‌الله در شراب افتاده مست
سر بپای خم می بنهاده است

در خرابات مغان بزمی نهاد
خوش در میخانه‌ای بگشاده است

در صدف در یتیمی یافته
گوهر اصلیست نه بیجاده است

ما خراباتی و رند عاشقیم
چون‌توان‌کردن‌چنین افتاده است

آب چشم ما بهرسو رو نهاد
عزتش دارید مردم زاده است

بندهٔ جانی جانانیم ما
جان ما از بندگی آزاده است

سید ما رهنمای عارفیست
در طریق عاشقی برجاده است

۳۰۸

چشم مردم دیدهٔ ما نور رویش دیده است
لاجرم در دیدهٔ ما همچو نور دیده است

از سر ذوقست این گفتار ما بشنو بذوق
زانکه قولی اینچنین مستانه کس نشنیده است

در خیال آنکه نقش روی او بیند بچشم
دیدهٔ اهل نظر گرد جهان گردیده است

ترك چشم مست او جانها بغارت می‌برد
زلف طرارش بهر موئی دلی دزدیده است

عشق سرمست است و با رندان حریفی میکند
عقل مخمور است و از رندان ما رنجیده‌است

از کرم ساقی ما می‌میدهد مارا مدام
بر سر ما آب رحمت گوئیا باریده است

هرکسی از لطف سلطانی نوائی یافتند
حضرت او نعمت‌الله را بما بخشیده است

۳۰۹

دلبر سرمست ما یار خوشی نوخاسته است
دل بعشقش ازسر هردو جهان برخاسته است
آفتاب از شرم رویش رونهاده برزمین
مه بعشق ابرویش[1] همچون هلالی کاسته است
زاهدان را زهد بخشیدند ما را عاشقی
هرکسی رادادهاندچیزی که‌اوخودخواسته‌است
سایهٔ سرو سهی چون برزمین کج فتد
کج نماید در نظر اما بقامت راسته است
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست
نعمت‌الله مجلس رندانه‌ای آراسته است

۳۱۰

دیده تا نور جمالش دیده است
در نظر مارا چو نور دیده است
چشم مردم روشن است از نوراو
خوش‌بودچشمی که‌اورادیده‌است
ساقی ما مست و جام می بدست
گرد رندان یك بیك گردیده است
بلبل سرمست مینالد بذوق
تاگلی از گلستانش چیده است
عاشق‌ومعشوق عشق است‌ای‌عزیز
هرکه سراز غیر او پیچیده است
در نظر مائیم بحر بیکران
ما بما این دیدهٔ ما دیده است
گفتهٔ مستانهٔ سید شنو
این‌چنین قولی‌کسی نشنیده‌است

۳۱۱

دیده تا نور جمالش دیده است
در نظر ما را چو نور دیده است
چشم ما روشن بنور روی اوست
خوش‌بودچشمی که‌نورش‌دیده‌است
دل هوا دارد که پیوندد به او
گوئیا از جان خود ببریده است
تاخبر یابد ازو جان عزیز
از همه یاران خبر پرسیده است
عشق‌مستست و حریف بزم‌ماست
عقل مخمور و زما رنجیده است
عاشق‌یك‌روی میدانی که کیست
آنکه سراز غیر او پیچیده است

۱ـ صفات از آنروکه حاجب ذاتست معبر به‌ابرو میگردد و عالم وجود از آن جمال میگیرد .
مثال از عراقی :

بتم از غمزهٔ ابرو همه تیر و کمان سازد
بغمزه خون دل ریزد بابرو کارجان سازد
چو در دام سرزلفش همه عالم گرفتار است
چرامژگان کندناوك چرا ابرو کمان‌سازد

نعمت‌الله نیک داند عاشقی مدتی شد تا همین ورزیده است

۳۱۲

شاه ما درهمه جهان طاقست بس کریم و لطیف اخلاقست
ما باو نیک نیک مشتاقیم او بما نیز نیک مشتاقست
هرکه او دوستدار یارانست یاری یار یار مصداقست
سخن عاقلان دگر باشد قول ما گفته‌های عشاقست
جام با زهر را چه می نوشی می‌عشقش بخورکه تریاقست
سهل‌باشد هزار جان در عشق نفسی در فراق اوشاقست
نعمت‌الله که میر مستانست سید عاشقان آفاقست

۳۱۳

همسایهٔ حضرت‌شریف است گر سایه لطیف یا کثیفست
انسان کبیر صورت اوست دریاب که معنئی لطیفست
گر روح مدبرش بدانی انسان کبیر بس ظریفست
باعقل مگو حکایت عشق زیراکه مزاج او ضعیفست
این طرفه‌نگرکه جمله‌عالم در غایت قوت و نحیفست
معشوق‌خوداست وعاشق‌خود عشقی‌که‌چوعشق ماعفیفست
دل خلوت‌خاص سیدماست کاو خانهٔ خالی و نظیفست

۳۱۴

لطف سازنده تا عیانم ساخت رازق رزق بندگانم ساخت
اینچنین چون بدن پدید آورد همچوجان‌در بدن‌روانم‌ساخت
حکم میخانه‌ام عطا فرمود ساقی بزم عاشقانم ساخت
بجمال خودم مشرف کرد مونس جان عاشقانم ساخت
دنیی و آخرت بمن بخشید واقف ازسرّ این‌وآنم ساخت
عاشقی کردم و شدم معشوق گرچه‌بودم چنین‌چنانم‌ساخت
بنده را نام نعمت‌الله کرد سید ملك‌انس و جانم‌ساخت

۳۱۵

مطرب عشاق ساز ما نواخت ساقی سرمست ما مارا نواخت
صاف درمانست درد درد دل دردردش جان بوددردا نواخت

از بلایش کار ما بالا گرفت — این بلا ماراااز آن بالا نواخت
گنج اسما بر سر عالم فشاند — از کرم او جملهٔ اشیا نواخت
عالمی از ذوق ما آسوده‌اند — خاطر یاران مارا تا نواخت
کرد میخانه سبیل عاشقان — بینوایانرا چنین خوش وا نواخت
نعمت‌الله را بلطف خویشتن — حضرت یکتای بیهمتا نواخت

۳۱۶

مطرب عشق سازما بنواخت — بنوا جان بینوا بنواخت
در خرابات ساقی سرمست — درد مارا بصد دوا بنواخت
می‌نوازد بلطف عالم را — پادشاهست‌واین گدا بنواخت
گرچه بنواخت جان عالم‌را — دل‌این خسته بارها بنواخت
مبتلای بلای او بودم — چاره‌ای کردومبتلا بنواخت
شاهد غیب در سرای وجود — بنهان خاطر مرا بنواخت
شهرتی یافت‌درجهان که بعشق — نعمت‌الله را خدا بنواخت

۳۱۷

مارا چو ز عشق راحتی هست — از هردو جهان فراغتی هست
از عشق هزار شکر داریم — از عقل ولی شکایتی هست
چه‌قدر عمل چه جای علمست — ما را ز خدا عنایتی هست
از عقل بجز حکایتی نیست — آری که ورا حکایتی هست
این بحر محیط بیکرانست — تا ظن نبری که غایتی هست
جانان بستان و جان رها کن — زیرا که آن کفایتی هست
بشنو سخنی ز نعمت‌الله — کز عشق ورا روایتی هست

۳۱۸

کنج دل گنجینهٔ عشق ویست — اینچنین گنجینه‌بی‌گنجی کی‌است
هرچه بینی در خرابات مغان — نزد ما جام لطیفی پر می است
عالمی را عشق می‌بخشد وجود — بیوجودش ماسوی‌الله لاشیی‌است
آفتابست او و عالم سایه‌بان — هر کجا آن میرود این درپی‌است
نوش‌کن آب حیات معرفت — تابدانی عین‌ما کز وی‌حی است

سرّ نائی بشنو از آواز نی
کزدم نائی دمی خوش در نی است
عشق را رازیست با هر عاشقی
نعمت‌الله محرم راز وی است

۳۱۹

در نظر عالم چو جام پرمی است
جام و می بی خدمت ساقی کی است
چشم ما روشن شده از نور او
هر چه ما را در نظر آید وی است
عالمی از جود او دارد وجود
بی‌وجودش ماسوی‌الله لاشیی است
صوت نائی میرسد ما را بگوش
دیگران گویند آواز نی است
نوش کن آب حیات معرفت
تا بدانی زنده‌دل کز وی حی است
جام را بگذار و خم می بجو
همت عالی برآن خم می است
آفتابست او و سید سایه‌اش
هر کجا او میرود او در پی است

۳۲۰

هر کجا کنجیست گنجی در ویست
کنج هر ویرانه بی گنجی کی است
خوش حبابی پر کن از آب حیات
جام ما اینست و آن عین وی است
یافته عالم وجود از جود او
ورنه بی او جمله عالم لاشیی است
نائی و نی هردو همدم آمدند
عالمی رقصان از آن بانگ نی است
عشق سلطانست در ملك وجود
عقل مانند رئیسی در ری است
ساغری گر بشکند اندیشه نیست
ساغری دیگر روانش در پی است
نعمت‌الله هر که میجوید بعشق
گو ز خود میجو که دایم در وی است

۳۲۱

در دل ما عشقش از جان خوشتراست
جان چه باشد عشق جانان خوشتراست
عشق او گنجی و دل ویرانه‌ای
گنج او در کنج ویران خوشتراست
خوشبود یکجام می شادی ما
بلکه می خوردن فراوان خوشتراست
آب چشم ما بهر سو میرود
عین ما از بحر عمان خوشتراست
راز دل باغیر پیدا کی کنی
سرّ او در سینه پنهان خوشتراست
صوت بلبل در گلستان خوش بود
مجلس ما از گلستان خوشتراست
نعمت‌الله گر تو را باشد خوشست
ورنباشد مفلسی زان خوشتر است

۳۲۲

ملك جان درولایتی دگراست — تخت دل درحمایتی دگراست
قول مستانه‌ای که ما گوئیم — بشنواو را حلاوتی دگراست
دلبران در جهان فراوانند — حسن مارا ملاحتی دگراست
عاقلانرا نهایتیست ولی — عاشقان را نهایتی دگراست
وحده لاشریك له میگو — کاین سخن از روایتی دگراست
درخرابات رند سرمستیم — ذوق ما ذوق وحالتی دگراست
نعمت‌الله خدا بما بخشد — این عنایت عنایتی دگراست

۳۲۳

نور رویش آفتابی دیگر است — سایهٔ او ماهتابی دیگر است
زلف او در تاب رفت از دست ما — تاب اورا پیچ و تابی دیگر است
گفتمش جان و دل وجانان توئی — گفت آری این جوابی دیگراست
نقش می بندم خیالش را بخواب — خوش بوداین خواب خوابی دیگراست
جرعهٔ جام شراب ما بنوش — تا بدانی کان شرابی دیگراست
ای که میگوئی حجاب من نماند — این نماندن هم حجابی دیگراست
گفتهٔ مارا بود ذوقی دگر — قول ما خود از کتابی دیگراست
جام پر آب است نزد ماحباب — جام ما آب و حبابی دیگراست
سید ما تا غلام عشق اوست — درجهان عالیجنابی دیگر است

۳۲۴

نور رویش آفتابی دیگر است — چشم ما بر ماهتابی دیگر است
گر کسی بیند خیال او بخواب — این خیال ماوخوابی دیگراست
آب چشم ما بهر سو میرود — روی ما شسته بآبی دیگر است
موج دریائیم و دریا عین ما — عین ما برما حجابی دیگراست
ساقی ما می بما بخشد مدام — خیر اوبر ما ثوابی دیگر است
هرچه می بینی چوآن مخلوق اوست — نزد ما عالیجنابی دیگر است
نعمت‌الله در خرابات مغان — عاشق ومست وخرابی دیگراست

۳۲۵

ای عاشقان ای عاشقان،ما را بیانی دیگر است
ای عارفان ای عارفان،ما را نشانی دیگر است
ای بلبلان ای بلبلان، ما را نوا خوشتر بود
زیرا که این گلزار ما،از بوستانی دیگر است
ای خسرو شیرین سخن،ای یوسف گل پیرهن
وی طوطی شکر شکن، مارا زبانی دیگر است
یاری که‌اندر کار دل، جان داد در بازار دل
همچون دل صاحب‌دلان، زنده بجانی‌دیگراست
تا عین‌عشقش دیده‌ام ، مهرش بجان ورزیده‌ام
در آشکارا ودرنهان، ما راعیانی دیگر است
خورشیدجمشید فلك ، بر آسمان چارمست
مهر منیر عاشقان، بر آسمانی دیگر است
اقلیم دل شدملك جان، شهر تن آمد این جهان
کون و مکان عاشقان ، درلامکانی دیگر است
رند و در میخانه‌ها، صوفی و کنج صومعه
ما را سریر سلطنت ، بر آستانی دیگر است
سید مرا جانان‌بود ، همدرد و همدرمان بود
جانم فدای جان او ،کاو از جهانی دیگر است

۳۲۶

عاشقان حضرت او را نیازی دیگر است — عشق‌اورا آتش‌وسوز وگدازی دیگراست
ترك سرمستست عشقش دل بغارت میبرد — در سواد دل‌همیشه ترکتازی دیگر است
می‌نوازد مطرب عشاق ساز ما بذوق — جان‌فدای‌سازاو کاین سازسازی‌دیگراست
عشقبازی نیست بازی کار شهبازان بود — عشق‌اگر بازی‌بیاکاین‌شاهبازی‌دیگراست
روبهرجانب که‌آرم قبلهٔ من روی اوست — ابرویش‌محراب‌میسازم نمازی‌دیگراست
بینوایانرا بلطف خود نوازش میکند — ساقی‌سرمست‌ما عاشق نوازی دیگراست

محرم رازیم و دایم در حرم با سیدیم — راز میگوئیم‌واین اسرار رازی‌دیگراست

۳۲۷

چشم مستش‌میفروشی دیگراست — نوش‌لعلش باده‌نوشی‌دیگراست
آتش عشقش دل ما را بسوخت — داغ‌او بردل دروشی دیگراست
نالهٔ دلسوز ما بشنو دمی — کاین دم‌ماراخروشی دیگراست
عاشق مستیم و لایعقل ولی — جان‌مارا فهم‌وهوشی دیگراست
دوش ما و او بهم دوشی زدیم — امشبم امید دوشی دیگر است
هرکه او تجرید گردد پیش او — درطریقت‌خرقه‌پوشی‌دیگراست
خم‌می درجوش ومامست‌وخراب — سیدم درذوق وجوشی‌دیگراست

۳۲۸

عشق‌اودرجان هوائی دیگراست — درددل‌ما را دوائی دیگر است
کشتهٔ عشقیم و زندهٔ جاودان — جان مارا خونبهائی دیگراست
خلوت ما گوشهٔ میخانه است — جای ما خلوتسرائی دیگراست
ما ز ما فانی شده باقی باو — این فنائی و بقائی دیگراست
بینوایانرا نوا دادیم ازو — بینوایانرا نوائی دیگراست
جام پاکی پر زمی بستان بنوش — جام ما گیتی نمایی دیگراست
نعمت‌الله تا گدای کوی اوست — نزد شاهان پادشاهی دیگراست

۳۲۹

گوهر دریای ما را آبروئی[1] دیگر است — نوش‌کن جام می‌ما کز سبوئی دیگر است
گفتهٔ مستانهٔ ما ملك عالم را گرفت — گوش‌کن‌بشنوخوشی‌کاین‌گفتگوئی‌دیگراست
دیگران فردوس می‌خواهندوما دیدار او — همت عالی ما را جست و جوئی دیگراست
خرقهٔ خودرا بجام می نمازی کرده‌ایم — نزدرندان‌این‌طهارت شست‌وشوئی‌دیگراست
رنگ عشق‌وبوی معشوقست رنگ‌وبوی‌ما — درمیان عاشقان این رنگ وبوئی‌دیگراست
ما بجاروب مژه خاك درش را رُفته ایم — لاجرم مارا دراین در آبروئی دیگر است
سید از دنیا برفت و نعمت‌الله را گذاشت — گرچه‌آن‌می‌کهنه‌است‌این‌جام‌نوئی‌دیگراست

۱ــ آب‌روی‌عبارت‌ازالهامات‌غیبی است که‌بردل‌سالك‌واردمیشود (کشاف).
مثال ازمغربی :

ای که عالم را وجود آب روئی مینهی — در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست

۳۳۰

سر درین راه عشق دردسر است بگذر ازسر که کار معتبر است
سر موئی حجاب اگر باقیست بتراشش چه‌جای ریش‌وسر است
سر بنه زیرپای و دستش گیر گر ترا میل تاج یا کمر است
نفسی صحبتش غنیمت دان زانکه عمر عزیز درگذراست
زاهدان دیگرند و ما دیگر حالت ما و ذوق ما دگر است
عاشقی کو خبر ز ما دارد از خود وکائنات بی‌خبر است
نظری کن ببین بدیدهٔ ما نعمت‌الله چو نور درنظر است

۳۳۱

بحر بی‌پایان مارا آبروئی دیگر است چشمهٔ آب حیات ما زجوئی دیگر است
رنگ‌وبوی این‌وآن‌نقش خیالی بیش‌نیست یاررندی‌شو که‌اورارنگ‌وبوئی‌دیگر است
از می خمخانهٔ ما عالمی سرمست شد نوش‌کن‌جامی‌که‌این‌می‌ازسبوئی‌دیگر است
روی او بینم اگر آئینه بینم صد هزار روی‌اودرهریکی‌گوئی که‌روئی دیگر است
عاقلانرا گفت‌وگوی وعاشقانرا های وهو گفت وگوبگذارمارا های‌وهوئی‌دیگر است
پردهٔ دیده بآب چشم خود ما شسته‌ایم پاك بازانیم و مارا شست‌وشوئی دیگر است
دیگران از طوی سید زلها بربسته‌اند نعمت‌الله را ز خوان‌عشق طوئی‌دیگر است

۳۳۲

گفتمش روی توجانا قمراست گفت والله ز قمر خوبتر است
گفتمش زلف توآشفته چراست گفت سرگشتهٔ دور قمر است
گفتمش نوش‌لبت چیست بگو گفت پالودهٔ قند و شکر است
گفتمش چشم خوشت برد دلم گفت‌هشداکه‌جان‌درخطراست
گفتمش قد تو سرویست بلند گفت‌آن‌نسبت کوته نظراست
گفتمش ازتو که دارد خبری گفت‌آنکس که‌زخودبیخبراست
گفتمش عمر منی زود مرو گفت‌عمراست‌وزآن‌درگذراست
گفتمش جان بفدای تو کنم گفت ازاینهابرمامختصر است
گفتمش سید ما بندهٔ تست گفت‌آری بجهان‌این‌سمراست

۳۳۳

تن همچو تخت شاهست جان چون یکی وزیر است
این پادشاه بروی سلطان تخت گیر است
عشقست شاه عادل بر تخت دل نشسته
این عقل کامل ما آن شاه را وزیر است
گشته است بلبل مست نالان بعشق آن گل
در بوستان ما بین گلهای بی نظیر است
هر بی‌خبر چه داند معشوق عاشقان را
از عشق حق تعالی این جان ما خبیر است
سلطان وقت خود را خواهی که بازیابی
بنگر گدای ما را درویشکی فقیر است
آئینه ایست روشن در وی جمال ساقی
جام جهان نمایم از نور او منیر است
در عین نعمت‌الله بنگر بچشم معنی
کاین صورت لطیفش بس خوب و دلپذیر است

۳۳۴

چه غم دارم که یارم غمگسار است — حریفم جام و ساقی یار غار است
بتی دارم که با من در میانست — دلارامی که دایم درکنار است
بدور چشم مست می فروشش — مرا باغیر می‌خوردن چه کار است
دل من بارگاه پادشاهست — تن من پرده جانم پرده دار است
دو لحظه در یکی صورت نباشم — ولی معنی همیشه برقرار است
یکی رو دارم و آئینه بسیار — یکی ذات و صفاتم صدهزار است
غنیمت دان حضور نعمت‌الله — که چون عمر عزیزت برگذار است

۳۳۵

سریر سلطنت عشق برسر داراست[۱] — ازاین سبب سراین دار جای سردارست
بجان جملهٔ رندان مست کاین سرما — مدام در هوس دستبوس خمار است
بیا که سینهٔ ما مخزنیست پر اسرار — اگر چنانکه ترا میل علم اسرار است

۱ـ اشاره به حسین بن منصورحلاج و شرح حال او که برسردارش کردند . ازحافظ :
منصور وار گر ببرندم بپای دار — مردانه جان دهم که جهان پایدار نیست

سخن مگوی زدستار و بگذر ازسر آن هزارسر بیکی جو چه جای دستار است
برفت مرغ دل ما نیامدش خبری مگر بدام سرزلف او گرفتار است
بنور دیدهٔ او دیده چشم ما روشن ببین بنور جمالش که نور آن یار است
حباب اگرچه صدست و رهزار جمله یکیست بعین ما نظری کن ببین که انهار است
مکن بچشم حقارت نظر بمخلوقی که جمله فعل حکیمست و نیك در کاراست
چو عارفان برو وشکر نعمت‌الله گو مباش منکر سید چه جای انکار است

۳۳۶

هر که باشد همچو سید حق‌پرست حق توان گفتن که از باطل برست
آن یکی در هر یکی خوش می‌نگر در دو عالم آن یکی را می‌پرست
آفتاب و ماه می‌بینیم ما گرچه ما را درنظر نور خور است
جز وجود اووجودی هست نیست غیراو نبود وجود هرچه هست
دست او باید که گیرد دامنش خوش بود گردامنش آید بدست
هرچه فعل او بود نیکو بود نیك نبود نیك اگر گوید بدست
تا توانی گرد مخموران مگرد هرکه گرددحاصلش درد سرست
عین ما بیند بعین ما چو ما آنکه باما خوش درین دریانشست
نعمت‌الله رند سرمست خوشست کی کند رندی چنین انکار مست

۳۳۷

خواجه گرچه بود عمری بت‌پرست حق تجلی کرد و از باطل برست
نعمت‌الله شهرتـی دارد کـه او چون خلیل‌الله همه بتها شکست
لب نهاده برلب جام مـدام ذره و خورشید جامات ویست
هرچه می‌بیند همه محبوب اوست دوست میدارد از آنروهرچه‌هست
مظهر و مظهر بنزد ما یکیست صورت و معنی نگر عالی و پست
تو بیا مطلق پرست ای یار ما گر مقید می‌پرستد بت پرست
نکته‌ای بر گفتهٔ سید مگیر زانکه عاقل نکته کم گیرد بمست

۳۳۸

از دیر برون آمد ترسا بچه‌ای سرمست — بردوش چلیپائی خوش جام مئی بر دست[۱]
کفر سرزلف او غارتگر ایمانست — قصد دل و دینم کرد ایمان‌مرا برده‌است
کفری‌وچه‌خوش‌کفری‌کفری‌که بودایمان — این کفر کسی دارد کایمان بخدایش‌هست
ناقوس زنان میگفت آن دلبرك ترسا — پیوسته بود با ما یاری که بما پیوست
بگشود نقاب از رخ بربود دل و دینم — زنار سر زلفش جانم بمیان در بست
در گوشهٔ میخانه بزمیست ملوکانه — ترسابچهٔ ساقی رندیست خوشی سرمست
سید ز همه عالم برخاست بعشق او — درکوی‌مغان بااو مستانه خوشی بنشست

۳۳۹

منم آن رند عاشق سرمست — که می عشق می‌خورم‌پیوست
در خرابات‌عشق مست‌وخراب — دست در دست ساقی سرمست
دردلم‌عشق ودر سرم سوداست — درنظر یار وجام می بردست
ساقی مست و رند لایعقل — بیکی جرعه عقل‌ما برده‌است
عاشقانه حریف خماریم — فارغ‌ازنیست ،ایمنم ازهست
ازسرهردوکون‌خوش‌برخاست — هرکه یك‌لحظه نزدما بنشست
میر مستان مجلس عشقیم — سید عاشقان باده پرست

۳۴۰

آمد ز درم نگار سرمست — رندانه و جام باده بر دست
صد فتنه ز هر کنار برخاست — او مست دراین میانه بنشست
لب را بنهاد برلب ما — موئی بدونیم راست بشکست
عشق آمد و زنده کرد ما را — پیوسته بود بما چو پیوست
از بود و نبود باز رستیم — آسوده زنیست فارغ ازهست
دل در سر زلف یار بستیم — محکم جائی شدیم پابست
از مستی ذوق نعمت‌الله — خلق دوجهان شدند سرمست

---

۱ ـ قریب‌همین‌مضمون‌ووزن‌ازعراقی :
ازپرده برون آمد ساقی قدحی دردست — هم‌پردهٔ ما بدرید هم توبهٔ ما بشکست
از حافظ :
در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران ازنرگس مستش مست

۳۴۱

از خرابات میرسم سرمست فارغ‌از نیست، ایمنم‌از هست

عین ما را بعین ما بیند هرکه دربحرما بما پیوست

نام وننگ نکو بدست آورد آنکه‌ازنام‌وننگ‌خودوارست

دست من تاگرفت‌دست نگار وه‌چه‌دستان که‌میکشدزان‌دست

مرغ جانم برای دانهٔ خال شده در دام زلف او پابست

عهد بستیم باسر زلفش ما برآنیم‌اگرچه او بشکست

از سر کاینات برخیزد هرکه باسیدم دمی بنشست

۳۴۲

میرود عمر عزیز ما دریغا چاره نیست
دی برفت ومیرود امروزوفردا چاره نیست

عشق زلفش در سر ما دیگ سودا میپزد
هرکه‌دارد اینچنین‌عشقی زسوداچاره‌نیست

چارهٔ بیچارگانست او وما بیچاره‌ایم
گر ببخشد ور نبخشد بندگانرا چاره‌نیست

آب چشم ما بهرسو رو نهاده میرود
هرکه آید سوی ما اورا زدریا چاره‌نیست

این شراب‌مست ما از موصلی خوشتر بود
ذوق‌خوردن گر کسی‌راهست‌ازماچاره‌نیست

سرپای خم[1] نهاده ساکن میخانه ایم
عیب‌ما جانا مکن ما راز مأوا چاره‌نیست

---

۱ ـ خم موقف را گویند و خم زلف اسرار الهی را گویند . و خمخانه عالم تجلیات میباشد که در قلب است و مهبط غلبات عشق است . ازشاه‌نعمت‌الله :

ساقی اربخشد ترا خمخانه‌ای شادی او نوش میکن بی‌حساب

نعمت‌الله در خراباتست[1] و باَرندان حریف
هر که دارد عشق این صحبت از آنجا چاره نیست

۳۴۳

نوش بادا مرا شراب الست	که از آن باده گشته‌ام سرمست
در دلم عشق و در نظر ساقی	در سرم ذوق و جام می بردست
پرده از رخ گشود شاهد غیب	دل مارا بزلف خود دربست
جان بجانان ما وصالی یافت	قطرهٔ ما به بحر ما پیوست
گر تراعقل هست ما را نیست	ور ترا عشق نیست ما را هست
ای که پرسی دوای درد ازما	دردمندیم واین دوا دردا ست
بشنو ازسید این روایت عشق	تا کی آخر سخن زعالی و پست

۳۴۴

عاشقانه بعشق او سرمست	جان ودل داده‌ایم ما ازدست
آنچنان والهیم و آشفته	که ندانیم نیست راازهست
تا که مائی ازین میان برخاست	لطفش آمد بجای ما بنشست
هر که او ازخودی خود ببرید	همچو ما با خدای خود پیوست
تندرستم بیمن همت او	گرچه عشقش دل مرا بشکست
شادی عاشقی که جان درباخت	وزغم عقل این و آن وارست
همچو سید ندیده‌ام دیگر	عاشق رند مست باده پرست

۳۴۵

دامن دلبر اگـر داری بدست	نیک باشد ور نیازی آن بداست
ما خراباتی و رنـد و عاشقیم	چشم مستش توبهٔ ما را شکست
چشم ما بسته خیالش در نظر	نور دیده خوش بجادارد نشست
شاهبازی رفته بود ازدست ما	باز آمد شاهباز ما بدست
حق پرست کاملی دانی که کیست	آنکه او ازخودپرستی بازرست

---

۱ ـ خرابات در اصطلاح اهل تصوف عبارت از خراب شدن صفات بشریت و فانی شدن وجود جسمانی است و خراباتی مرد کامل‌را گویند که ازاو معارف الهیه بی‌اختیار صادر میگردد. شبستری گوید :

خراباتی شدن از خود رهائی است	خودی کفراست گرخود پارسائی است

عاقلان در نیست و هست افتاده اند — عشقبازان فارغند از نیست و هست
در خرابات مغان دیگر مجو — همچو سید نعمت‌الله رندمست

۳۴۶

دلما در هوای الوند است — درسر زلف یار دربند است
خواجه تبریزیست در قره‌باغ — شاه شروان ومیر دربند است
یار بلخی ما ز ترمد رفت — درکش خواجهٔ سمرقند است
سخن از روم‌وشام چون گویند — آن خجندی که‌ساکن هنداست
ترك[1] سرمست وهندوی شیرین — آن یکی‌چون گلست واین‌قنداست
گرچه آدم بجسم بود پدر — نزد خاتم بروح فرزند است
سید بزم عشق دانی کیست — آنکه او بندهٔ خداوند است

۳۴۷

دوای درددل ای‌یار درد است — بحمدالله که‌ما داریم در دست
بیا و دردی دردش بما ده — که‌صاف‌عاشقانش دردردداست
دلی‌کو کشتهٔ عشقست زنده‌است — کسی‌کومردهٔ‌درداست‌مرداست
بدادم دین ودل دردش خریدم — چنین‌سودی برای‌ما که‌کرده‌است
مرا مهریست‌درخاطر که خورشید — بگردسایهٔ چترش چوگرداست
اگر دردم نمیدانی نظر کن — سرشك سرخ‌بین و روکه‌زرداست
کسی داند شفای رنج سید — که‌جامی ازشراب دردخورده‌است

۳۴۸

هرچه اومیدهد همه داد است — دادهٔ او مگوکه بیداد است
ای‌خوشا وقت عاشقی که مدام — بـر در میفروش افتاده‌است
بزم عشقست و عاشقان‌سرمست — کس‌چنین بزم‌خوب‌ننهاده‌است
غم عشقش خجسته باد که دل — بغم عشق دایماً شاداست
عقل دربزم عشق دانی چیست — چون‌چراغی نهاده برباد است

۱ـ بمعنی جذبهٔ الهی که سبب کشش میگردد و موجب رفع دوئیت و جدائی و ایقاظ از خواب غفلت است و اکثراً بمعنی زیبارویان آمده است .
مثال ازعراقی :
تـرك من ای من‌غلام روی تـو — جمله تـرکان جهان هندوی تو

هرکه او شد غلام سید ما بندهٔ مقبلست وآزاد است
چکنم نعمت همه عالم نعمت‌الله مرا خدا داد است

۳۴۹

قطره‌ای کو به‌بحرما پیوست عین دریا بود بما پیوست
زندهٔ جاودان بود بخدا روح پاکی که‌باخدا پیوست
نکند میل خویش و بیگانه آشنا چون بآشنا پیوست
در دو عالم بجز یکی نبود آن‌یکی بایکی کجاپیوست
نتواند برید پیوندش آنکه بااصل‌خویش‌واپیوست
در دو عالم ولی والا شد هرکه با شاه اولیا پیوست
بزم‌عشق‌است‌وعاشقان‌مستند ذوق داری بما بیا پیوست
لطف‌ساقی نگرکه‌جام‌شراب میدهد او بدست ما پیوست
نعمت‌الله گنج سلطانیست میکندصرف‌هرگدا پیوست

۳۵۰

دنیی دون بی‌وفا هیچ است شاه دنیا و هم گدا هیچ است
دردی درد او خوری حیفست زانکه‌ایندردوآن‌دواهیچ‌است
شك ندارم که در همه عالم بجز از حضرت خداهیچ است
نقش غیری خیال اگر بندی آن خیالت بنزد ما هیچ است
رو مجرد شو و خوشی می‌باش کدخدائی دوسرا هیچ است
سرمهٔ چشم ماست خاك‌درش غیراز این‌خاك توتیا هیچ‌است
بی‌ریا یار نعمت‌الله شو رو رهاکن ریا،ریا هیچ است

۳۵۱

دل بدنیامده که آن هیچ است آن‌جهان‌جو که‌این‌جهان‌هیچ‌است
هرکرا علم‌هست ومالش نیست قدراو نزدخواجگان‌هیچ‌است
چکنی مفردات ای مولا غیرمفرددر این‌زمان هیچ‌است
ای که گوئی نشان او جویم بی‌نشانست او نشان هیچ است
لطف‌ومعنی طلب‌تواز صورت بی‌معانی همه بیان هیچ است
درپی زن مرو که چون دنیا شیوهٔ شکل این‌وآن هیچ‌است

ذوق نقش و خیال چندان نیست لذت وهم عاقلان هیچ است
منصب زهد نزد ما سهلست عشرت و عیش فاسقان هیچ است
بجز از بندگی سید ما نزد رندان و عاشقان هیچ است

۳۵۲

انسان کاملست که او کون جامع است تیغ ولایتست که برهان قاطع است
صد جام خورده‌ایم و طلب میکنیم باز بیچاره آنکسی که بیك جام قانع است
خورشید اگرچه روز منوّر کند ولی مهریست عشق ما که شب وروز لامع است
مستان بزم ما چو بخوانند شعر ما روح القدس بذوق در آن بزم سامع است
گفتم قبای گل بدرم در هوای او اما نوای بلبل بیچاره مانع است
هرجا که دلبری بنماید بتو جمال نیکش ببین که آینهٔ صنع صانع است
گنجینه ایست ظاهر و گنجیست باطنش سیدز جان ودل بچنین گنج طامع است

۳۵۳

اهل دل را زسراپردهٔ جان باید جست عاشقان را ز خرابات مغان باید جست
دل بدست غم آن جان جهان باید داد آنگهی شادی از آن جان جهان باید جست
اگر از باد صبا خاك درش میجوئی همچو غنچه بهوا جامه‌دران باید جست
دم‌بدم خون دل از دیده روان باید کرد حاصل دیده در آن آب روان باید جست
در کنار اشك جگر گوشهٔ ما باید دید مردم دیدهٔ ما را بمیان باید جست
ساقیا ساغر و پیمانهٔ می سوی من آر که از آن هردو مراد دل و جان باید جست
در خرابات اگر کشته بیابی سید خونش از غمزهٔ غماز فلان باید جست

۳۵۴

راز دل عشاق بهرکس نتوان گفت این گوهر عشقست بگفتن نتوان سفت
در صومعه یکدم نتوانیم نشستن برخاك در میکده صد سال توان خفت
مردانه قدم برسر هستی بنهادیم زین به لگدی برسر هستی نتوان کفت
گردست دهد دولت جاروب بیابم خاشاك خودی از ره توحید توان رفت
گفتم سر زلفش که مگر مشك خطائی پیچید بخود زین سخن و نیك برآشفت
جامست پر از باده و ما مست خرابیم هرگز نبرد زاهد مخمور زما مفت
بشنو سخن سید من کز سر ذوقست خودخوشتر از این قول که گفته نتوان گفت

گرهزاران صورتست ای نور چشم — در نظر ما را همه معنی یکیست
عاشقان مست و مجنون بیحدند — آشکارا و نهان لیلی یکیست
گرچه بسیار است درجنت درخت — هشت جنت دیده‌ام طوبی یکیست
نعمت‌الله دنیی و عقبی بود — نزد عارف دنیی و عقبی یکیست

۳۶۰

موج‌وحباب وقطره درین بحرما یکیست — نقش حباب گرچه هزارند ما یکیست
درمان درد دل چکنم ای عزیز من — از دوست میرسد همه‌درد و دوا یکیست
ما و شرابخانه و رندان باده نوش — فارغ ز دوسرا برما دوسرا یکیست
تمثال صد هزار در آئینه رو نمود — دیدیم آن یکی و همه نزد ما یکیست
گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان — معشوق ز عشق‌وعاشق و آن آشنا یکیست
چون عقل احولست‌دوبیند غریب نیست — بنگر بعین عشق که شاه‌وگدا یکیست
سید ز جود خویش وجودی به‌بنده داد — معطی نعمت‌الله ما و عطا یکیست

۳۶۱

دل‌ما با زبان یکیست یکیست — اینچنین‌آنچنان یکیست یکیست
از دوئی بگذر و یکی میگو — حاصل در جهان یکیست یکیست
آن یکی در کنار گیر خوشی — باهمه درمیان یکیست یکیست
عشق ومعشوق‌وعاشق ای‌درویش — دردل عاشقان یکیست یکیست
دل و جان را باین وآن دادیم — غرض‌ازاین‌وآن یکیست یکیست
در خرابات مست میگردیم — ساقی‌ومیخواران یکیست یکیست
دلبران در جهان فراوانند — سید دلبران یکیست یکیست

۳۶۲

دردوعالم‌خدا یکیست یکیست — مالك دوسرا یکیست یکیست
بردر کبریای حضرت او — پادشاه و گدا یکیست یکیست
آینه در جهان فراوانست — جام گیتی‌نما یکیست یکیست
دومگو و دوئی بجا بگذار — تو یگانه بیا یکیست یکیست
موج و بحر و حباب بسیارند — آن‌همه نزدما یکیست یکیست
دردمندیم و درد می‌نوشیم — درد دردودوا یکیست یکیست
نعمت‌الله یکیست در عالم — سخن آشنا یکیست یکیست

۳۶۳

اگر تو عاشق یاری بعشق دوست نکوست | بهرچه دیده گشائی چو حسن اوست نکوست
اگر بکعبه روی بیهوای یار بد است | وگر بمیکده باشی بیاد دوست نکوست
جهان صورت و معنی چو مغز باشد و پوست | تو مغز نغز بگیر و مگو که پوست نکوست
اگرچه کشتن عشاق بد بود بر ما | ولی چو عادت آن یار نیکخوست نکوست
ترا نظر بخود است ای عزیز بد باشد | مرا که در همه حالی نظر بر اوست نکوست
بیا و جامهٔ جان چاك زن بدست مراد | چو لطف او بکرم درپی رفوست نکوست
ز زلف یار بعمر درازت ای سید | چو شانه حاصلت ار نیم تار موست نکوست

۳۶۴

هرچه بینی مظهر اسمای[1] اوست | دوستدارم هرکه دارد دوست دوست
چشم عالم روشنست از نور او | لاجرم عالم بچشم ما نکو است
آینه گر صد ببینم ور هزار | در همه آئینه‌ها چشمم براو است
خیز با ما خوش در این دریا درا | خویش را میشو که وقت شستشو است
لب نهاده برلب جام مدام | با چنین همدم چه جای گفتگوست
چشم احول گردو بیند تو مبین | رشتهٔ یك تو بچشم او دو تو است
نعمت‌الله روشن است چون آینه | با جناب سید خود روبرو است

۳۶۵

چشم ما روشن بنور روی اوست | اینچنین چشم خوشی بینا نکوست
غیر او دیگر ندیده دیده‌ام | هرچه آید در نظر چشمم براو است
دیدهٔ بینا بمن بخشید او | لاجرم من دوست میبینم بدوست
من چنین سرمست وباساقی حریف | زاهد مخمور اگر در گفتگو است
صورتی بیند نبیند معنیش | عاقل بیچاره درمانده بپوست

---

۱ ـ اسم عبارت از ذات است باعتبار اتصاف بوضعی از اوصاف و نعتی از نعوت، و اسماء جمع اسم است مظفر کرمانی گوید :.

ذات ازلی جلوه گر ازحضرت اسماست | هر اسم یکی آینه زان چهره و طناح
اسماء الهی متجلی است در اعیان | اعیان ثبوتی متجلی است در ارواح

دراصطلاح صوفیان صورعلمیه وصور اسماءالهیه را اعیان گویند .

غرق دریا آب می‌جوید مدام
بی‌خبر از عین ما در جستجو است
نعمت‌الله خرقه می‌شوید به‌می
پاك‌بازی دائماً در شست و شو است

۳۶۶

بشنو ای دوست این سخن از دوست
بحقیقت حقیقت همه او است
همه عالم وجود از او دارند
لاجرم هرچه باشد آن نیکو است
تار و پود وجود مینگرم
مینماید دو تو ولی یکتو است
زلف او مشك ناب میریزد
مجلس ما ز بوی او خوشبو است
ذره از آفتاب روشن شد
ذره ذره ببین که آن مهرو است
نزد یارم کجا بود اغیار
نبود دوستدار او جز دوست
نعمت‌الله که خادم فقرا است
میر میران به‌پیش او انجو است

۳۶۷

در خانقهی که شیخ ما اوست
سرحلقه‌وشیخ‌هردو نیکواست
دشمن چکنیم یار غاریم
ازدوست طلب کنیم هم‌دوست
آئینهٔ روشنی بدست آر
اما می‌بین که هردو یکروست
زلفش بگشود و داد برباد
زان بوی نسیم‌صبح‌خوشبو است
خورشید جمال او برآمد
عالم همه نور طلعت اواست
سررشتهٔ فقر ما طلب کن
تادریابی که رشته یکتو است
شاه است چو سید یگانه
هربنده که او بعشق انجواست

۳۶۸

چشم ما روشن بنور روی است
لاجرم من دوست می‌بینم بدوست
دیده‌ای کو نور او بیند باو
بد نبیند هرچه می‌بیند نکو است
جام می ارچه حباب است ای پسر
این کسی داند که اورا آبروست
گر هزار آئینه آید در نظر
در همه آئینه‌ها چشمم براوست
اصل و فرع ما و تو هردو یکیست
تانپنداری که این رشته دوتو است
عشق سرمست است ودائم در حضور
عقل‌مخموراست‌ازآن‌درگفتگواست
نعمت‌الله خرقه میشوید به می
پاك شوید کار او این شستشو است

۳۶۹

هیچکس بی نعمت‌الله هست نیست — قیتل‌شه خالی ازشه هست نیست
ماه من روشن شده زان آفتاب — برسپهر جان چنین مه‌هست نیست
عاشق و مستیم و جام می بدست — عاقل مخمور آگه هست نیست
بردر میخانه مست افتاده‌ایم — همچومادرهیچ درگه هست نیست
کل شیء هالك الا وجهه — اینچنین وجهی‌موجه‌هست نیست
بردر کریاس[۱] سلطان وجود — غیر سید را ره هست نیست

۳۷۰

چشم ما روشن بنور روی او است — هرچه بیند دوست را بیند بدوست
عاشق و معشوق ما هردو یکیست — تا نپنداری که این رشته دوتواست
جرعهٔ جام می ما هرکه خورد — چون محبان دایماً در جستجو است
عشق سرمست است و فارغ از همه — عقل‌مخموراست و هم‌در گفتگواست
بسته‌ام نقش خیالش در نظر — هرچه دیده میشود چشمم براو است
خرقه میشویم بجام می مدام — مدتی شد تا مرا این شستو وشواست
هرکه بیند نعمت‌الله درهمه — بد نبیند هرچه می‌بیند نکو است

۳۷۱

چشم ما روشن بنور روی اواست — هرچه‌آید درنظر زان رونکواست
مه شده روشن بنور آفتاب — یار مه‌رو را ازآن داریم دوست
آبرو میجو بعین ما چو ما — زانکه‌دایم‌عین‌مادرجست‌وجواست
گر هزار آئینه آید در نظر — چشم ما در آینه بر روی او است
عاشق و معشوق ما هردو یکیست — تا نپنداری که‌این رشته دوتواست
کهنه گر رفته است نو باز آمده — نیك می‌بینش که‌کهنه عین‌نواست
هرکه بیند نعمت‌الله در همه — بد نبیند هرچه می‌بیند نکواست

۳۷۲

چشم ما روشن بنور روی او است — لاجرم عالم بچشم ما نکو است

۱ـ بکسر اول ، درباد، جلوی‌خانه ، درگاه ، صحن دالان را گویند و جمع‌آن کرایبس است . (فرهنگ‌عمید)

دیـده‌ام آئینهٔ گیتی نمـا عاشق و معشوق باهم روبرو است
هر خیالی را که دیده نقش بست دوست میدارم که می‌بینم بدوست
عشق سرمستست و فارغ از همه عقل مخمورست وهم‌درگفتگواست
این عجب بنگر که‌آن مطلوب‌ما طالبست وروزوشب درجستجواست
غیر او دیگر نمی‌آید بچشم هرچه می‌بینیم میگوئیم او است
سید و بنده بنزد ما یکیست تا نپنداری که‌این رشته دوتواست

۳۷۳

همه‌را از همه بجوی ایدوست هر که‌بینی‌خوشی‌بگوایدوست
یـار و اغیار را اگـر یابی از همه بوی او ببو ایدوست
آینه پاک‌دار و خوش بنگر جان و جانانه روبرو ایدوست
غسل‌کن از جنابت هستی که چنین‌است شستشوایدوست
هرچه در کائنات می‌بینی همچوما یك‌بیك ببو ایدوست
نزدما موج‌وبحر هردویکیست از همه عین ما بجو ایدوست
خم و میخانه را بدست آور چکنی جام یا سبو ایدوست
هرچه از دوست میرسد مارا بد نباشد بود نکو ایدوست
نعمت‌الله نور چشم منست دیده‌ام نور او باو ایدوست

۳۷۴

چشم‌ما روشن بنورروی اوست جان‌مادایم بجست وجوی اواست
بلبل سرمست در گلزار عشق هرچه‌میگوید‌بگفت‌وگوی‌اواست
جنت جاوید اگر خواهی‌بیا پیش‌ما بنشین که‌جنت‌کوی‌اواست
یك‌سر مویش بجانی کی‌دهم هردو عالم قیمت یك‌موی اواست
آفتابست‌او وخوبان‌همچوماه روشنی روی ماه از روی اواست
گفتهٔ مستانهٔ ما گوش کن نیك بشنو گفته نیکوی اواست
خال هندویش دل‌ماصید کرد سید ما بندهٔ هندوی او است

۳۷۵

بنده‌ایم‌وعابد و معبود او است بلکه معدومیم ما موجوداواست
گرکسی‌را هست مقصودی دگر عارفان راازهمه مقصود اواست

جود او بخشید عالم را وجود نیك دریا بش که عین جود او است
این و آن نقش خیالی بیش نیست آنکه هست و باشد و هم بود او است
سر نهاده پیش او برخاك ره ساجدیم و حضرت مسجود او است
حکم میخانه بما انعام کرد آنکه ما را این عطا فرمود او است
نعمت‌الله جان بجانان داد و رفت نزد رندان عاقبت محمود او است

۳۷۶

هرچه می بینی همه انوار او است صورت و معنی ما آثار او است
دل باو دادیم و دلدار ما است خوش دلی باشد که او دلدار او است
خسته‌ای کو درد دردش میخورد نوش جانش باد کان تیمار او است
چیست عالم سایه‌بان حضرتش کیست آدم مخزن اسرار او است
عاشقی کز عشق او دارد حیات زندهٔ جاوید و برخوردار او است
غیر او هرگز نبیند یار غار چون توان دیدن که از اغیار او است
نعمت‌الله باده می نوشد مدام اینچنین کاری همیشه کار او است

۳۷۷

درهرچه نظر کردم نقشی زخیال او است در آینهٔ عالم تمثال جمال او است
گرآب حیات ما در چشمه حیوانست مینوش که نوشت باد کان عین زلال او است
هرذره که می بینی خورشید در او پیدا است ناقص نبود حاشا کامل بکمال او است
باذات غنی او عالم همه درویشند سلطان و گدا یکسان جائی که جلال او است
دل رفت سوی دریا ما درپی دل رفتیم ازعقل مجو ما را بیرون ز خیال او است
این مجلس رندانست ما عاشق سرمستیم مخمور نمی گنجد اینجا چه مجال او است
گر ساقی سرمستان جامی دهدت بستان زیرا می این سید از کسب حلال او است

۳۷۸

جانم خیال شد بخیال خیال دوست دل بیقرار گشت بعشق وصال دوست
هرکس بآرزوی خیالیست درجهان مائیم و آرزوی خیال جمال دوست
مهر منیر چیست شعاعی ز روی یار یا کیست ماه نو چو غلامی هلال دوست
تا زنگ دل ز آینهٔ دل زدوده‌ایم در آینه ندیده‌ام الا مثال دوست

مردم ندیده‌اند دگر سرو راستین
بر جویبار دیدهٔ ما چون نهال دوست

مارا کمال نیست بخود ای عزیز ما
داریم ما کمال ولی از کمال دوست

سید تو بار جان منه اندر وثاق دل
کاین خانه جای رخت بود یا مجال دوست

۳۷۹

در آینهٔ عالـم تمثال جمال او است
جمله بکمالش بین کانها زکمال اواست

درصورت‌ودرمعنی چندانکه نظر کردم
حسنی که بما بنمود نقشی زخیال اواست

بزمیست ملوکانه در خلوت میخانه
مخمور کجا گنجد اینجا چه مجال اواست

حکمی بنشان آل از حضرت او داریم
هر حرف که میخوانیم توقیع مثال اواست

زاهد هوس ار دارد با جنت‌و با حوران
مارا همه از عالم مقصود وصال اواست

درمجلس ما بنشین تاذوق خوشی یابی
زیرا می جام ما از آب زلال او است

این گفتهٔ مستانه از سید ما بشنو
قولی چه خوش قولی این سحر حلال اواست

۳۸۰

درآ ینهٔ عالـم تمثال صفات او است
از روی مسمی بین آن اسم که ذات او است

سری که ترا گفتم با عقل مگو ای دل
این راز درون ما بیرون زجهات او است

دیریست پر ازصورت ترسا بچه‌ای دروی
هر نقش کـه می‌بینی معنی‌منات او است

این مجلس رندانست ماعاشق سرمستیم
جامیست وجود ما باده ز صفات او است

در دامن دردآویز گـر طالب درمانی
زیرا که دل مسکین این درد نجات او است

گر کشته شوم درعشق از مرگ نه‌اندیشم
خود مردهٔ درد او زنده بحیات او است

تکبیر فنا گفتن بر هرچه‌سوی الله است
در مذهب این سید آغاز صلوت اواست

۳۸۱

همه عالم ظهور حضرت او است
همه وابستهٔ محبت او است[۱]

هرچه اندر وجود موجود است
غرق بحر محیط رحمت او است

تومنی من تـوام دوئی بگذر
این همه نزد ما هویت او است

تو عزیزی عزیـز خواهی بود
زانکه این عزت تو عزت‌او است

همه را خدمت خوشی میکن
چوهمه خادمان خدمت او است

۱ــ قریب همین‌مضمون ووزن ازحافظ:
دل سراپـردهٔ محبت اوست
دیده آئینه دارطلعت اوست

هر خیالی که نقش می‌بندم — معنیش صورتی زکسوت اواست
همه منعم به نعمت‌الله‌اند — هرچه بینم عین نعمت او است

۳۸۲

جان ما بندهٔ محبت اوست — زندگی در حضور خدمت اوست
نور خلوتسرای دیدهٔ ما — پرتوی از شعاع طلعت اوست
کشتهٔ تیغ عشق او شد دل [1] — دل مسکین رهین منت اوست
میر مستان خلوت عشقیم — این سعادت مرا زدولت اوست
دور گردید ساقیا جامی — جان مارا بده که نوبت اوست
ما از او غیر او نمی‌خواهیم — طلب هرکسی بهمت اوست
سید ما که نعمت‌الله است — عاشق رند مست حضرت اوست

۳۸۳

جان عالم فدای خدمت اوست — هرچه باشد برای خدمت اوست
خانه‌ای روشنست دیدهٔ ما — آری آری سرای خدمت اوست
پادشاه سریر هفت اقلیم — بندگانه گدای خدمت اوست
نبود از خدای بیگانه — هرکه او آشنای خدمت اوست
حاصل بحر و کان بوقت سخا — خرده‌ای ازعطای خدمت اوست

۱ـ در شرح گلشن راز آمده که دل عبارت از نفس ناطقه است و بمعنی مخزن اسرار حق‌است. مثال از مولوی :

دل نباشد غیر آن دریای نور — دل نظرگاه خدا وانگاه کور
بندهٔ دل باش تا سلطان شوی — خواجهٔ عقل و ملك و جان شوی

و بعضی گویند دل خلوتخانهٔ خداست که هرگاه از آلودگیها پاك شود انوار الهی درآن تجلی میکند . مثال ازکمال‌الدین خجندی :

ما خانهٔ‌دل جای تمنای تو کردیم — درخانه‌چراغ از رخ زیبای‌توکردیم
دیدیم‌دل و عقل زخود دور بصدگام — زان‌روز که ازدور تماشای توکردیم

ودرجای‌دیگر شاه‌نعمت‌الله گوید :

دل تو خلوت محبت اوست — جانت آئینه دار طلعت اوست
آینه پاك دار ودل خالی — که نظرگاه خاص حضرت اوست
جان کیست‌بندهٔ حرم‌کبریای‌دل — یاروح چیست خادم دولتسرای دل

آفتاب سپهر عز و جل — جام گیتی نمای خدمت‌اوست
عرش‌اعظم که تخت سیدماست — برهوا از هوای خدمت‌اوست

۳۸۴

شاه‌شاهان گدای حضرت‌اوست — جان عالم فدای حضرت‌اوست
در نظر این و آن نمی‌آید — دیده خلوتسرای حضرت‌اوست
در دلم غیر او نمی‌گنجد — دیگری کی بجای حضرت‌اوست
همه‌کس آشنای خود یابد — هرکه او آشنای حضرت‌اوست
من ز خود فانی‌ام باو باقی — این‌حیات‌ازبقای حضرت‌اوست
زاهدان درهوای‌حور و بهشت — دل‌من در هوای حضرت‌اوست
نعمت‌الله که میر مستانست — نزدرندان عطای حضرت‌اوست

۳۸۵

همه‌عالم حجاب حضرت اوست — روح‌اعظم نقاب حضرت اوست
قطب عالم که مظهر عشقست — سایهٔ آفتاب حضرت اوست
عقل کل نفس کل بـرعارف — یکدوحرف‌ازکتاب حضرت‌اوست
می‌خم خانهٔ حدوث وقدم — بخشش بی‌حساب حضرت‌اوست
دل ما سوخت ، آتش عشقش — خوشدلی کان‌کباب‌حضرت‌اوست
راز خود خواستم که گویم‌باز — فکرمن ازخطاب‌حضرت‌اوست
در خـرابات عشق سید مـا — رندمست‌خراب حضرت اوست

۳۸۶

دردمندیم و آن دوا اینست — راحت جان مبتلا اینست
نقش رویش خیال می‌بندم — درنظر نورچشم ما اینست
دل ما جان خود بجانان داد — دولت و دین دوسرا اینست
عقل‌بیگانه رفت وعشق آمد — یار سرمست آشنا اینست
همه بااصل خویش واگـردیم — ابتدا آن و انتها اینست
هرکه فانی شود بقا یابد — رو فنا شو که خود بقااینست
نعمت‌الله هرکه دید بگفت — مظهر حضرت خدا اینست

۳۸۷

درد دل دارم و دوا اینست — عشق میبازم و هوی اینست

در خرابات باده می‌نوشم عمل خوب بی‌ریا اینست
جامِ دردی درد دل درکش که ترا بهترین دوا اینست
خوش بلائیست عشق بالایش راحت جان مبتلا اینست
از غم دی و غصهٔ فردا بگذر امروز حالیا اینست
رندمستیم وجام می بردست قصهٔ ما و حال ما اینست
مجلس ذوق نعمت‌الله است جنت ار بایدت بیا اینست

۳۸۸

چشم و چراغ جان من، از نور جانان روشنست
بنگر چنین نور خوشی در دیدهٔ جان منست
نقش خیالی می‌کشم بر پردهٔ[1] دیده مدام
می‌بین بنور چشم ما کاین یوسف و پیراهنست
با ما در این دریا درآ، بنگر حباب و آب را
هریك حبابی پر زما ماندهٔ جان و تنست
عشق آتشی افروخته عود دل ما سوخته
چون موم بگدازد ترا گرخود وجودت آهنست
اصل عدد باشد یکی گرصد شماری ور هزار
آدم‌که فرزندش توئی اصل همه مرد و زنست
در غار دل با یار غار یکدم حضوری خوش برآر
خوش باشدآن یاری‌که او اینجامدامش مسکنست
نور جمال سیدم عالم منور ساخته
در چشم مست من نگر کز نور رویش روشنست

۳۸۹

چشم ما از نور رویش روشنست مهرومه چون یوسف وپیراهنست

۱ـ حاجب میان‌حق وبنده‌را پرده گویند . مثال از عطار :
ای‌پرده‌ساز گشته‌دراین دیر پرده‌در تاکی چوکرم‌پیله نشستن به‌پرده‌در
واز حافظ :
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست توخودحجاب‌خودی حافظ‌ازمیان‌برخیز

نور اول روح اعظم[2] خوانمش — بلکه‌اوجانست وعالم‌چون‌تنست
مجلس او بزم سرمستان بود — جرعه‌ای ازجام اوشیرافکنست
عشق میگوید سخنها ورنه عقل — از بیان این معانی الکنست
کی گریزد عاشق از خار جفا — کو چو بلبل درهوای گلشنست
خود کجا آید بچشم ما بهشت — بر در میخانه مارا مسکنست
نعمت‌الله را بسی جستم بجان — چون بدیدم نعمت‌الله با منست

۳۹۰

نعمت‌الله‌جان و عالم چون‌تنست — اینچنین‌جان و تنی آن منست
مصر دل دارم عزیز حضرتم — جسم‌وجانم یوسف و پیراهنست
صورتم جامست ومعنی می‌مدام — عشق ساقی کار مامی‌خوردنست
حال ما از عقل می‌پرسی مپرس — کزبیان ذوق ما او الکنست
رندم و در میکده دارم مقام — جنت‌المأوا مدامم مسکنست
شمع جمع عاشقان سرخوشم — حال من براهل مجلس‌روشنست
جام در دورست و سید در نظر — خوش‌حضوری‌وقت‌جان‌پروردنست

۳۹۱

درنظر آنکه نورچشم منست — یوسف نازنین و پیرهنست
همه‌عالم تن است و اوجانست — روشنست آفتاب و مه‌بدنست
چشم مستی‌نموده کاین‌عینست — سرهیمی‌گشوده کاین دهنست
چون یکی‌دریکی یکی باشد — گربگویم هزار یك سخنست
غیراو نیست ورتوگوئی هست — همه‌نقش خیال مرد و زنست
دل ما تختگاه سلطانست — عشق او پادشاه انجمنست
نعمت‌الله بود زآل حسین — درهمه‌جاچوبوالحسن حسنست

۳۹۲

عشق جانان من غذای منست — اینچنین خوش غذا برای‌منست

۱ــ نوراسمی‌است از اسماءالله بحکم: «الله‌نورالسموات والارض» ودر حدیث است که: «اول‌ماخلق‌الله نوری».

۲ــ روح‌اعظم مظهر ذات الهی است و شاه‌نعمت‌الله درجای‌دیگر گفته:

روح اعظم عقل‌اول درهٔ بیضا بود — عالم معنی و هم لوح قضارا یافتم

هرکسی را غذا بود چیزی ‌ نعمت‌اللّٰه‌من، غذای منست
باتو گویم‌غذای من چه بود ‌ این غذا دیدن خدای منست
عقل بیگانه شد زما و برفت ‌ شاه عشق‌آمد آشنای منست
گرکسی درهوای جنت هست ‌ جنت و حور در هوای منست
دنیی و آخرت بود دوسرا ‌ دوسرای‌چنین نه‌جای منست
وصل‌وهجران که‌عاشقان‌گویند ‌ از فنای من و بقای منست
نور من عالمی منوّر کرد ‌ این‌همه روشن‌ازضیای‌منست
من دعا گوی نعمت‌اللهم ‌ اینچنین‌خوش‌دعادعای‌منست

۳۹۳

دردعشقش دوای جان منست ‌ درد دردش شفای جان منست
جان‌من تاگدای‌حضرت اوست ‌ شاه شاهان گدای جان منست
جان‌من درهوای اوست مدام ‌ همه‌جا درهوای جان منست
حال جان مرا کسی داند ‌ که چومن آشنای‌جان منست
عشق او را بجان خریدارم ‌ گرچه‌عشقش بلای‌جان منست
جان من‌از برای جانان است ‌ عشق‌جانان برای جان منست
او مرا کشت و زندهٔ ابدم ‌ سیدم خونبهای جان منست

۳۹۴

بشنو معانئی که بیان ولایتست ‌ دارم نشانه‌ای بنشان ولایتست
آب حیات‌ماست بهرسو که‌میرود ‌ سرچشمه‌اش ز بحرروان[1] ولایتست
ملك‌جهان چو باغ‌ارم باز تازه‌شد ‌ حکمی بما رسید که‌آن‌ولایتست
ایام غم‌گذشت ودگرشاد وخرمیم ‌ آمد امام وقت و زمان ولایتست
بشنو بذوق‌گفتهٔ مستان‌وگوشکن ‌ کاین‌قول‌عاشقان زبان ولایتست
گنجینهٔ ولایت والی دل ویست ‌ جانم‌فدای‌اوست که‌جان‌ولایتست
از خوان‌نعمت‌الله مانعمتی بخور ‌ خوش‌نعمتی‌بودکه ز خوان ولایتست

۳۹۵

ماغرقهٔ آبیم و چنین تشنه عجیب است ‌ در خانهٔ خویشیم و غریبیم غریبست

۱ـ فرح‌متواتر و آگاهی برعلاقه وپیوند ازلی را گویند و بعضی گویند فرح‌دل است .

در عین وصالیم و گرفتار فراقیم ما دور ز یاریم ولی یار قریبست
درماندهٔ دردیم ولی خرّم و شادیم مارا چه‌غم‌از دردچومحبوب طبیبست[1]
دردیدهٔ مجنون‌همه جاصورت لیلیست در چشم محبّان همه معنی حبیبست
ای‌عقل‌تومخموری و من‌عاشق سرمست غوغامکن‌ای‌خواجه‌که‌این‌هردو نصیبست
لاهوت‌توچون‌موسی وناسوت توتابوت معنی‌توچون‌عیسی و صورت چوصلیبست
مائیم که‌معشوق خود و عاشق خویشیم هم‌سید وهم‌بنده نظرکن چه عجیبست

۳۹۶

جامی ز حباب پر زآ بست آ بست که صورتاً حبابست
درظاهر و باطنش نظرکن دریاب حجاب آب آ بست
آن جام جهان نمای اول یك‌عین و صفات‌بیحسابست
بیجود وجود چیست عالم گوئی سرآب‌نه ، سرابست
ماهی که ترا بشب نماید خورشید بود که‌درنقابست
نقشی که خیال غیر بندد بگذار که‌آن‌خیال‌خوابست
گرپرسندت‌که‌چیست‌توحید خاموشی تو ترا جوابست

۳۹۷

این جام حباب پر ز آ بست آ بست که صورتاً حبابست
آ نکس‌که خیال غیر بندد نقش‌غلطست‌وخودبخوابست
موج‌است‌حباب‌هردویك‌آب آ بست‌که آ برا حجابست
مهتاب چو رو بتو نماید روشن بنگر که آفتابست
بربسته نقاب میبرد دل این‌طرفه‌که‌عین‌آن‌نقابست[2]
دل سوخت درآتش محبّت گرمیل کنی‌جگر کبابست
اسرار ضمیر نعمت‌الله احصاکه کندکه بیحسابست

۳۹۸

جامیست پرآب‌وعین آ بست وین‌جام‌شراب ماحباب‌است

۱ـ طبیب‌عارف کامل را گویند .
۲ـ نقاب حجاب میان محبوب ومحب را گویند . مثال ازسنائی :
ای نقاب از روی ماه آویخته صبح را با ماهتاب آویخته
در خیال عاشقان از زلف و رخ صورت حال و محال انگیخته

موجست حجاب ما در این بحر | یا آب که آب را حجابست
مستیم مدام در خرابات | هم صحبت ما چو ما خرابست
هر حرف از این کتاب جامع | مجموعهٔ جملهٔ کتابست
نقشی که خیال غیر بندد | در دیدهٔ ما خیال خوابست
از غیر مجو تو آبروئی | زیرا که شراب او سرابست
دیدیم بنور نعمت‌الله | آن ماه که نورش آفتابست

۳۹۹

این شیشه‌ما پر از گلابست | گفتیم گلاب‌خود گل‌آبست
آبست‌وحباب این می وجام | آبش می و جام ما حبابست
نقشی که خیال غیر بندد | آن نقش خیال عین‌خوابست
چشمی که ندید نور رویش | بینا نبود که در حجابست
هرماه که رو بتو نماید | نیکو بنگر که آفتابست
ساقی قدحی بعاشقان ده | این‌خیر که میکنی‌ثوابست
سید مستست در خرابات | اورا چه‌غم ارجهان‌خرابست

۴۰۰

عشق‌مستست‌و عقل‌مخموراست | عاقل از عاشقی بسی‌دور است
ذوق مستی طلب کن از مستان | چه‌کنی‌همدمی که‌مخموراست
زاهد ارذوق ما نمی‌داند | هیچ اورا مگو که‌معذوراست
آینه روشن است و می‌بینیم | درنظر ناظری که منظور است
آفتاب جمال رو بنمود | لاجرم عالمی پر از نور است
کنج ویرانه‌ایست این دل ما | لیکن ازگنج‌عشق معموراست
دیگران گر بعقل معروفند | نعمت‌الله بعشق مشهور است

۴۰۱

عشق‌مستست وعقل‌مخموراست | عاقل ازذوق عاشقان دوراست
دیدهٔ مردم است از او روشن | نظری‌کن ببین که‌منظور است
نقد گنج ویست در دل ما | کنج‌ویران بگنج معموراست
شد دو عالم بنور او روشن | روشن‌این چشم‌ما از آن نوراست

ذره ذره چو نور مینگرم آفتابی بماه مستور است
زاهد ار ذوق ما نمی‌داند هیچ عیبش مکن که معذوراست
عشقبازی و رندی سید در خرابات نیك مشهور است

۴۰۲

عشق مستست وعقل مخموراست عاقل از ذوق عاشقان دور است
عالم از نور او منور شد هرچه آید بچشم ما نوراست
آینه‌روشن است و می‌بینیم در نظر ناظر است ومنظوراست
رند مستی که ذوق ما دارد خوشتر از زاهدی که مخموراست
احولی گر یکی دو می‌بینند هیچ عیبش مکن که معذوراست
آفتابیست بر همه تابان توگمان میبری که مستوراست
جام گیتی نماست سید ما در همه کائنات مشهور است

۴۰۳

آفتاب خوشی هویدا گشت شب نهان شد چوروز پیدا گشت
چشم ما قطره‌قطره آب بریخت سو بسو شد روان و دریا گشت
در هزار آینه یکی بنمود یك مسمی هزار اسما گشت
غیر دلبر نیافت این دل ما گرچه درجستجو بهرجا گشت
در خرابات میکند دستان هر که در عشق بی‌سر و پا گشت
آنکه عالم مسخر او بود خود بیامد مسخرما گشت
رند مستی نیافت همچون ما طالب ارچه بزیر و بالا گشت
عقل میگشت گرد میخانه دید مستی ما زدر وا گشت
نعمت‌الله چون ظهوری کرد صورت و معنیی مهیا گشت

۴۰۴

ماراوجود نیست و گرهست جود اوست بود وجود ما بحقیقت وجوداوست
بی‌نور بود او نبود بود هیچ بود بودی که‌هست پرتوی‌از نور بود اوست
بشنو بذوق گفته مستان بزم عشق کاین قول عاشقانه زگفت و شنود اوست
عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت بوی خوشی که می‌شنوی بوی‌عوداوست
گر رند دردمند خورد درد گو منال کان شربتی‌نکوست‌زیان نیست‌سوداوست

مستیم و لا ابالی و بر دست جام می / در بزم هرچه هست زانعام جود اوست
این قول سیدی است که نامش چو بشنوی / واجب شود بتو سخنی کان درود اوست

۴۰۵

چشم ما نور خدا بنمایدت / دیدهٔما بین که تا بنمایدت
درصفای جام می مارا نگر / تابتو مستی ما بنمایدت
گردراین دریادرآئی همچوما / عین ما روشن ترا بنمایدت
وام کن از نور رویش دیده‌ای / تا جمال کبریا بنمایدت
گرتو درکنج فنا ساکن شوی / عاقبت گنج بقا بنمایدت
خود نمائی میکنی باعاشقان / دردوئی آن یك کجا بنمایدت
نعمت‌الله جوکه نور روی او / آنچه‌جوئی حالیا بنمایدت

۴۰۶

آب جویای آب این عجب است / سرآب وسراب این عجب است
ماحبابیم و عین ما آب است / جام عین شراب این عجب است
گرکسی مست شد زمی چه عجب / باده مست خراب این عجب است
روز و شب آفتاب می گردد / درپی آفتاب این عجب است
موج گوئی حجاب دریا شد / مازما درحجاب این عجب است
نقش خود را خیال می بندم / تابینم بخواب این عجب است
می خمخانهٔ حدوث و قدم / میخورم بیحساب این عجب است
زاهدی دیده‌ایم گیلانی / سخت مست خراب اینعجب است
اینچنین گفته‌های مستانه / خوانده‌ام بیکتاب اینعجب است
طالب وصل نعمت‌اللهم / آب جویای آب این عجب است

۴۰۷

نعمت‌الله مظهر[1] ذات وصفات / که صفاتش مینماید گاه ذات

۱ـ هستی شئی و حقیقت آنرا ذات گویند که : «والذات هی‌الشئی القائم بنفسه» . واسم و نعت وصفت معالم ذاتند و برای ذاتند، چنانکه قادر بودن اسمی از اسماء ذات و قدرت صفتی از صفات حق است و قدیر نعتی از نعوت خداست و متکلم بودن اسمی از اسماء الله و کلام صفتی از صفات الله میباشد .

عارفی چون او در این عالم که دید | جمع کرده ممکنات و واجبات
او باو باقی و ما باقی باو | عمر جاوید است او را این حیات
او یکی و گر یکی گوید که دو | تو یکی میگو مگو آن تُرهات
درد دردش دردمندانه بنوش | زانکه درد درد او باشد دوات
میکنم علم معانی را بیان | کی پرستم صورت لات و منات
سالها باید که تا پیدا شود | همچو سید سیدی در کائنات

۴۰۸

سید ما بر درش ما وا گرفت | گوشه‌ای در جنت المأوا گرفت
خاطر ما در خرابات مغان | خوش مقامی یافت آنجا جا گرفت
مبتلائیم از بلای عشق او | زان بلا این کار ما بالا گرفت
آب چشم ما بهرسو رو نهاد | سو بسوی ما همه دریا گرفت
عقل رفت و یار مخموری گزید | عشق سرمست آمد و ما را گرفت
هرچه میگوئیم میگوید بگو | دیگری را کی رسد بر ما گرفت
نعمت‌الله سر بپای او نهاد | دست او یکتای بیهمتا گرفت

۴۰۹

عشق دلبر در دل ما جا گرفت | خانه خالی دید از آن ماوا گرفت
عاشق مستیم و در کوی مغان | عاقلانرا کی بود بر ما گرفت
هر کسی دستی و دامانی دگر | دست ما دامان بیهمتا گرفت
مبتلائیم و بلاجوئیم ما | از بلا این کار ما بالا گرفت
آب چشم ما بهرسو رو نهاد | لاجرم گرد جهان دریا گرفت
عقل اگر ره را غلط کرد و برفت | کی کند بینا به نابینا گرفت
سید ما از همه عالم برید | در که یکتای بیهمتا گرفت

۴۱۰

بینوائی نوای درویش است | دُورد دردش دوای درویش است
چشم درویش هرچه مینگرد | جام گیتی نمای درویش است
نیست بیگانه از خدا بخدا | هر که او آشنای درویش است
هر که داند کمال درویشان | سر او خاکپای درویش است

گرچه درویش را گدا گویند خدمت‌شه گدای درویش است

آن طریقی که نیست پایانش ره بی‌منتهای درویش است

نعمت‌الله با چنین همت روزوشب‌درهوای درویش‌است

۴۱۱

هرکه‌اوباما دراین دریانشست آبروئی یافت‌خوش باما نشست

بردر میخانه مست افتاده‌ایم هرکه آمدپیش‌ماآنجا نشست

از سرهردو جهان برخاست دل بردر یکتای بیهمتا نشست

در خرابات مغان مست خراب خوشبود با شاهد رعنا نشست

بزم رندان جنت‌المأوا بود جاودان خواهیم درماوانشست

درسر هرکس که سودائی فتاد کی‌تواندیکزمان از پا نشست

نعمت‌الله درهمه‌عالم یکیست بر سریر سلطنت تنها نشست

۴۱۲

هرکه اوبامادراین دریانشست کی‌تواندلحظه‌ای بی‌ما نشست

از سرهردو جهان برخاسته بردر یکتای بی‌همتا نشست

گرچه تنهابود، تنهاجمع‌کرد آمد آن تنها و باتنها نشست

عقل رفت وزیر دست و پافتاد عشق‌آمدسوی ما بالا نشست

تشنه‌ای کامد بسوی ما چوما عین ماراديد ودر دریا نشست

مجلس‌عشقست و مامست‌خراب خاطر رندان ما آنجا نشست

نعمت‌الله جام می‌جوید مدام چون تواندیکزمان‌ازپا نشست

۴۱۳

جان ما بامادراین دریا نشست یار دریادل خوشی باما نشست

از سرهردو جهان برخاست‌دل بردر یکتای بی‌همتا نشست

در خرابات‌مغان مارا چویافت مجلسی‌خوش‌دیدخوش‌آنجانشست

چون سر دارفنا دار بقاست پرسر دار آمد واز پا نشست

ماوساقی خوش بهم بنشسته‌ایم خوشبود با مردم دانا نشست

زاهد مخمود زیر افتاد وشد عاشق مست آمد وبالا نشست

سیدما نورچشم مردم است لاجرم بردیده بینا نشست

۴۱۴

هرکه آمدسوی ما باما نشست خوش‌خوشی بامادراین دریانشست
ازسرهردوجهان برخاست‌خوش بردر یکتای بی‌همتا نشست
عقل‌مسکین زیردست عشق شد عشق مستولیست بربالا نشست
آنکه‌چون‌ماهمنشینی‌رانیافت کی تواند لحظه‌ای تنها نشست
هرکه سردرپای خم می نهاد جاودان افتاد و شد از پا نشست
گردکی گردد بگرد دامنش رند دریا دل که او باما نشست
نعمت‌الله مجلسی آراسته در خرابات مغان آنجا نشست

۴۱۵

جان‌من‌درخدمت‌جانی خوشست صحبتم باآنکه میدانی خوشست
ملک‌ماهان است وماچون آفتاب مهرما باماه ماهانی خوشست
دل باو دادیم و نیکو میبرد دلبر سرمست کرمانی خوشست
پادشاهی میکنم از عشق او آری‌آری ذوق‌سلطانی خوشست
از سر ذوقست این گفتار ما گربدانی‌این‌سخن‌دانی خوشست
درخرابات مغان مست خراب با حریف رند ویرانی خوشست
سید ما درهمه عالم یکیست جامع‌مجموع‌اگرخوانی‌خوشست

۴۱۶

این خوشست وآن‌خوشست‌واین‌وآن باهم‌خوشست
جان وجانان خوش نشسته نزدما بیغم‌خوشست
این همه جام مرصع پر ز می داریم ما
باحریف سرخوش و باساقی همدم خوشست
عقل مخمور است و نامحرم چه داند راز ما
گفتن اسرار ما با عاشق محرم خوشست
خوش بود گر پادشاهی می‌خورد از جام جم
زانکه میگویند جام پادشه باجم خوشست
گرچه دلریشیم مرحم را نمی‌خواهیم ما
زخم تیغ عشق او داریم ، بی مرحم خوشست

چشم مست او نظر فرموده سوی کاینات
این چنین نور خوشی در دیدهٔ عالم خوشست
مجلس عشقست و سید مست و رندان در حضور
جنت فردوس ما با صحبت آدم خوشست

۴۱۷

صورت و معنی بهمدیگر خوشست
آنچنان می درچنین ساغر خوشست
مجلس عشقست و ما مست و خراب
ماچنین مستیم و ساقی سرخوشست
هر که او باما دراین دریا نشست
ازسرش تاپا شده خوش ترخوشست
جان بجانان ، دل بدلبر داده‌ایم
دردل ما عشق آن دلبر خوشست
گوهر در یتیم از ما بجو
گر بدست آری چنین گوهر خوشست
عوددل درمجمر سینه بسوخت
بوی خوش مارادر اینمجمر خوشست
نعمت‌الله دارد از سید نشان
این نشان آل پیغمبر خوشست

۴۱۸

سلطان عشق ملك جهان راروان گرفت
جانم فدای او که تمام جهان گرفت[1]
این عشق آتشیست که جان مرا بسوخت
داغی بدل نهاد و دلم زان نشان گرفت
گفتم که دامنش بکف آرم زهی خیال
بیدست عشق، دامن او چون توان گرفت
نقش خیال غیر اگر دیده‌ام بخواب
شکرانه‌ای ، تمام دلم را بجان گرفت
پیران روزگار چو می نوش می‌کنند
بامحتسب بگو که مکن برجوان گرفت
مجنون اگر حکایت لیلی کند رواست
دیوانه است ونیست بدیوانگان گرفت
سید چو دید بنده که هستم غلام او
بگشود آن کنار و مرا درمیان گرفت

۴۱۹

چشمهٔ چشم ما پرآب خوشست
سرآبی دراین سراب خوشست
در ضمیر منیر هر ذره
دیدن روی آفتاب خوشست
جامی از می بگیر و پر میکن
که چنین جام پرشراب خوشست

۱ـ قریب همین مضمون و وزن از حافظ :
حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت
از کمال خجند :
زلف کمند افکنت اقلیم جان گرفت
بااین کمند روی‌زمین میتوان گرفت

عین آبیم و تشنه میگردیم — نزد ما آب پر حباب خوشست

آفتابی ز ماه بسته نقاب — روشنش بین در این نقاب خوشست

خوشبود بی‌حجاب دیدن او — ور بود نیز در حجاب خوشست

از سر ذوق گفتهٔ سیّد — گر بگوید کسی جواب خوشست

۴۲۰

کفر زلفش که رونق دینست — مهتر هند و سرور چینست

دل ما میبرد بعیاری — کار طرار دائماً اینست

نورچشم است ودر نظر دارم — چکنم دیده‌ام خدابینست

هر خیالی که نقش می‌بندم — بخیال نگار تعیین است

کهنه‌است این شراب اما جام — باز در بزم ما نوآئینست

عشق می‌بازو جام می می‌نوش — قول پیران‌شنو که تلقینست

من دعاگوی نعمت‌اللهم — عالمی را زبان به آمینست

۴۲۱

نورروی اوبه‌او دیدن خوشست — گرداو چون دیده گردیدن خوشست

حال‌عشق[1] ازعقل می‌پرسی‌مپرس — ذوق‌عشق ازعشق‌پرسیدن‌خوشست

کار بیکاریست کار عاشقی — اینچنین خوش کارورزیدن خوشست

گفتهٔ مستانهٔ ما خوش بود — روتوخوش بشنوکه بشنیدن خوشست

بگذر از نقش خیال غیر او — روی دل از غیر پیچیدن خوشست

نزدما سرکه فروشی هیچ نیست — می‌برند مست بخشیدن خوشست

خوش بود آئینهٔ گیتی‌نما — نعمت‌الله رادرآن دیدن خوشست

۴۲۲

درمحبت‌جان اگربازی خوشست — گر کنی بازی چنین‌بازی خوشست

یار کرمانی اگرچه خوشبود — دلبر سرمست شیرازی خوشست

۱ـ عشق آتشی‌است که درقلب واقع شود ومحبوب را بسوزد . عشق دریای بلاست و قیام قلب‌است بامعشوق بلاواسطه .

خواجه عبدالله‌انصاری گوید :

هردل که‌طواف کرد گرد در عشق — هم‌خسته شود درآخر از خنجر عشق

این نکته نوشته‌ایم بر دفتر عشق — سردوست ندارد آنکه دارد سرعشق

رند سرمستیم و باساقی حریف باحریف خویشتن دمسازی خوشست

چندگردی تو بخود گرد جهان یکدمی باخویش پردازی خوشست

ساز ما را ذوق خوشتر میدهد ساز ما را گرتو بنوازی خوشست

عشق سلطانست بتخت دل نشست خانه را با عشق پردازی خوشست

سیم قلب تو ندارد رونقی سیم قلب خویش بگذاری خوشست

در طریق عاشقی چون عاشقان هرچه داری جمله در بازی خوشست

یکدمی باسید رندان بساز تابدانی ذوق دمسازی خوشست

۴۲۳

چشم مستش ترک عیاری خوشست زلف او هندوی طراری خوشست

جان فدای عشق جانان کن روان گر ترا میلی بدلداری خوشست

برسر دار فنا بنشین خوشی زانکه آنجاجای سرداری خوشست

دلبر ارصدجان بیک جو میخرد زود بفروشش که بازاری خوشست

کار بیکاریست کار عاشقان کارما میکن که این کاری خوشست

سینهٔ ما مخزن اسرار اوست آن بدست آور که اسراری خوشست

مجلس عشقست وما مست وخراب خوش خراباتی وخماری خوشست

گر گرانبازی منال از بار یار باریار ار میبری باری خوشست

بندهٔ سید شدیم ازجان و دل اینسخن صدقست واقراری خوشست

۴۲۴

ساقی سرمست ما یاری خوشست خوش حریفانیم و خماری خوشست

گرد وصدجانرابیک جرعه خرند زودبفروشش که بازاری خوشست

عشق بازی کار بیکاران بود کارمامیکن که این کاری خوشست

برسر دار فنا بنشسته ایم خوش سرداری و سرداری خوشست

بلبل مستیم در گلزار عشق بزم عشاقست و گلزاری خوشست

گر بود تکرار درگفتار ما توخوشی بشنو که تکراری خوشست

نعمت‌الله مست و جام می بدست باده‌نوشی با چنین یاری خوشست

۴۲۵

نالهٔ دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است

زخم خار و جور او از مرهم و گل خوشتر است

راحت کلی و جزوی هردو را خوش یافتیم
ذوق جزوی هست اما لذت کل خوشتر است
مردن از عشقش بسی خوشتر بود از زندگی
جام درد درد او از ساغر مل خوشتر است
عود جان در مجمر دل می‌نهم بر آتشش
گرمی دلسوز عاشق از قرنفل خوشتر است
مجلس عشقست و ما سرمست و سید در نظر
در چنین گلشن نوای ما ز بلبل خوشتر است

۴۲۶

عمر خوش باشد ولی با یار[1] همدم خوشتر است
یکدمی با همدمی از ملك عالم خوشتر است
درد دل داریم و درد دل دوای جان ماست
گرچه دلریشیم زخم او زمرهم خوشتر است
مجلس عشقست و رندان مست و ساقی در حضور
اینچنین خوش‌مجلسی ازصحبت جم خوشتر است
یکدمی با همدمی و گوشهٔ میخانه‌ای
از حیات جاودان میدان که آندم خوشتر است
نور چشم ما است او بنشسته خوش برجای خود
خلوت خالی خوش با یار محرم خوشتر است
جان و جانان هردو سرمستند و باهم یار غار
جمع این یاران اگر باشند باهم خوشتر است
نعمت‌الله سرخوشست از ذوق میگوید سخن
هرچه گوید خوش بگو والله اعلم خوشتر است

۴۲۷

عاشق از دنیی و عقبی درگذشت
ماند صورت را زمعنی درگذشت

---

۱ ـ در کشاف آمده که : یار عالم شهود را گویند یعنی مشاهدهٔ ذات حق . بقول حافظ :
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان مادا بس

از وجود و از عدم آزاد شد — از همه بگذشت یعنی درگذشت
روضهٔ رضوان باین و آن بهشت — همتش از شاخ طوبی درگذشت
دل بدلبر جان بجانان داد ورفت — کارش ازمجنون ولیلی درگذشت
غرقه شد در بحر بی‌پایان ما — دید دریائی ز سیلی درگذشت
گرچه موسی از تجلّی محو شد — سید ما از تجلّی درگذشت
نعمت‌الله در طریق عاشقی — اندکی چبود ز خیلی درگذشت

۴۲۸

دل ما از منی وما بگذشت — پانهاد از سرهوا بگذشت
مدتی درد درد دل نوشید — عاقبت درد وهم دوا بگذشت
ازوجود وعدم‌خلاصی یافت — از فنا نیز وز بقا بگذشت
ای‌که گوئی که‌ابتداچه‌بود — ابتدا چیست انتها بگذشت
نقش غیری خیال می‌بستم — خواب بودآن‌خیال‌ما بگذشت
نود و پنج سال عمر عزیز — همه‌در دین مصطفی بگذشت
نعمت‌الله یگانه‌ای داند — که یگانه ز دوسرا بگذشت

۴۲۹

رمضان آمد و روان بگذشت — بود ماهی بیك زمان بگذشت
گوئیا عمر بود، زود برفت — تاکه‌گفتم چنین چنان بگذشت
شب قدری بعارفان بنمود — این معانی ازآن‌بیان بگذشت
هرکه باما نشست در دریا — نام را ماند وز نشان بگذشت
میل دنیا و آخرت نکند — هرکه برکوی‌عاشقان بگذشت
زود بیدار شو درآ در راه — توبخوابی و کاروان بگذشت
در طریقی که نیست پایانش — نعمت‌الله ازاین و آن بگذشت

۴۳۰

نعمت‌الله ازاین و آن بگذشت — وزخیالات انس‌وجان بگذشت
عمر او بود همچو آب حیات — خوش‌روان آمدوروان بگذشت
نود و چار سال عمر ویست — گوئیا آن بیك‌زمان بگذشت
نوجوانی مجو تو از پیری — فکردیگربکن که‌آن‌بگذشت

چکنی نقش باخیال محال — تو بخوابی و کاروان بگذشت
عاقل ار نام یا نشان جوید — عاشق ازنام وز نشان بگذشت
زنده دل باشد آنکه پیش ازمرگ — همچوسید ازاینجهان بگذشت

۴۳۱

دل[1] سرمست ما ز جان بگذشت — آن معانی ازاین بیان بگذشت
در خرابات عشق میگردید — لامکان یافت وز مکان بگذشت
دنیی و آخرت بهم برزد — جان‌چه باشدکه‌ازجهان بگذشت
از وجود و عدم سخن نکند — هرکه‌ازنام واز نشان بگذشت
میل جنت دگر نخواهد کرد — دل‌که برکوی عاشقان بگذشت
نور رویش بچشم ما بنمود — دیده‌از بحر بیکران بگذشت
سید ما گذشت از عالم — بنده باحضرتش روان بگذشت

۴۳۲

بیاکه جان‌ودلم در هوای درویش است — بیاکه شاه جهانی گدای درویش است
بخاکپای فقیران و جان سرحلقه — که سرمهٔ نظرم خاکپای درویش است
در آن مقام که روح‌القدس ندارد باد — درآ که‌گوشهٔ خلوت‌سرای درویش‌است
صدای نغمهٔ عشاق و ذوق مجلس ما — نمونه‌ای ز حضور و نوای درویش است
بیاد ساقی باقی بنوش دُردی درد — که جام دُردی دردش‌دوای درویش‌است
اگرچه عاشق درویش بادل ریشم — ولی خوشم که‌بلا از بلای درویش است
سماع مطرب ذوقست و صحبت سید — ترنم نفس جانفزای درویش است

۴۳۳

عاشقی جان را بجانان داد و رفت — ماند این دنیای بی‌بنیاد و رفت
در خرابات مغان مست خراب — سر بپای خم می بنهاد و رفت
قطرهٔ آبی بدریا درفتاد — چون‌توان‌کردن‌چنین‌افتاد و رفت
شاهبازی بود دربند وجود — بندرا از پای‌خود بگشاد و رفت

۱ــ دل محل ادراك حقایق و اسرار معارف است .
شاه نعمت‌الله درجای دیگری گوید :

دل تو خلوت محبت اوست — جانت آئینه دارطلعت اوست
آینه پاك دار و دل خالی — که‌نظرگاه‌خاص‌حضرت‌اوست

زندهٔ جاوید شد آن زنده دل | تا نگوئی مرد شد برباد و رفت
سرعت ایجاد و اعدام و یست | درزمان ماه روئی زاد و رفت
بنده بودم بندگی کردم مدام | سید آمد بنده شد آزاد و رفت

۴۳۴

یارما رفت و گوئیا جان رفت | جان چه‌قدرش بود که‌جانان‌رفت
عمر ما بود رفت چتوان کرد | در پی عمر رفته نتوان رفت
هرکه با ما نشد دمی همدم | دم آخر که شد پریشان رفت
رند مستی ز بزم ما کم شد | گوئیا در پی حریفان رفت
بود حلال مشکلات همه | لاجرم چون برفت آسان رفت
نورچشم است و درنظر پیداست | گرچه ازچشم خلق پنهان رفت
نعمت‌الله جان بجانان داد | عاشقانه ببزم سلطان رفت

۴۳۵

جان بخلوتسرای‌رندان‌رفت | دل‌سرمست‌سوی مستان‌رفت
آفتابی بماه رو بنمود | گشت پیدا و بازپنهان رفت
مدتی زاهدی همی کردم | توبه‌بشکستم‌این‌زمان‌آن‌رفت
عمر باقی که هست دریابش | در پی‌عمر رفته نتوان رفت
هرکه‌جمعیتی زخویش‌نیافت | ماندبیگانه و پریشان‌رفت
باز حیران ز خاك برخیزد | ازجهان‌هرکسی که حیران‌رفت
نعمت‌الله رفیق سید شد | پادشاهانه‌سوی سلطان‌رفت

۴۳۶

دل‌زجان‌بگذشت‌وجانان بازیافت | ترك‌یك‌جان‌کردوصدجان‌بازیافت
بست ز نازی ز کفر زلف او | مو بمو اسرار ایمان[1] بازیافت

۱ـ ایمان بمعنی گرویدن و مقابل کفر است و حضرت رسول اکرم (ص) فرموده‌که:
ایمان عبارت از تصدیق بماجاء به‌النبی وتصدیق کتاب و فرشتگان و رسولان حق‌است.
ایمان را هفتادواندی باب است که بالاترین ابواب آن شهادت لااله‌الاالله است و پست‌ترین مقام وباب آن‌ملامت‌نفس‌است.
شیخ‌ابوالقاسم بغدادی گوید: ایمان آوردن بخدا عبارت از اقبال آوردن بحق است واقبال کردن بحق درست نیست مگر باعراض‌از غیرحق.
عطار گوید:

نور ایمان از بیاض روی اوست | ظلمت کفر از سریك موی اوست

خویش‌را درعشق اوگم کرده بود — تاکه از لطف خدا آن بازیافت
درد درد عشق او بسیار خورد — لاجرم در درد درمان بازیافت
گنج او در کنج در میجست جان — گرچه مشکل بود آسان بازیافت
گرد میخانه همی گشتی مدام — یار خود در بزم رندان بازیافت
نعمت‌الله چون بدست اوفتاد — ساقی سرمست رندان بازیافت

۴۳۷

جانم از درد دل دوائی یافت — درد نوشید از آن صفائی یافت
بینوا بود جان مسکینم — از عطای خدا نوائی یافت
گنج اسمای حضرت سلطان — ناگه از کنج دل گدائی یافت
درد دل هرکه برد بردر او — آن قماشش بگو بهائی یافت
دیدهٔ هرکه نور رویش دید — در همه آینه لقائی یافت
دل بمیخانه‌رفت خوش‌بنشست — خوش‌مقامی ونیك جائی یافت
نعمت‌الله ز خویش فانی شد — جاودان زان فنا بقائی یافت

۴۳۸

بلبل چوهوای گلستان یافت — هرکام که بود در زمان یافت
در صومعه دل نیافت ذوقی — ذوقی ز حضور عاشقان یافت
بی‌جام شراب و عشق ساقی — نتوان کامی‌دراین جهان یافت
هرزنده دلی که کشتهٔ اوست — چون‌خضر حیات جاودان‌یافت
تا دردی درد نوش کردیم — دل از همه چیزها امان یافت
عمریست که‌می‌خورم می‌عشق — هرچیز که یافت دل‌ازآن‌یافت
در کنج دل شکستهٔ من — گنجیست که‌جان‌من عیان‌یافت
زهد از برما کناره‌ای کرد — تا ساغر باده در میان یافت
مستیم و حریف نعمت‌الله — بزمی به‌ازین کجا توان یافت

۴۳۹

بیدرد دل ایدوست دوارا نتوان یافت — بی رنج فنا گنج بقا را نتوان یافت
تا عاشق و رندانه بیمخانه نیائی — رندان سراپردهٔ ما را نتوان یافت

نانیست نگردی تو ازین نقطهٔ موهوم خودرا نشناسی و خدارا نتوان یافت
آئینهٔ دل تا نشود روشن و صافی حسنی نتوان دید وصفا را نتوان یافت
خوش آب‌وهوائیست‌می‌وکوی خرابات خودخوشتر ازین آب‌وهوارا نتوان‌یافت
درویش و فقیریم وازاین وجه غنی‌ایم بی‌فقریقین دان که غنا را نتوان یافت
چشمی‌که نشد روشن از آن دیدهٔ سید بینا نبود نور لقا را نتوان یافت

۴۴۰

بسخن‌وصل یار نتوان یافت بخیالی نگار نتوان یافت
ازمیان تا کناره‌ای نکنی آن‌میان در کنار نتوان یافت
بی‌زمستان سرد و آتش‌ودود لذتی از بهار نتوان یافت
اومحب منست ومن‌محبوب اینچنین‌دوستدار نتوان یافت
می‌خمخانهٔ سرای حدوث جرعه‌ای‌بی‌خمار نتوان‌یافت
تا نگردی مقرب سلطان بردر شاه بار نتوان یافت
همچو سیدحریف سرمستی خوددراین‌روزگار نتوان‌یافت

۴۴۱

گر ترا عزم عالم قدمست سر فداکردن اولین قدمست
درد می‌نوش و درد دل‌میکش زانکه‌این‌درددوآن دوابهمست
می خمخانه را کرانی نیست رند سرمست باده‌نوش‌کم است
جرعه‌ای از می محبت او خوشتر ازصدهزار جام‌جمست
گرحضوری و خلوتی خواهی بهترین مقامها عدمست
لطف او کی جفا کند با ما او وفا میکند همه کرمست
می بشادی نعمت‌الله نوش غم‌مخورخوش‌بزی چه‌جای غمست

۴۴۲

نقش خیال اوست که گویند عالمست این صورتست ومعنی‌آن اسم اعظمست
اسمی که هست جامع اسما بنزد ما آن‌اسم اعظم است و بر اسما مقدمست
جان جهان‌نما است پرازمی بیا بگیر شادی ما بنوش که جام می جمست
سردار عاشقان بسردار پا نهاد دعوی که میکند بر یاران مسلمست
خمخانه‌ایست پرمی و ساقی ما کریم رندان‌کمندخواجه‌نگوئی‌که می‌کمست

اززخم عشق گرچه دلم ریش شد ولی — ناله نمیکنم که چنان ریش مرهمست
باجام می دمی چو بـرآریم خوشبود — خاصه دمی که سید سرمست همدمست

۴۴۳

ختم رسل کـه سید اولاد آدمست — آخر بود بصورت و معنی مقدمست
جام جهان نما[1] بکف‌آور بنوش می — جامی‌چنین‌که‌دیدکه‌هم جام وهم‌جمست
هرصورتی در آینه اسمی نموده‌اند — خوش صورتی که معنی آن‌اسم‌اعظم‌است
آب حیات از نفس ما بود روان — با ما مدام ساغر پـر باده همدمست
هرگز نکـرده‌ایم گدائی ز هیچکس — الا زحضرتی کـه خداوند عالمست
مائیم آن‌فقیر که سلطان گدای‌ماست — آری بفقر سلطنت مـا مسلمست
شادم از آن سبب‌که غم عشق میخورم — هرچند سیدم ز غم بنده بی غمست

۴۴۴

جامی زمـی[2] پر ازمی در بزم ما روانست — هرگز که دیده باشد جامی که‌آ نچنانست
عالم بود چو جامی باده در او تجلّی — این جام و باده باهم مانند جسم‌وجانست
از نور روی ساقی شد بزم ما منوّر — وان نور چشم مردم از دیده‌ها نهانست
در عمر خود کناری خالی ندیدم از وی — لطفش‌نگر که دایم با جمله درمیانست
جائی که اسم باشد بیشك بود مسمی — هرجا که‌مظهری هست اسمی بنام‌آنست
آئینه‌ای کـه بینی روئی بتو نمایـد — جام مئی‌که نوشی ساقی در آن عیانست
جام و شراب و ساقی‌معشوق‌وعشق‌وعاشق — هرسه یکیست اینجا این قول عاشقانست
سیلاب رحمت او سیراب کرد ما را — هرقطره‌ای ازاین بحر دریای‌بیکرانست
دیدیم نعمت‌الله سرمست در خـرابات — میخانـه در گشاده سرحلقهٔ مغانست

۴۴۵

تن‌میرد و روح پاك باقیست — خواه حیدریست وخواه براقیست

۱ــ مراد از جام جهان‌نما دل است . شاه نعمت‌الله درجای دیگر گفته :

جامی است جهان‌نما دل ما — بنماده بما خـدا دل ما
شمع دل ماست نور عالم — افروخت بخود خدا دل ما

۲ــ جام‌می دل‌مشایخ را گویند که پراز بادهٔ معرفت است . مولوی گوید :

جام می هستی شیخ است ای فلیو — کاندر او اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است — جام تن بشکست و نور مطلق است

تن زنده بجان و جان بجانان — که مغربیست و که عراقیست
خوش جام مرصعیست پرمی — مائیم حریف و عشق ساقیست
معنی بنمود رو بصورت — این صورت و معنی اتفاقیست
جاوید بود حیات سید — باقی ببقای حی باقیست

۴۴۶

قطره و دریا بنزد ما یکیست — گرنظر برآب داری بیشکیست
موج‌وبحر و قطره‌ازروی ظهور — گر تمیزش میکنی‌هم‌نیککیست
زیدوعمروو بکرو خالد هرچهار — چارباشد نزد ما انسان یکیست
عقل اگرگوید خلاف این سخن — قول‌او مشنو که ابله‌مرد کیست
هفت دریا با محیط عشق ما — جرعه‌ای‌آبست‌وآنهم اندکیست
پادشاهی باشد و چندین سپاه — خود یکی‌باشدسپاه اولکیست[۱]
مظهر بنده یکی سید بود — آن‌یکی درویش‌وآن جانی بکیست

۴۴۷

ما را بغیر او نبود التفات هیچ — زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ
خضر و هوای چشمه آب حیات و ما — نبود بجز زلال وصالش حیات هیچ
ای جان همیشه شادی تو باد درد دل — وی دل مباد جز غم عشقش دوات هیچ
هیچ‌است‌این جهان‌وتودل‌را درآن‌مپیچ — وین بند پیچ پیچ مپیچان بپات هیچ
در حضرتی گریز که روحانیان قدس — جز حضرتش دگر نکنند التفات هیچ
در عرصهٔ ممالك او هردو کون پست — با ملك کبریائی او کاینات هیچ
سید تو جان بباز بعشقش که غیر او — شایسته‌نیست‌دردوجهان خونبهات هیچ

۴۴۸

عمر بی او که برسرآری هیچ — جان که‌بیعشق او سپاری هیچ
همه عالم عدم بود بی او — بعدم میروی چه آری هیچ
هر خیالی[۲] که نقش‌می‌بندی — گر نه آن نقش او نگاری‌هیچ
یار کز جور یار بگریزد — باشد آن یار هیچ و یاری هیچ

---

۱ ــ لك بفتح‌اول مأخوذ ازهندی بمعنی صدهزار ، درعربی لك‌بمعنی ده‌ملیون گفته میشود . « فرهنگ عمید »

۲ــ صوفیه گویند : « الخیال اصل‌الوجود والذات الذی فیه کمال ظهورالعبود » . محقق کاشانی گوید :عالم‌مثال باصطلاح حکماء عالم نفوس منطبعه‌است و آن در حقیقت خیال عالم‌است .

عشق میباز و جام می مینوش به‌از این کار کار داری هیچ
دولت وصل او دمی باشد آندم از ضایعش گذاری هیچ
نعمت‌الله حریف و رندان‌مست گرتو بیچاره در خماری هیچ

۴۴۹

چه خوش چشمی که روی او بنور روی او بیند
چو نور دیده او باشد همه چیزی نکو بیند
کسی کو را بخود بیند کجا من عارفش خوانم
من آنکس عارفش دانم که روی او به‌او بیند
بود این رشتهٔ یکتو ولی احول دوتو یابد
چو گم کرده است‌سررشته از آن‌یکتو دوتو بیند
کسی کو مست شد از می چه‌داند جام و پیمانه
مگر رندی بود سرخوش که می‌نوشد سبو بیند
اگر آئینه‌ای روشن محبی در نظر آرد
خود و محبوب در یکجا نشسته روبرو بیند
نبیند چشم دریا بین بغیر از عین ما دیگر
اگر سرچشمه‌ای یابد و گر درآب جو بیند
خیالی گر پزد شخصی که سید غیر او دیده
بگو چون نیست غیر او نگوئی غیر چو بیند

۴۵۰

ملک عشقش بغیر ما نرسد پادشاهی بهر گدا نرسد
درد دردش کسی که نوش نکرد بشفاخانه دوا نرسد
هر که‌بیگانگی‌زخویش نجست بسر کوی آشنا نرسد
بنده تا از خودی برون ناید بسراپردهٔ خدا نرسد
نرسد در حریم وصل دلی که‌زهجران براو بلا نرسد
دل‌چواز آب‌وگل خلاصی‌یافت گرد بر گرد او زما نرسد
نعمت‌الله رسید تا جائی که بجز جان اولیا نرسد

۴۵۱

چون شراب‌صاف درمانست‌ما را درد درد	زان همی ریزم فرو دایم بروی درد درد
گرم میدارد مرا صوف و حریر عشق او	غم ندارم ار ندارم درهوای برد برد
من زمیدان بلایش رونگردانم به تیغ	رستم دستان‌کجا ترسان شود ازگردگرد
آفتاب روشن رأی منیر میر ترك	کی‌مکدر گرددازگردی که‌بازی‌کردکرد
تو نه ای مرد نبرد درد درد عشق او	ده‌هزار ار خانه‌گیری او بدادی نردبرد
ناجوانمردی که‌اودرعشق‌جانان‌جان‌نداد	شاید ار زنده دلی گویدکه‌آن نامردمرد
تابزرگی کرد تدبیری که نانی را خورد	نعمت‌الله دیدبسیاری که نانی خردخورد

۴۵۲

خواجه عاقل‌برفت و جان‌سپرد	بی‌خبر از معرفت[1] بوئی نبرد
بود مخموری ومستی میفروخت	صاف می‌نوشید و پنداشت درد
شیشهٔ پندار می بودش بدست	اوفتاد و شیشه گشته خردومرد
صوفیان پوشند صوف خدمتش	صوفئی بودی که می‌پوشید برد
هرنفس نوعی دگر گفتی سرود	گه‌زلر گفتی سخن گاهی زکرد
عاشقانه جان سپاری کن چوما	زانکه عاشق‌جان خودرامیسپرد
نعمت‌الله جان‌بجانان داد ورفت	رحمة‌الله علیه کو مرد مرد

۴۵۳

ای‌که‌گوئی نعمت‌الله جان‌سپرد	جان سپرد و جان‌باایمان سپرد
جان‌بجانان دل‌بدلبرداد و رفت	جان‌ازین خوشتردگرنتوان‌سپرد
در هوای گلستان عشق او	جان‌چوغنچه بالب‌خندان سپرد
بندگی کرد او بصدق دل مدام	ظاهر و باطن بآن سلطان سپرد
جان امانت بود باوی مدتی	خوش امینانه بآن‌جانان سپرد
بود میخانه سبیل خدمتش	رفت‌واین منصب‌باین وآن‌سپرد
دیگری‌گرجان بدشواری بداد	سید سرمست ما آسان سپرد

۱ــ مولای متقیان حضرت‌علی علیه‌السلام فرماید ، « عرفت الله‌بالله و عرفت مادون‌الله بنورالله » .
خدای آنطورکه میداند و میخواهد بندگان را بخود راه نماید و در معرفت برآنها بگشاید .
از سنائی:

بخودش کس شناخت نتوانست	ذات او هم به‌او توان دانست

۴۵۴

اگر مه‌روی من روزی نقاب از رخ براندازد
چو ذره آفتاب جان بپای او سراندازد
اگر شهباز عقل کل[1] کند پرواز در کویش
ندیده همچنان جزوی‌که از حیرت براندازد
حجاب دیدهٔ مردم خیال پردهٔ وهمست
جمال او نماید رو حجابش گر براندازد
اگر سلطان عشق او بملك دل فرود آید
ندای غارت جانها روان در کشور اندازد
کند معدوم را موجود از الطاف جود خود
اگر از گوشهٔ چشمی نظر بر منظر اندازد
تجلّی[2] صفاتش را مظاهر در ظهور آرد
ولی چون ذات بنماید عدم بر مظهر اندازد
بچشم مردمی یاری که روی سیدم بیند
نخواهد تا نظر باری بروی دیگر اندازد

۴۵۵

ساز عشقش نوای دل سازد — درد دردش دوای دل‌سازد
لطف[3] ساز نده‌بین که بر سازش — هرچه سازد برای دل سازد
بخدا کار دل رها کردیم — کاردل هم خدای دل سازد
آتش عشق جان‌مارا سوخت — سوختگانرا هوای دل‌سازد
دل‌مقامی‌خوشست‌از آن دلدار — جان‌خود درسرای دل سازد
دل صاحبدلی بدست‌آور — تا ترا آشنای دل سازد

۱- عقل کل یاعقل اول مرتبت وحدت است و بعضی گویند عبادت از نور محمدی است.
۲- هجویری گوید : تجلی تأثیر انوار حق است بحکم اقبال بردل مقبلان که بدان شایستهٔ آن شوند. بقول هاتف:

یار بی پرده از در و دیوار — متجلی‌است یا اولوالابصار

۳- آنچه بنده را بطاعت حق نزدیك و ازمعاصی دور کند لطف گویند و پرورش دادن عاشق را گویند بطریق مشاهدت‌ومراقبت.

نعمت‌الله مینوازد ساز　　بشنوش کز نوای دل سازد

۴۵۶

آتشی دردلست وجان سوزد　　دل چنین است‌وجان‌چنان‌سوزد
عشق او آتشیست جان سوزی　　رشتهٔ شمع جان ازآن سوزد
گوئیا عود مجمر عشقم　　که‌مراخوش دراین میان‌سوزد
آتش عشق چون برافروزد　　عالمی را بیك زمان سوزد
آه دلسوز عاشقان بشنو　　تاترا دل بعاشقان سوزد
برجگر داغ عشق او دارم　　دلم از بهر این نشان سوزد
نام غیرش چو برزبان رانم　　آتش غیرتش زبان سوزد
سخن‌گرم من روان میخوان　　که دل سوخته روان سوزد
نعمت‌الله اگر چنین نالد　　نفسش جملهٔ جهان سوزد

۴۵۷

ما اناالحق از فنا خواهیم زد　　خیمه در دار بقا خواهیم زد
پای‌کوبان‌جان‌خودخواهیم‌باخت　　دستی از صدق‌وصفاخواهیم زد
الوداع زاهدی خواهیم کرد　　جام پرمی یك‌دوتا خواهیم زد
در خرابات مغان خواهیم رفت　　عاشقانرا الصلا خواهیم زد
گر بلائی بر دلما بگذرد　　مقبلانه مرحبا خواهیم زد
خویش رابیگانه‌وش خواهیم ساخت　　این نفس با آشنا خواهیم زد
همچو سید در جهان بیخودی　　دم ز توحید خدا خواهیم زد

۴۵۸

چشم مست‌توگراز خواب‌گران برخیزد[۱]　　سبك از هرطرفش فتنه روان برخیزد
گر کلاله زگل چهره براندازی باز　　ناله از جان و دل پیروجوان برخیزد
سرو بالای تو گر سوی چمن میل کند　　نارون از سر پا رقص کنان برخیزد
اثر شمع تجلیت دلی دریابد　　کو چو پروانه روان ازسر جان برخیزد

۱ــ حافظ غزلی باهمین وزن بمطلع‌زیرسروده است :
مژدهٔ وصل تو کوکزسر جان برخیزم　　طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
وازکمال‌خجندی :
نقدجان چیست که‌در دامن‌جانان ریزم　　گر بخواهد ز سرهردوجهان برخیزم

عاشقی برسر کوی تو نشیند که بعشق ‌ ‌ ‌ عاشقانه زسر هردو جهان برخیزد
کشتهٔ عشقت اگر بوی تو یابد در خاك ‌ ‌ ‌ بهوای تو چو گل جامه دران برخیزد
جسم سید که غباریست میان من و تو ‌ ‌ ‌ خوشبود گر چوغباری زمیان برخیزد

۴۵۹

در سراپردهٔ دل خانه‌خدا را طلبید ‌ ‌ ‌ این‌چنین خانه‌خدا بهر خدا راطلبید
در خرابات فنا ساغرمی نوش کنید ‌ ‌ ‌ آنکه از ساقی ماجام بقارا طلبید
گر بیابید عطائی همه آنرا جوئید ‌ ‌ ‌ وربلائی برسد جمله بلا را طلبید
می ببخشید برندان و مجوئید بها ‌ ‌ ‌ کار خیراست دراین کاردعا را طلبید
درد دل را بحکایت نتوان یافت دوا ‌ ‌ ‌ درددردش بکف آریدودوا را طلبید
در نظر دیدهٔ ما بحر محیطی دارد ‌ ‌ ‌ هرچه‌خواهیم بیابیدچوما را طلبید
نعمت‌الله اگرش میطلبید ای یاران ‌ ‌ ‌ در خرابات درآئید خدا را طلبید

۴۶۰

نوریست که آن نور بآن نور توان دید ‌ ‌ ‌ هر دیده که‌آن‌دید یقین‌دان که‌چنان‌دید
جام می عشقست که در دور روان است ‌ ‌ ‌ در دور قمر هرکه نظر کرد روان دید
درآینه بنمود جمال و چه جمالی ‌ ‌ ‌ خودراچوبخوددیدبخودخودنگران دید
چشمی[1] که نظر از نظراهل نظر یافت ‌ ‌ ‌ درهرچه نظرکرد همین دیدوهمان‌دید
بی‌نام‌ونشان‌شو که نشان نقش خیالست ‌ ‌ ‌ این نیست نشانی‌که توگوئی بنشان دید
گوئی که مرا هست تمنای وصالش ‌ ‌ ‌ نقشی‌وخیالیست که‌در خواب توان دید
نوریست که سید بهمه حال نماید ‌ ‌ ‌ یاری که نظر کرد بهر دیده عیان دید

۴۶۱

او را بخود نبینی او را به‌او توان دید ‌ ‌ ‌ هرکس که دیداورا میدانکه آنچنان‌دید
دیده‌ندیده غیرش چندانکه گرد گردید ‌ ‌ ‌ خوش‌دیده‌ای که‌اورا درعین اوتوان دید
جام جهان‌نمائی یاری که‌در نظر داشت ‌ ‌ ‌ او نور چشم مردم در آینه عیان دید
سرچشمهٔ حیاتست این بحر دیدهٔ ما ‌ ‌ ‌ درچشم ما نظر کن‌کان بحر میتوان دید
حکم ولایت ما منشور حضرت اوست ‌ ‌ ‌ توقیع آل بیند هرکس که آن نشان‌دید
دل دیدهٔ خوشی دید روشن بنور رویش ‌ ‌ ‌ جانان هردو عالم درجسم‌وجان روان‌دید

---

۱ ــ چشم اشارتست بشهود حق مراعیان و استعدادات ایشانرا و آن شهود معبر بصفت بصر میگردد .

رندی کـه نعمت‌الله سرمست را ببیند شاید اگر بگوئی سرخیل عاشقان دید

۴۶۲

چشمی که چشمهٔ آب‌از چشم‌ما روان‌دید درچشم او نیاید هرچشمه‌ای چوآن دید
ای نور دیـدهٔ ما در چشم ما نظر کن کائینه‌ایست‌روشن آن رو دراو توان دید
مارا اگر بجوئی ما را بما توان یافت هرکس‌که‌دیدمارا میدان‌که آنچنان دید
جام جهان نمائیست یعنی که این دل ما هرکو در او نظر کردمجموعهٔ جهان دید
از عشق اگر نشانی پرسی نشان بگویم بی‌نام‌و بی‌نشان شد یاری‌کز آن نشان‌دید
هر ناظری که بنشست بر چشم ما زمانی دربحر دیدهٔ ما دریای بیکران دید
رنـدی که نعمت‌الله بیند بچشم معنی داند که دیدهٔ او سرخیل عاشقان دید

۴۶۳

سالها در طلبت دیـده بهرسو گـردید یافت‌مقصود همان‌لحظه که‌روی‌تو بدید[1]
درد دل گرچه بدیدیم دوا یافته‌ایم هرکه رنجی بکشید او بدوائی برسید
بی بلائی نتوان یافت چنان بالائی گل‌بی‌خار دراین باغ جهان نتوان چید
حرف‌عشق‌تو‌که‌دانست‌که‌ازجان‌نگذشت باخیال تو کـه پیوست که از خود نبرید
دلم از کوی خرابات بخلوت میرفت چشم سرمست ترا دید ز ره بر گردید
می خمخانه شادی بکند نوش دگر هرکه ازجام غم انجام‌تو یکجرعه چشید
بر سر چارسوی عشق تو دل سودا کرد نعمت‌الله بها داد و وصال تو خرید

۴۶۴

رخت ما را بسراپـردهٔ میخانه برید آلت مجلس ما جمله بساقی سپرید
ما چوغنچه بهوا جامهٔ خود چاک‌زدیم بعداز این خرقهٔ[2] مارا بملامت ندرید

۱ـ قریب بهمین مضمون ازحافظ :

سالهـا دل طلب جام جم ازما میکـرد وآنچه خود داشت ز بیگانه تمنامیکرد

۲ـ جامه‌ای که صوفیان میپوشندخرقه گویند و آن دوگونه است :
یکی آنکه اصحاب بحکم پیری و مقتدائی جامهٔ ویرا خرقه کنند. و دیگر اندر حال استغفار از جرمی ودیگراندرحال سکرازوجدی.
واهل حقیقت که بمقام بی‌قیدی رسیده‌اند و از تمام قیود و عوارض دنیوی فارغ گشته خرقه رانیز رهاکرده و بحقیقت پیوسته‌اند.

عیب ما را نکنید ارشده‌ایم عاشق او — نور چشم‌است به‌بینید که صاحب‌نظرید
گرزما از سرمستی سخنی گوش کنید — از سرلطف و کرم از سر آن درگذرید
هرکجا نقش خیالی که به‌بندد دیده — معنی خوب در آن‌صورت زیبا نگرید
میل میخانه ندارید ندانیم چرا — مگر از ذوق می‌ومستی ما بیخبرید
بندهٔ سید رندان خرابات شوید — که به نزدیك سلاطین جهان معتبرید

۴۶۵

نعمت‌الله باز باما وا رسید — چونکه ازما بود باما وارسید
همچو قطره رفته بود ازبهرما — آمد اینجا باز با دریا رسید
مجلس‌عشقست‌وما‌مست‌وخراب — کی تواند عقل اینجاها رسید
عشق بالایش بلائی خوش بود — این بلا مارا از آن‌بالا رسید
موج و دریاچون بهم‌آمیختند — عین ما گوئی بعین ما رسید
تا سر زلفش پریشان یافتیم — برسر ما عالمی سودا رسید
داد سید حکم میخانه بما — منصب عالی چنین ما را رسید

۴۶۶

اینچنین‌رندی‌که من‌دیدم‌که‌دید — هفت دریا را بیکدم درکشید
دیده‌ام آئینه گیتی نما — آفریننده بلطفش آفرید
عاشق سرمست در کوی مغان — فارغست از بایزید و از یزید
مجلس عشقست‌وساقی‌در حضور — ذوق یاران باد یارب بر مزید
دیدهٔ روشن که دیده روی او — در چنان دیده بود نورش پدید
اعتباری مینماید وصل و فصل — که قریبت مینماید که بعید
نعمت‌الله مست و جام می‌بدست — باشدآن‌می‌کهنه وجامش جدید

۴۶۷

آفتاب چرخ معنی بایزید[۱] — سایهٔ خورشید اعلی بایزید
واقف اسرار سبحانی به‌حق — کاشف اسرار معنی بایزید

۱ـ سلطان‌العارفین بایزید بسطامی و بقول شیخ عطار: طاووس عارفان ازعرفا وزهاد نامی ایران اهل بسطام‌واز خاندانی مجوس بوده، جداو اسلام آورده‌و پیروان اورا طیفوریه‌میگویند. گویند از بسطام به‌شامات رفته‌و مدت سی سال بریاضت پرداخته و صدوسیزده پیررا خدمت کرده و پیاده بحج رفته و در آخر عمر به بسطام بازگشته ودر سال ۲۶۱ هجری در سن ۷۳ سالگی بدرود حیات گفته ، مقبره‌اش در بسطام است .

گوهر دریای عرفان از یقین	عارف و معروف یعنی بایزید
نقطهٔ وحدت درآمد درالف	درظهورآن‌حرف شدبی‌بایزید
راه‌جان‌روشن نشدبی‌بوالحسن	کاردل پیدا نشد بی بایزید
صورت‌فردوس‌جان بسطام‌عشق	میوهٔ معنی طوبی بایزید
سید از صاحبدلانی لاجرم	کرده بر جانت تجلّی بایزید

۴۶۸

دامن از تر دامنان ای جان بدر باید کشید
دست خود از دست هر بی‌پا و سر باید کشید
عشق می بازی طریق عاشقان باید سپرد
میل حج داری بلای بحر و بر باید کشید
دُرد دردت گردهد چون صاف درمان نوش‌کن
ور می صافت دهد در دم ببر باید کشید
گر بدور حسن او دیدی بلای او چه شد
جور ناچار است در دور قمر باید کشید
توتیای دیدهٔ ما خاك پای عاشقان
اینچنین خوش توتیائی در بصر باید کشید
نعمت‌الله را اگر خواهی که مهمانی کنی
سفره‌ای گرد جهان سر تا بسر باید کشید
ور بقدر همتش سازی سرای مختصر
چار دیواری به هفت اقلیم در باید کشید

۴۶۹

گر میخانه دل بجان گردید	همچو رندان بجان‌روان گردید
گرچه مخمور بود مستی شد	اینچنین بود آن چنان گردید
گرد کنج خرابه گشت بسی	گنج پنهان بر او عیان گردید
تا نشانی ز بینشان یابد	نام را ماند و بی‌نشان گردید
لطف معشوق ما کرم فرمود	مونس جان عاشقان گردید
قسم علم بدیع را خواندیم	آن معانی ما بیان گردید
در مقامی که نعمت‌الله است	گرد آن درکجا توان گردید

۴۷۰

دیده عمری بسر روان گردید / بهوا گرد این جهان گردید
بخیالی که روی او بیند / گرد بر گرد این و آن گردید
او نظر کرد دیده روشن شد / نور او هم باو عیان گردید
ذره‌ای بود آفتابی شد / اینچنین بود آنچنان گردید
خوش نشانی ز بی نشانی یافت / نام گم کرد و بی‌نشان گردید
هرکه آمد بسوی میخانه / واقف از ذوق عاشقان گردید
نعمت‌الله فتاد در دریا / قطره‌اش بحر بیکران گردید

۴۷۱

از کرم جان عزیزم بر جانانه برید / دست گیرید و مرا مست بمیخانه برید
دل چو شمعیست که درمجلس جان می‌سوزد / خبر سوختگان را بر پروانه برید
آشنایان همه‌جمعند و حریفان[1] سرمست / حیف باشدکه چنین‌مژده به‌بیگانه‌برید
گنج‌عشق‌است که‌درکنج دل ویران است / نقد گنجینهٔ ما از دل ویرانه برید
عاقل آنست که دیوانهٔ عشق است چوما / سخن عاقل دیوانه به دیوانه برید
دل مردان خدا هرکه برد خوش باشد / گو بیائید و برید آن دل مردانه برید
گوشهٔ خلوت میخانه مقامی امنست / نعمت‌الله بگیرید و بآن خانه برید

۴۷۲

آب حیات از لب ساقی بما رسید / این مرحمت نگر که‌بما از خدا رسید
دل دردمند بود ولی یافت صحتی / از دردِ درد او بدل ما دوا رسید
ما دست برده‌ایم ز شاهان روزگار / تا دست ما بدامن آن پادشا رسید
مطرب نواخت ساز حریفان بزم ما / ذوقی از آن نوا بمن بی‌نوا رسید
هررهروی که‌رفت رسید او بمنزلی / جاوید میرود بنهایت کجا رسید
بحریست بحر ما که ندارد کرانه‌ای / جز ما کس دگر نتواند بما رسید
میراث سید است که ما را رسیده است / این سلطنت ز سید هردو سرا رسید

۴۷۳

عین او درعین اعیان شد پدید / آنچنان پنهان‌چنین پیدا که‌دید

۱ــ حریف بمعنای هم شأن وهم‌مقام و معاشر است . مثال‌ازحافظ :
معاشران زحریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

آفتابست او و عالم سایه بان چتر شاهی برسر عالم کشید
جامی ازمی پرزمی بستان بنوش این سخن ازما بجان باید شنید
در هوای یوسف گل پیرهن همچو غنچه جامه رابایددرید
لطف او آئینهٔ گیتی نما از برای حضرت خود آفرید
ما حباب و عین ما آب حیات نوشکن جامی بگوهل من مزید
سید ما از جمال بر کمال مینماید هرزمان حسنی جدید

۴۷۴

بیا ای جان وای جانان سید بیا ای شاه و ای سلطان سید
بیا و جام می پر کن بما ده که تا نوشیم با یاران سید
خراباتست وما مست خرابیم حریف جملهٔ رندان سید
سرمابعد ازاین و خاك پایت بخاك پای سرمستان سید
ز کفر زلف تو بستیم زنار از آن محکم بود ایمان سید
کتاب ذوق اگرخوانی سراسر بود آن آیتی در شان سید
همه کس نعمت‌الله دوست دارند که باشد نعمت‌الله آن سید

۴۷۵

کفر سر زلف بت عیار ببینید ترسای[1] میان بسته به زنّار ببینید
درپردهٔ عصمت زنظر گرچه نهان بود پیدا شدنش بر سر بازار ببینید
بر دیدهٔ ما گر بنشینید زمانی یك لعبت وصد جامه بیکبار ببینید
جامی بکف آرید ودراو رو بنمائید تاساقی و رند و می و خمار ببینید
بحریم وحبابیم و می وجام دراین دور در صورت ما معنی هر چار ببینید
عالم همه آئینهٔ یار است از آنرو روشن بنماید بشما یار ببینید
از گفتهٔ سید غزلی خوش بنویسید سردفتر مجموعه اسرار ببینید

۴۷۶

در دور قمر نقطهٔ خورشید ببینید درجام جم آن حضرت جمشید ببینید
در دیدهٔ ما نور جمالش بتوان دید دیدید در این دید و وادید ببینید

۱ـ ترسادر اصطلاح صوفیان و عرفا مرد روحانی را گویند . وزنار بستن عقد خدمت‌وبنداطاعت محبوب حقیقی‌است . مثال‌ازگلشن‌راز:

بت اینجا مظهر عشق‌است و وحدت بود زنار بستن عقد خدمت

در بحر درآئید و حبابش بکف آرید | در معنی ما صورت توحید ببینید
گرچه شب بدراست چوصاحب نظرانید | چون‌روز دراین‌شب مه‌وخورشید ببینید
بس فکر کند عاقل و نقشی بنگارد | تحقیق نمی‌داند و تقلید ببینید
گشتیم مجرد ز وجود و ز عدم هم | آئید دراین خلوت و تجرید ببینید
سید بهمه آینه روئی بنموده | آن یار کهن باز بتجدید ببینید

۴۷۷

چشمم نورت در این‌وآن دید | روشن چشمی که آنچنان‌دید
غیرت نگذاشت غیرت تو | غیر توچونیست چون‌توان‌دید
تمثال جمال دیدهٔ ما | در جام جهان نما روان دید
دیده نظری ز نور تویافت | در ذره و آفتاب آن دید
بحریم و حباب و عین ما آب | این دیدهٔ ما همین همان دید
از نام و نشان خبر چه پرسی | هردیده که دید بینشان دید
این دیدهٔ مست نعمت‌الله | آن نور بعین او عیان دید

۴۷۸

چشمم نورت‌دراین و آن دید | روشن چشمی که‌آنچنان دید
غیرت نگذاشت غیرت تو | غیر توچونیست‌چون توان دید
جامست وشراب هردو باماست | این دیدهٔ ما همین همان دید
گوئی که چگونه دید چشمت | بگذر ز نشان که بینشان دید
دریای محیط دیدهٔ ما | درجام جهان نما روان دید
دیده نظری ز روی او یافت | آن نور لطیف‌او به آن دید
در دیدهٔ مست نعمت‌الله | نوریست که‌چشم ماعیان دید

۴۷۹

آتشی از عشق او در بزم ما افروختند | عودجان عاشقان درمجمر جان سوختند
پیر رندانیم و سرمستیم در کوی مغان | نوجوانان جهان رندی زما آموختند
وصله‌ای از خرقه پشمینهٔ ما یافتند | کهنه پوشان ولایت خرقه‌ها بردوختند
عاقلان بس غصه‌ای اندوختند از عاقلی | عاشقان از عشق او بسیار ذوق اندوختند
برسر بازار او چون سیدما روز و شب | نقدونسیه این‌وآن در قیمتش بفروختند

۴۸۰

زاهد بسراپرده رندان مگذارید — مخمورش از آن مجلس مستانه بدارید
بیگانه[1] مباشید و بپاشید سر و زر — تخمی که توانید در این باغ بکارید
هرخم شرابی که سپردند برندی — آرید برما و به اهلش بسپارید
روشن بتوان دید که نور بصر ماست — بر دیده اگر نقش خیالش بنگارید
یکدم که ز ما فوت شود بی ماوساقی[2] — از عمر مدانید و حیاتش مشمارید
کار همه رندان خرابات برآید — برما نفسی همت خود گر بگمارید
سید زدر میکده مستانه درآمد — نوریست که پیداشده پنهانش مدارید

۴۸۱

زاهد دگر از خلوت تقوی بدر افتاد — عقل آمد و باعشق درافتاد و برافتاد
ما سر بدر خانهٔ خمار نهادیم — پا برسر ما هرکه نهاد او بسر افتاد
مه روشنئی یافت که شد بدر تمامی — نوری مگر ازمهر رخت برقمر افتاد
صدبار در این کوی خرابات فتادیم — عیبم مکن ار زآنکه گذارم دگر افتاد
برخاستن از رهگذر او نتواند — هرعاشق مستی که در آن رهگذر افتاد
هر دیده که او نقش نگار دگری دید — گرمردم چشم است که او ازنظر افتاد
رندی که بمیخانهٔ سید گذری کرد — تا یافت خبر مست شد و بیخبر افتاد

۴۸۲

آتشي در نهاد جان افتاد — جان بیچاره در فغان افتاد
شمع عشقش چو برکشید علم — سوخت پروانه ،پرزنان افتاد
عقل مخمور منع ما میکرد — مست میرفت و درمغان افتاد
هرکه از چشم ما فتاد فتاد — نه دوروزی که جاودان افتاد
سروقدی که سرزما پیچید — در چمن قدش ازمیان افتاد
ناوك آه عاشق سرمست — هرچه انداخت برنشان افتاد
مرغ دل دید دانه خالش — باز دردام زلف از آن افتاد
از لب او حدیث میگفتم — سخنم ناگه از دهان افتاد

۱ــ کسی راکه مشرف نشده و درمقام سیر و سلوك برنیامده و قدم در راه طریقت ننهاده است بیگانه گویند .
۲ــ ساقی کنایت از فیاض مطلق است و دربعضی موارد مراد ساقی کوثر است .

سیدم اوفتاد مستانه چه‌توان کرد آنچنان افتاد

۴۸۳

هر که در دریای بی‌پایان فتاد همچو ما در بحر بی‌پایان فتاد
عشق جانان آتشی خوش برفروخت شعله‌ای در جان مشتاقان فتاد
رند مستی سرب‌پای خم نها غلغلی در مجلس رندان فتاد
آنکه جان بفروخت دردِ دل خرید نیک سودا کرد و خوش ارزان فتاد
یار ما را کار با اغیار نیست کار او ای یار با یاران فتاد
از سر کویش کسی کو دور شد بیسر و پا سخت سرگردان فتاد
نعمت‌الله جان بجانان داد و رفت خوشبود جانی که با جانان فتاد

۴۸۴

دل بدست زلف دلبر اوفتاد بیتکلف خوب بود در خور اوفتاد
از خرابات مغان مستانه رفت جای خود را دید و خوشتر اوفتاد
بردر میخانه باساقی نشست پای او بوسید و برسر اوفتاد
بارها دل در شراب افتاده بود توبه را بشکست و دیگر اوفتاد
از سر هردو جهان برخاسته برسر کویش کسی گر اوفتاد
آفتاب او بما ظاهر چوشد ماه ما از جمله انور اوفتاد
نعمت‌الله بازسازی خوش نواخت غلغلی درهفت کشور اوفتاد

۴۸۵

هر که برخاك راه اوافتاد بد مگوید که او نکو افتاد
بهوائی که خاك او گردد رند سرمست کوبکو افتاد
بت[۱] من پرده راز رو برداشت بنده سجده کنان برو افتاد

۱ـ بت‌مطلوب و مقصود و معشوق را گویند و بمعنای مظهریت عشق و وحدت آمده است و نزد صوفی صافی تمام ذرات موجودات ، مظهر حقیقت واحده‌اند ، و بتکده بمعنای باطن‌عارف کامل‌است که درآن شوق و ذوق معارف الهیه بسیار باشد ، و بتخانه کنایت از عالم لاهوت است که وحدت کل‌است و بمعنای مظهریت ذات احدیت آمده است . مثال از خواجوی کرمانی :

حاجیان را کعبه بتخانه است و ایشان بت پرست
ور ببینی در حقیقت کعبه جز بتخانه نیست

بعضی از عرفا مثل خواجه عبدالله انصاری گویند که :

نفس بت است و قبول خلق زنار ، حقیقت با تو بگفتم بیکبار.

عشق مستانه‌در خروش آمد — عقل‌مسکین به‌گفت‌وگوافتاد
آفتاب جمال رو بنمود — مه هلالی شد و دوتو افتاد
هرکه چون ما فتاد دردریا — غرقه گردید و سوبسو افتاد
نعمت‌الله فتاد مست خراب — نظری کن ببین که چو افتاد

۴۸۶

آب چشم ما بروی ما فتاد — مردم دیده در این دریا فتاد
رند سرمستی بمیخانه رسید — سر بپای خم نهاد ازپا فتاد
برنخیزد جاودان هرکس که‌او — در خرابات آمد و آنجا فتاد
ما ز دریائیم و دریا عین ما — عین ما روشن بعین ما فتاد
همدم جامیم و با ساقی حریف — اینچنین ذوق‌خوشی مارا فتاد
دل برفت ازما ودردریا نشست — عاقبت محمود با ما وا فتاد
نعمت‌الله‌چون مقام خویش‌دید — بر در یکتای بیهمتا فتاد

۴۸۷

مده بباد هوا جان خویشتن برباد — بنوش‌جام شرابی‌که نوش جانت باد
درآ بخلوت میخانهٔ فنا بنشین — چه میکنی تودراین خانقاه بی‌بنیاد
هزار جان عزیزم فدای غم بادا — که خاطرم ز غم عشق میشود دلشاد
دلم ز دست بیفتاد و در سر زلفش — اسیر گشت‌چه‌چاره کنم چنین افتاد
دمی‌که بی‌می‌ومعشوق‌میرودبادااست — دریغ عمر عزیزت که میرود برباد
درم‌گشاد وگشادم ازاین دراست‌که‌او — دری نماندکه آن‌دربروی مانگشاد
بجان سید رندان که ازسر اخلاص — غلام خدمت اوئیم و بنده آزاد

۴۸۸

حضرت سلطان ما پاینده باد — آفتاب دولتش تابنده باد
عشق‌سلطانست وماازجان غلام — میل سلطان دایماً بابنده باد
دل بدلبرجان بجانان داده‌ایم — هرکه‌باشد همچومادل‌زنده باد
عاقلی کو منع رندان میکند — درمیان عاشقان شرمنده باد
بلبل مستی که میگوید بذوق — چون گل‌خندان‌لبش‌پرخنده‌باد
چشمهٔ آب حیات معرفت — دایماً از بحرما زاینده باد

نعمت‌الله میر سرمستان ماست　　بر سرما تا ابد پاینده باد

۴۸۹

یارب ز غم هجران رستیم مبارك باد　　از زحمت این زندان جستیم مبارك باد
مخمور چو می‌بودیم خوردیم می عشقش　　در خلوت میخانه مستیم مبارك باد
لطفش کرمی فرمود روبند زرو بگشود　　زنار سر زلفش بستیم مبارك باد
ما سلطنت جاوید از دولت او داریم　　از هستی پاینده هستیم مبارك باد
تادست تو بگرفتیم دست از همه کس بردیم　　بارستم دستان هم‌دستیم مبارك باد
تو سید سرمستی مائیم غلام تو　　مستیم و نه‌چون مخمور پستیم مبارك باد

۴۹۰

می محبت او نوش کن که نوشت باد　　بیاد خدمت او نوش‌کن که نوشت باد
شراب پاك حلالست و ساقی سرمست　　زلال نعمت او نوش کن که نوشت باد
همیشه رحمت او آب رو دهد ما را　　ز آب رحمت او نوش‌کن که نوشت باد
چه جای جام و صراحی بیا بمیخانه　　بقدر همت او نوش کن که نوشت باد
بیا که قسمت ما کرده‌اند جام شراب　　خوشست قسمت او نوش‌کن که نوشت باد
رسید ساقی کوثر حیات می‌بخشد　　زدست حضرت او نوش‌کن که نوشت باد
شراب سید ما جرعه‌ای بصد جانست　　بیاد قیمت او نوش کن که نوشت باد

۴۹۱

ساقی جامی به این و آن داد　　خمخانه[1] بدست عاشقان داد
در جام جهان‌نما نظر کرد　　تمثال جمال خود به آن داد
راهی که نشان آن نه‌پیداست　　عشقش به نهان بما نشان داد
با دل گفتند جان فدا کن　　از غایت ذوق جان روان داد
هر داد که خواستیم از وی　　عدلش دادی بما چنان داد

۱ــ خمخانه عالم تجلیات را گویند که در قلب است و مهبط غلبات عشق را گویند. مثال:
ساقی ار بخشد ترا خمخانه‌ای　　شادی او نوش میکن بی حساب
وازحافظ:
مارا ز خیال تو چه پروای شرابست　　خم گو سرخود گیر که خمخانه‌خرابست

در کتم عدم وجود بخشید چیزی به‌از این نمی‌توان داد
لطفش بکرم عنایتی کرد سید خود را به‌بندگان داد

۴۹۲

ذوقیست دلم را که بعالم نتوان داد تا بود چنین بوده و تا باد چنین باد
یادش نکنم زانکه فراموش نکردم ناکرده فراموش چگونه کنمش یاد
چشمی که منور نشد از نور جمالش گر نور دوچشم‌است که ازچشم‌من افتاد
از دولت ساقی که جهان باد بکامش از لعل لب جام بخواهیم بسی داد
عمر یست که برحسن جمالش نگرانیم یارب که چنین عمر بسی سال بماناد
ساقی‌وحریفان همه‌جمعند‌دراین بزم بزمیست ملوکانه نهادیم به بنیاد
سلطان بود آنکس که بود بندهٔ سید صد جان بفدایش که بود بندهٔ آزاد

۴۹۳

جام جم می‌خورم که‌نوشم‌باد میخورم میخورم که‌نوشم‌باد
دردی درد عشق مستانه دم‌بدم میخورم که نوشم باد
میدهم بوسه برلب ساغر باده‌هم میخورم که نوشم باد
لطف ساقی شراب می‌بخشد بکرم میخورم که نوشم باد
می خمخانهٔ وجود بذوق درعدم میخورم که نوشم باد
میخورم می بشادی معشوق زدبغم میخورم که نوشم باد
نعمت‌الله حریف و ساقی یار جام‌جم‌میخورم که نوشم باد

۴۹۴

ورد صاحب نظران فاتحهٔ‌روی تو باد قل‌هوالله‌احد حرز دو ابروی تو باد
جاء نصرالله ای‌شاه چو بنمودی روی آیة‌الکرسی تعویذ دوگیسوی توباد
والضحی روی‌تو آمد سرزلف‌واللیل آفرین برسرزلف تو و برروی تو باد
ترك‌والشمس که‌برجمله‌افلاك‌شهست آیت کنت ترابا زده ، هندوی تو باد
فتح و یس و تبارك طرف آخر حشر این‌چهار آیت‌حق‌بند دوبازوی‌توباد
ان‌یکاداز نفس‌روح امین‌درشب‌وروز دافع‌چشم بدان ازرخ نیکوی توباد
نعمت‌الله بدعا خواسته آناءاللیل که‌دلش‌بستهٔ گیسو ورحش‌سوی توباد

۴۹۵

هرکه او درعشق جانان جان‌نداد بوسه‌ای[1] خوش برلب جانان نداد
جود او بخشید عالم را وجود آشکارا داد او پنهان نداد
جام می بردست و ساقی در نظر فکر این‌وآن باین رندان نداد
چونکه مخموری بود درد سری درد سر ساقی بسرمستان نداد
لایق هرکس عطا او میدهد ذوق سرمستان بمخموران نداد
بس‌گران وهم سبک سربود عقل جان بعشق او ازآن آسان نداد
نعمت‌الله را بما داد از کرم اینچنین دادی بهر سلطان نداد

۴۹۶

عاشق آنست که‌معشوق بجان میجوید میرود بی‌سرو پا گرد جهان میجوید
همچومجنون‌همه جالیلی‌خودمیطلبد همه لیلی نگرد وز همگان میجوید
میکند دلبر سرمست مرا دلجوئی بیتکلف دل من نیز چنان میجوید
عارف از اول و آخر چوخبرمی‌یابد ظاهر و باطن و پیدا و نهان میجوید
هرکسی‌آنچه‌طلب میکند اردانند باز دامن خویش بدست آرد و آن‌میجوید
رسته از نام و نشان‌نام‌ونشان جوید نه رسته‌ازنام و نشان نام و نشان میجوید
نعمت‌الله زخدا از سر اخلاص مدام صحبت ساقی سرمست مغان میجوید

۴۹۷

ترک‌می و میخانه بیکبار مگوئید بامن سخن از زاهدزنهار مگوئید
باعاشق سرمست مگوئید ز توبه ورزانکه بگفتید دگربار مگوئید
رازیست میان من و ساقی‌خرابات ازیار مپوشید و به اغیار مگوئید
بالعل‌لب‌او سخن‌از غنچه مپرسید باگلشن رویش‌سخن‌ازخارمگوئید
از لعبت ترسا بچه اسلام مجوئید با زلف بتم قصهٔ زنار مگوئید

۱- بوسه بمعنی فیض و جذبهٔ باطن است ونیز لذت‌بشری را گویند.
مثال ازصائب:
از لب خویش‌مگر بوسه ستانی ورنه ساغری‌درخورلبهای می آشام‌تونیست

سرّی[1] که‌شنیدیدامینست و امانت — داریدنگه برسر بازار مگوئید
ازگفتهٔ سید غزلی خوش بنویسید — اما سخنش جز بر خمار مگوئید

۴۹۸

اهل‌نظران دیده بروی تو گشایند — حسن تو درآئینه بمردم بنمایند
خورشیدجمال‌تو نموده‌است بماروی — آنها که طلبکار لقایند کجایند
در آینه حسن تو نمایند خدارا — صاحب نظرانی که منور بخدایند
رندان سراپردهٔ میخانه دراین‌دور — شاید که به‌پابوس‌توهردم بسرآیند
بیدردی دردت نتوان یافت دوائی — دلهاهمدزان‌خستهٔاین‌درد ودوایند
ای‌عقل برو ازدرمیخانه‌که رندان — مستندوبه امثال‌تواین درنگشایند
هربیت که سید ز سرذوق بگوید — سرّیست که‌مستان‌همه‌آن‌بیت‌سرایند

۴۹۹

هردر که‌بروی ما گشایند — حسن دگری بما نمایند
هردم به پیالهٔ شرابی — ذوقی دگرم همی فزایند
در میکده دلبران عیار — صددل بکرشمه‌ای ربایند
رندان مستند و لاابالی — مستانه سرود می‌سرایند
دیدیم جمال ماهرویان — آئینهٔ حضرت خدایند
بینند همه که‌ماچه دیدیم — گرپرده ز روی برگشایند
بزمی سازند هر زمانی — تاسیدو بنده‌خوش درآیند

۵۰۰

ذوق ما در جهان نمی‌گنجد — حال ما در میان نمی‌گنجد
دلبرم دلنوازیی فرمود — در برم دل ازآن نمی‌گنجد
در دل‌عاشقان خوشی گنجید — آنکه‌درجسم‌جان نمی‌گنجد
زرچه باشد چوسر ندارد قدر — دل‌چه‌باشد چوجان نمی‌گنجد

۱ـ دراصطلاح‌صوفیه‌سرّ آنست‌که میان بنده و حق‌است که گفته‌اند :«صدورالاحرارقبورالاسرار».
لاهیجی گویدسررا از آنجهت سرّگویند که غیراز اصحاب وادباب‌قلوب ادراك آن نمیتوانندکرد .
امیرقاسمی گوید :

تا سرّ الهی ز ملاهی نشناسی — نسناس ندانی بحقیقت ز اناسی
اسرار خرابات هم از پیر مغان پرس — این‌قصه‌سماعی است‌مکن فکرقیاسی

جان‌وجانان حریف همدگرند	غیر رطل گران نمی‌گنجد
برو ای عقل دورشو زاینجا	جبرئیل این‌زمان نمی‌گنجد
با کلام خدا که میخوانیم	سخن این و آن نمی‌گنجد
بزم عشقست و ما سبك روحیم	زاهد جان گران نمی‌گنجد
نعمت‌الله حریف و ساقی یار	غیر او در میان نمی‌گنجد

۵۰۱

مرا حالیست با جانان که جانم در نمیگنجد
مرا سریست با دلبر که‌دل در بر نمیگنجد
خراباتست و ماسرمست و ساقی جام‌می بردست
درین خلوتسرای دل بجز دلبر نمیگنجد
چه‌غوغائیست درد او که در هر دل نمی‌باشد
چه سودائیست عشق او که درهرسر نمیگنجد
دلم عود است‌وآتش عشق و سینه مجمر سوزان
ز شوق سوختن عودم در این مجمر نمیگنجد
چه‌حرفست اینکه میخوانم که‌درکاغذ نمی‌یابم
چه علم‌است اینکه میدانم‌که دردفتر نمیگنجد
برو ای عقل سرگردان گران جانی مکن باما
سبك‌روحان‌همه جمعند گران‌جان در نمیگنجد
ندیم مجلس شاهم حریف نعمت‌اللهم
لب ساغر همی‌بوسم سخن دیگر نمیگنجد

۵۰۲

در دل بجز از خدا نگنجد	چون او گنجد هوا نگنجد
دل خلوت‌خاص حضرت‌اواست	بیگانه و آشنا نگنجد
مائیم و نگار وخوش کناری	موئی بمیان ما نگنجد
سلطان‌عشق است‌وعقل‌درویش	درمجلس شه گدا نگنجد
دردی دارم دوا ندارد	با درد چنین دوا نگنجد
چون‌نیست‌بجز یکی که‌گوید	درخود گنجد و یا نگنجد

خوش‌خم مئی‌است نعمت‌الله | در جام جهان نما نگنجد

۵۰۳

خستهٔ عشق توبیچاره شفارا چکند | مبتلای غم تو غیر بلا[1] را چکند
کشتهٔ عشق توچون از تو بقامی یابد | همچو منصور فنا دار بقا را چکند
دردمندی که‌چوما دُردی دردت نوشد | باچنین درد خوشی صاف دوارا چکند
آنکه‌در میکدهٔ عشق تو یابدجائی | نزهت باغچهٔ هردو سرا را چکند
بندهٔ عشق توچون‌سید هرسلطانست | منصب دنیی و عقبای گدا را چکند

۵۰۴

عاشق جانانم و جانم خروشی میکند
مستم و از مستیم خمخانه جوشی میکند

خستگان عشق را ساقی شرابی میدهد
این دوا از بهر درد درد نوشی میکند

میدهد محمود ایاض خاص را تشریف خوش
پادشاهی این کرم با کهنه پوشی میکند

درد سر میداد عقل از خانه بیرون کردمش
ایستاده بر در و دزدیده گوشی میکند

چون کنم اسرار جان با زاهد هشیار فاش
جان سرمستم هوای می‌فروشی میکند

گفتمش جامی بده گفتا بگیر اما خموش
جانم از ذوق این حکایت خموشی میکند

نی حدیث نعمت‌الله میکند با عاشقان
ناله‌اش بشنو که از جان‌خوش خروشی میکند

---

۱ – مراد از بلا امتحان دوستان است بانواع بلایا، که هرچند بلا بر بنده قوت پیدا کند قربت زیادت‌شود و بلالباس‌اولیاء است .
حضرت رسول‌اکرم (ص) فرموده‌اند : «اشدالبلاء بالانبیاءثم‌الاولیاءثم‌الامثل‌فالامثل‌سخن‌معاشرالانبیاء اشدالناس بلاء . » از حافظ :
دلا بسوز که سوز تو کار ها بکند | نیاز نیمشبی دفع صد بلا بکند

۵۰۵

تُرك عشقش ملك دل بگرفت و غارت میکند[1]
حاکمست و پادشاهانه امارت میکند

میکند ویران سرای عقل و بیخش میکند
آنگهی از لطف خود آنرا عمارت میکند

جان فروشی میکند دل بر سر بازار عشق
سود می یابد در این سودا تجارت میکند*

هرکه درد درد عشق او بدرمان میدهد
بیخبر در دین و در دنیا خسارت میکند

عشق سرمستست و در کوی مغان دارد وطن
میزند خوش چشمکی ما را اشارت میکند

خلوت ما قبله حاجات سرمستان بود
هرکجا رندیست می آید زیارت**میکند

نعمت‌الله سرخوشست از عشق میگوید سخن
عقل کل تحسین این لفظ وعبارت***میکند

۵۰۶

دلبر سرمست ما عزمی بدریا میکند
منع نتوان کردنش چون میل مأوا میکند

چشم ما پرآب کرده خوش نشسته در نظر
این عنایت بین که او با دیدهٔ ما میکند

آفتاب حسن او هرجا که بنماید جمال
هرچه آن پنهان بود چون نور پیدا میکند

چشم مردم دیدهٔ ما روشنست از نور او
این نظر صاحب نظر باچشم بینا میکند

---

۱ - از حافظ :

بیا که ترك فلك خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

* بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهرعقل
بیا که سودکسی بردکاین تجارت کرد

** ثواب روزه وحج قبول آنکس برد
که‌خاك میکدهٔ عشق را زیارت کرد

***حدیث عشق زحافظ‌شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ایم
هرکه دارد دولتی رغبت بآنجامیکند

کار دل از عشق بالائی چنین بالا گرفت
لاجرم جان عزیزان قصد بالا میکند

پادشاهست او و سید بندهٔ فرمان او
دلخوشست ار چه جفا بر جان شیدا میکند

۵۰۷

این دریادل ما عزم دریا میکند
دارد او حب وطن میلی بمأوا میکند

دل چو پرگاری روان گرددبگرد نقطه‌ای
دایره نقش خیالی را هویدا میکند

دیدهٔ ما روی او بیند بنور روی او
این عنایت بین که او باچشم بینا میکند

شرح اسما می‌نویسد دل بلوح جان ما
عاشقانه روز و شب احصای اسما میکند

دل بمیخانه فتاد و خاطرش آنجا نشست
دائماً جائی چنان از ما تمنّا میکند

هرنفس آئینه دل نور می‌بخشد بدل
وه چه‌حسنست اینکه اوهرلحظه‌پیدا میکند

نعمت‌الله نعمتی ز انعام منعم یافته
اینچنین خوش نعمتی ایثار اشیا میکند

۵۰۸

دل چو دم از عشق دلبر میزند پشت‌پا بر بحرو بر بر میزند

در خرابات فنا جام بقا شادی ساقی کوثر میزند

عشق میگویدکه دل‌ودلبر یکیست عقل حیران دست برسرمیزند

دل بجان نقش خیالش میکشد مُهر مهرش‌نیك بر زر میزند

ازدل خود دلبر خود را طلب کو دم از الله‌اکبر میزند

گرچه کم شد یوسف گل‌پیرهن — از گریبان تو سر بر میزند
نعمت‌الله جان سپاری میکند — خیمه بر صحرای محشرمیزند

۵۰۹

دل عاشق نظر بجان نکند — خاطرش میل با جهان نکند
ای‌که گوئی که ترك رندی کن — رند سرمست آنچنان نکند
دنیی و آخرت مده که دلم — التفاتی به این و آن نکند
رند مستیم نام ما که برد — بی‌نشان را کسی نشان نکند
جرعهٔ می بجان خرید دلم — کرد سودائی و زیان نکند
عاشق و مست و رند و اوباشیم[1] — عاشق انکار عاشقان نکند
نعمت‌الله حریف و می در جام — هیچکس توبه این زمان نکند

۵۱۰

عاشقی کو هوای ما دارد — دیگری کی بجای ما دارد
جام دُردی درد دل نوشد — هرکه میل دوای ما دارد
آنچنان لذتی که جان بخشد — مبتلای بلای ما دارد
سرخوشانیم و جام‌می بردست — عقل مسکین چه‌پای‌ما دارد
هرچه در کائنات می‌بینیم — همه نور خدای ما دارد
پادشاهی صورت و معنی — بی تکلّف گدای ما دارد
نعمت‌الله که میر مستانست — هرچه دارد برای‌ما دارد

۵۱۱

هرکجا ساغریست می دارد — جان سرمست ذوق‌وی دارد
هرکجا صورت خوشی بینی — معنئی از جمال وی دارد
دل مستم مدام می نوشد — گوش جان بر نوای‌نی دارد
گرنه آب حیات می‌نوشم — نفسم دل چگونه حی دارد
نعمت‌الله را بجان جوید — هرکه میلی بجام‌می دارد

۵۱۲

بستهٔ بند بلای تو نجاتی دارد — خستهٔ رنج غم تو درجاتی دارد

---

۱ ـ اوباشی ترك ثواب است ، هم از کردن طاعت وهم از اجتناب معصیت در غلبهٔ محبت وباك نداشتن از هرچه پیش آید و کند و گوید درغلبات سلوك .

هرکه شد مردهٔ درد تو نمیرد هرگز / کشتهٔ عشق تو جاوید حیاتی دارد
طاق ابروی تو محراب دل ماست از آن / روز و شب خاطر ما میل صلواتی دارد
کفر زلف تو که ایمان رخت می‌پوشد / سیآتیست که روی حسناتی دارد
گر قدم رنجه کنی بر سر آبی باری / در نظر دیدهٔ ما آب فراتی دارد
بجفا از سر کوی تو دل از جا نرود / آفرین بر قدم او که ثباتی دارد
نعمت‌الله که سلطان جهان عشقست / چون گدایان ز تو امید زکوتی دارد

۵۱۳

هرکه از اهل کمالست [1] جمالی دارد / خوش کمالی که جمالی بکمالی دارد
سخن اهل کمالست که جان می‌بخشد / آفرین بر نفسش باد که حالی دارد
بسته‌ام نقش خیالی که نیاید بخیال / خوش خیالی که چنین خوب جمالی دارد
جام جان پر می خمخانهٔ جانانه ماست / ساغر ما چو حباب آب زلالی دارد
هرکجا آینه‌ای در نظرم می‌آید / او بتمثال از آن وجه مثالی دارد
بسراپردهٔ جنت نکشد خاطر رند / زانکه در گوشهٔ میخانه مجالی دارد
هرکه او مستعد نعمت‌الله بود / دایم از سید این بنده سؤالی دارد

۵۱۴

نور روی او بچشم ما نمود / هرچه ما دیدیم غیر او نبود
گفت و گوی ما خیالی بیش نیست / خود سخن فرمود و هم از خود شنود
در حجاب عالمی درمانده‌ای / آنچنان گیرش که عالم خود نبود
جود او داده باین و آن وجود / ورنه بیجودش ندارد کس وجود
بردر میخانه مست افتاده‌ایم / سر بپای خم نهاده در سجود
آتش عشقش دلم دربر بسوخت / عالمی خوشبو شده زین بوی عود
گر در غیری بما دربسته شد / نعمت‌الله خوش دری برما گشود

---

۱ کمال منزه بودن از صفات و آثار آنست و نزد صوفیان بر دو قسم است:
یکی کمال ذاتی که عبارت از ظهور حقتعالی است بر نفس خود بنفس خود لنفس خود بدون اعتبار غیر و غیریت و غناء مطلق لازمهٔ این کمال است.
دوم کمال اسمائی که عبارت از ظهور حق است بر نفس خود و شهود ذات خود در تعینات خارجیه یعنی عالم و مافیها.

۵۱۵

پردهٔ دیدهٔ من نقش خیالت دارد
دل شوریدهٔ من ذوق وصالت دارد

هرکجا ماه‌رخی در نظرم می‌آید
نیك‌می‌بینم زحسنی زجمالت‌دارد

بینوائی که گدای سر کوی توبود
برسلاطین جهان‌جاه وجلالت دارد

جان‌فداکردم و سردرقدمت‌افکندم
ازچنین بندگئی‌بنده خجالت دارد

ساقیا ساغرمی ده‌که دلم بی‌لب‌جام
بسر جمله مستان که ملالت دارد

بروای‌عقل که‌من‌مستم‌وتومخموری
توچه‌دانی که‌دل‌ازعشق‌چه‌حالت‌دارد

نعمت‌الله‌سخنش‌آب‌حیانیست‌روان
روح بخشدچونصیبی ززلالت دارد

۵۱۶

چو نور دیده چشم من خیالش در نظر دارد
چنین مه‌رو که من دارم که در دور قمر دارد

بیا ای بلبل شیدا و این گلزار ما بنگر
بهرشاخی که بنشینی بسی گلهای تر دارد

خراباتست وماسرمست و ساقی جام می بردست
حریف ما بود رندی که او از ما خبر دارد

بسالوسی و زراقی بیاید عقل سر گردان
ز عشقم باز میدارد ندانم تا چه سر دارد

بنور روی او دیده منور گشت و می‌بینم
چه خوش‌چشمی‌که نور او همیشه درنظر دارد

اگرچه ذوق هشیاران بهر حالی بود چیزی
ولیکن حال سرمستان ما ذوقی دگر دارد

حضور نعمت‌الله را دو سه روزی غنیمت دان
که مهمان عزیز است و دگر عزم سفر دارد

۵۱۷

هرجا که دکان داریست اومایه‌ما دارد
خود مفلس بازاری سرمایه کجا دارد

گردرد دلی‌داری از خود بطلب درمان
زیراکه چنان‌دردی با خویش‌دوا دارد

دلزنده‌بود جاوید گرکشته‌شوددرعشق
ایمن ز فنا باشد چون دار بقا دارد

از نور جمال او روشن شده چشم ما
تاریك کجاگردد چون نور خدا دارد

یاری که دراین‌دریا بنشست دمی باما — هرسو که رود آبی از بخشش ما دارد
رندی که وطن دارددر خلوت میخانه — گر هردوسرا نبود اندیشه چرا دارد
خوش سلطنتی دارم از بندگی سید — این بنده چنین دولت درهردوسرادارد

۵۱۸

عالـم از نام او نشان دارد — این مثالیست کاین و آن دارد
صورت[۱] و معنئی که می‌بینی — می‌وجامیست وجسم‌وجان‌دارد
دو مگو او یکیست تا دانی — ور بگوئی تـرا زبان دارد
چشم دریادلی بود ما را — در نظر بحر[۲] بیکران دارد
ذوق علم بـدیع ما میجو — کـه معانی ما بیان دارد
خوش میانی گرفته‌ام بکنار — خوش‌کناری‌که آن میان‌دارد
نعمت‌الله را بجان جویـد — هرکه میلی بعارفان دارد

۵۱۹

هوای درد بی‌درمان که دارد — سر سودای بیسامان که دارد
رفیق راه بی‌پایان که جوید — خیال مجلس جانان که دارد
همه کس طالب آنند و ما هم — ازاین بگذر ببین‌تاآن‌که‌دارد
چوکفر زلف او دین دلم برد — نظر بر خاطر ایمان که دارد
مرا مهمان‌جانست اوشب‌وروز — چنین‌شاهی بگومهمان‌که دارد
قدح گردیدواکنون نوبت‌ماست — دراین‌دوران‌چنین‌دوران‌که‌دارد
بعشقش‌چون مجال خودندارم — بگو پروای خان ومان‌که‌دارد
چو من از جان ودل‌کردم تبرا — غم ازدشواری و آسان‌که‌دارد
هوس دارم که جان خود ببازم — ولی سید نظر برجان که دارد

۵۲۰

پادشاهی گـدای او دارد — سلطنت بینوای او دارد

---

۱ ـ عقل اول و نفس کلیه را صورت گـویند و صورت هر چیزی « ما بـه یظهر و یتعین » است .
۲ ـ بحر ،مقام‌ذات و صفات بی‌نهایت حق‌است که تمام کائنات،امواج بحر نامتناهی هستند . مثال ازعراقی :

آن بحر که موج‌اوست دریا — وان‌نور که ظل اوست اشیاء

هر کجا خسروی‌است درعالم جان شیرین بـرای اودارد
نور دیده ز چشمش اندازم گرکسی را بجای او دارد
مدتی شد که این دل مستم عاشقانه هوای او دارد
جان فدای بلای بالایش که دل من بلای او دارد
عشق‌مستست‌وجام‌می‌بردست عقل مسکین چه پای‌اودارد
نعمت‌الله با چنین نعمت چشم جان برعطای او دارد

۵۲۱

هرکسی که هوای‌ما ندارد گویا خبر از خدا ندارد
آندل‌که‌نخورد دُردی درد بیدرد بود دوا ندارد
هرچند که شاه ذوق دارد ذوقی چو من گدا ندارد
در بحرمحیط عشق غرقیم جزما خبری زما ندارد
مائیم و نوای بینوائی بلبل به‌ازاین نوا ندارد
عشقستکه عاشقست و معشوق باشد همه جا و جا ندارد
جانست از آن بما نپایـد عمراست‌از آن وفا ندارد
سید مستست و جام‌بردست دست‌ازمی و جام‌وا ندارد

۵۲۲

صاحب‌نظری کو که‌جهان در نظر آرد یا محرم رازی[۱] کـه زعقبی خبر آرد
زنهار مـزن تیر ستم بـر دل درویش کان تیر ستم تیغ و سنان برجگر آرد
نیکو نبود تخم بدی کاشتن آری گرتخم بدی کاری آن تخم برآرد
از سنگدلی سنگ منه در ره مردم کو کوه عذابی بعوض درگـذر آرد
چوبی که زنی برکف پائی بتظلم بیشك بیقین دردسری را بسر آرد
بیداد مکن جان برادر که حقیقت بیداد پدر زحمت آن بر پسر آرد
گر بنده سید شوی و تابع جدش از ابر وجودت مه تابنده بـرآرد

۵۲۳

در مرتبه‌ای ساجد در مرتبه‌ای مسجود در مرتبه‌ای عابد در مرتبه‌ای معبود

۱ــ راز، حقیقت‌اسرار حقیقت است‌که مخصوص کاملان است . مثال ازسنائی :

رازی ز ازل در دل عشاق نهانست زان راز خبریافت کسی‌را که‌عیانست

در مرتبه‌ای عبد است درمرتبه‌ای ربست در مرتبه‌ای حامد در مرتبه‌ای محمود
در مرتبه‌ای فانی در مرتبه‌ای باقی در مرتبه‌ای معدوم درمرتبه‌ای موجود
در مرتبه‌ای طالب در مرتبه‌ای مطلوب در مرتبه‌ای قاصد در مرتبه‌ای مقصود
در مرتبه‌ای آدم در مرتبه‌ای خاتم در مرتبه‌ای عیسی در مرتبه‌ای داود
در مرتبه‌ای بیحد در مرتبه‌ای بیعد در مرتبه‌ای محدود در مرتبه‌ای معدود
در مرتبه‌ای ظاهر در مرتبه‌ای باطن در مرتبه‌ای موجود در مرتبه‌ای مفقود
در مرتبه‌ای موسی در مرتبه‌ای فرعون در مرتبه‌ای مقبول در مرتبه‌ای مردود
در مرتبه‌ای سید در مرتبه‌ای بنده در مرتبه‌ای واحد در مرتبه‌ای موجود

۵۲۴

گوئیا چشم ابر میخارد کاب از چشمهاش می‌بارد
طرفه دریادلیست سقایم کاب ازبحر ما همی آرد
آب آرد بسوی ما آری شرم از چشم ما نمیدارد
چشم‌ما آب میزند برروی مژه‌هم قطره‌قطره بشمارد
آبداری بآب دیده کنیم هرکه تخم محبتی کارد
آب چشمم روان فروشوید نقش‌غیری که دیده‌بنگارد
نعمت‌الله امین‌رندان است این امانت باهل بسپارد

۵۲۵

عشق دردیست تا نمی‌گیرد جان عاشق صفا نمی‌گیرد
ایدل ارعاشقی‌بیا خوش‌باش عاشقانرا خدا نمی‌گیرد
موج بحریم و غرقهٔ دریا غیر ما دست‌ما نمی‌گیرد
دردمندیم و دُرد می‌نوشیم دل‌ما زین دوا نمی‌گیرد
لطف او عالمی بما بخشید بکرم هیچ وا نمی‌گیرد
آتش‌عشق‌شمع جانم سوخت در تو آخر چرا نمی‌گیرد
هرکه بیگانه نیست ازسید دلش از آشنا نمی‌گیرد

۵۲۶

دوش تا روز دل از عشق تنعّم میکرد درپس پردهٔ جان یار ترنّم میکرد
من چوبلبل همه‌شب زار همی نالیدم دوست‌چون‌غنچه‌برآن‌گریه تبسّم‌میکرد

دل بیچاره گم گشته خود را دیدم چاره خویش همی جست‌ودگر گم میکرد
برسر کوی خرابات گذر میکردم عشق‌دیدم که‌روان غارت مردم میکرد
گرچه جام می وپیمانه همی کردم نوش همت عالی من میل بدان خم میکرد
باده باجام سخن از سرمستی میگفت روح با جسم‌دراین حال تکلّم میکرد
سید و بنده چو در خلوت جان میرفتند بندهٔ عاشق گستاخ تقدّم میکرد

۵۲۷

غنچه در گلستان تبسم کرد بلبل از ذوق‌آن ترنّم کرد
ساقی‌مست ، می برندان داد عاقل از عشق،عقل‌راگم کرد
چشم ما شد منوّر ازرویش نظری خوش بچشم‌مردم کرد
خاطرم میکشد به میخانه این‌چنین عزل‌دل‌تصمّم کرد
خوش‌خیالی بخواب‌می‌دیدم دوش تاروز ، دل تنعّم کرد
عقل ، بالانشین مجلس بود عشق آمد براو تقدّم کرد
خم‌می‌خوش‌خوشی‌بجوش‌آمد سیّدمست ،میل‌آن‌خم کرد

۵۲۸

مقصود بی‌وسیله حاصل نمی‌توان کرد
هرکس که کرد حاصل میدانکه آنچنان کرد
گر عقل ساده‌لوحی نقش خیالی بندد
بسیار اعتمادی بر آن نمی‌توان کرد
پروانه لاف میزد از آتش محبّت[1]
آتش در او در افتاد بی‌نام و بی نشان کرد
ما در طریق جانان جانی نثار کردیم
لطفش بیك کرشمه صد جان بما روان کرد

---

۱ ـ محبت عبارت از غلیان دل است درمقام اشتیاق بلقاء محبوب . درشرح کلمات باباطاهر است که : « المحبةاولها اختیار واوسطها افتقار و آخرها اختیار »

بفرشتگان رحمت برم این شکایت ازتو که مرا حبیب کشت و بمزارمن نیامد

جایگاه محبت دل است ودلهای محبان بلقاء احباب مشتاق باشد .

ایکه میپرسی زمن کان ماه را منزل کجاست منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست

که دردل محب محبت دنیاو آخرت نبود وفقط‌محبت‌محبوب باشد .

در آینه جمالش تمثال خویش بنمود
از آفتاب حسنش ماه خوشی عیان کرد

هر عالمی که دانست علم بدیع ما را
اسرار آن معانی با عالمی بیان کرد

ما بندگی سید کردیم از سر صدق
سلطان عشق ما را سرخیل عاشقان کرد

۵۲۹

محبوب دل و راحت جانی چه‌توان کرد
سلطان همه خلق جهانی چه‌توان کرد

از ساده‌دلی آینه بنمود جمالت
در آینه برخود نگرانی چه‌توان کرد

تو پادشه مائی و ما بندهٔ فرمان
گرزانکه نخوانی و برانی چه‌توان کرد

ما عشق تو داریم و ترا میل بما نیست
مائیم چنین و تو چنانی چه‌توان کرد

عمریست که ما را بغم عشق نشاندی
گر باقی عمرم بنشانی چه‌توان کرد

ما نقش خیال تو کشیدیم بدیده
گرزانکه‌تواین‌نامه‌نخوانی چه‌توان کرد

پنهان شدن از دیدهٔ سید نتوانی
چون نور دراین دیده‌عیانی چه‌توان‌کرد

۵۳۰

نوریست که وصفش بستاره نتوان کرد
اورا نتوان دید و نظاره نتوان کرد

باعشق درافتادم و تقدیر چنین بود
تدبیر نمی‌یابم و چاره نتوان کرد

سریست دراین سینه که‌باکس‌نتوان‌گفت
نامش نتوان برد و اشاره نتوان کرد

بزمیست ملوکانه و رندان همه سرمست
از ما و چنین بزم کناره نتوان کرد

نقشش نه‌نگاریست که بردست‌توان‌بست
اورا بسردست سواره نتوان کرد

ای دوست غنیمت شمر این عمر عزیزت
آری طمع عمر دوباره نتوان کرد

سید دهدم هرنفسی خلعت خاصی
الطاف خداوند شماره نتوان کرد

۵۳۱

حسن او برچشم ما پیدا که کرد
درسر ما اینچنین سودا که کرد

خانهٔ دل تاریک بود
این‌زمان‌روشنتر ازصحرا‌که‌کرد

اینعجب‌بین‌قطره‌ای‌دریاشده‌است
غیر ما آن قطره‌را دریا که کرد

گرنه عشقش عیسی وقت منست
چشم نابینای ما بینا که کرد

ساقی سرمست، مارا جام داد — اینچنین مارا جز اورسواکه کرد
رازمستان پیش هشیاران که گفت — سرّما با زاهدان پیدا کـه کرد
نعمت‌الله داد مارا تـوشه‌ای — غیر او انعام خود باما کـه کرد

۵۳۲

باچنین درد دلی میل دوا نتوان کـرد — حاصل عمر عزیز است ورها نتوان کرد
چشم ما روشنی از نـور جمالش دارد — یکدمی نوروی از دیده جدا نتوان‌کرد
سود و سرمایه همه در سرکارش کردیم — هیچ سودا به‌ازاین دردوسرا نتوان کرد
برو از خویش فنا شو بخدا باقی باش — بی‌فنا پادشهی ملك بقا نتوان کرد
ما حبابیم و زده خیمه‌ای از باد برآب — بیتکلف به ازاین نسبت ما نتوان کرد
بینوایـان ز درشاه نـوا می‌یابند — گر گدا کدیه کند منع گدا نتوان کرد
سیدم اهل صـوابست و خطائـی نکند — توبه‌گرهست خطا ، کار خطا نتوان‌کرد[1]

۵۳۳

بحکایت شراب نتوان خورد — عشق بازی بعقل نتوان کرد
دُرد دردش دوان جان منست — اینچنین دُردکی خورد بی‌درد
عاشقی کار شیر مردان است — کار مردان کجا کند نامرد
آب‌گُل‌را بگیر و خوشبو شو — که گلابست نـزدما ما ورد
مژدگانی کـه عاشق سرمست — می فراوان برای ما آورد
مست باشد مدام مست خراب — ازمی ما کسی که جامی‌خورد
نعمت‌الله را یـکـی دانـد — هرکه او از دوکون باشد فرد

۵۳۴

کـردگار از کـرم عیانم کـرد — واقف از حال این و آنم کرد
من چو بی‌نام و بی‌نشان بودم — بی‌نشانی مـرا نشانم کـرد
بتجلّی ظاهـر و باطن — گاه پیدا و گه نهانم کرد
دردل آمد بجای جان بنشست — رحمتی خوش‌بجای جانم کرد
می خمخانه را بمن بخشید — ساقی مست عاشقانم کـرد
تا شوم رهبر همه رندان — رهنمونم بره روانم کرد

۱- بهمین وزن و قافیه از حافظ :
دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان‌کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
مشکل عشق نه‌در حوصلهٔ دانش ماست — حل‌این‌نکته‌بدین‌فکر خطا نتوان کرد

شرح علم بدیع او خواندم — این معانی از آن بیانم کرد
نعمت‌الله بمن عطا فرمود — رازق رزق بندگانم کرد
چون ز هستی خود فنا گشتم — باقی ملك جاودانم کرد

۵۳۵

عقل از اینجا بیخبر او ره به آنجا کی برد
مرغ وهم ارپر بسوزد ره به بالا کی برد
عقل مخمور است و میخانه نمیداند کجاست
اینچنین شخصی بمیخانه شما را کی برد
مجلس عشقست‌وسلطان ساقی و رندان حریف
هر گدائی بی سر و پا ره بآنجا کی برد
از لب شیرین یوسف هرکه یابد بوسه‌ای
کی برد شکر بمصر و نام حلوا کی برد
دم مزن از معرفت باما درین بحر محیط
مرد عاقل آب دریا سوی دریا کی برد
رستم دستان زبردستی کند با این و آن
گر بدست ما فتد او دست از ما کی برد
نعمت‌الله هرچه می‌یابد مسمای ویست
با چنین کشف خوشی او اسم اسما کی برد

۵۳۶

ترك چشم مست او دلها بغارت میبرد — جان فدای او که جان ما بغارت میبرد
ملك دل بگرفت و نقد و نسیهٔ هر کس که دید — ترك تازی میکند آنها بغارت میبرد
گر دل ما میبرد شکرانه‌اش بر جان ماست — دل رها کردیم و جان‌هم تا بغارت میبرد
برسر بازار اگر شخصی دکانی مینهد — دکه ویران میکند کالا بغارت میبرد
عاشقیم و ما بعشق او اسیر افتاده‌ایم — بنده فرمانیم اگر ما را بغارت میبرد
فتنه دور قمر بنگر که چون پیدا شده — آمده تنها و تنها را بغارت میبرد
نعمت‌الله هرچه دارد درنهان و آشکار — یا بحکمت می‌ستاند یا بغارت میبرد

۵۳۷

دست با او در کمر خواهیم کرد — خویشتن را معتبر خواهیم کرد
بوسه‌ای بر لعل او خواهیم زد — این‌دهن را پر گهر خواهیم‌کرد
قصهٔ شیرین بخسرو میبریم — لاجرم وصف‌شکر خواهیم کرد
رو بـروی ماه روآورده ایم — روی‌خودراچون‌قمرخواهیم‌کرد
شیر مردانه بمیدان میرویم — عالمی زیر و زبر خواهیم کرد
باچنین‌سودا که ما رادرسر است — عاشقانه ترك سر خواهیم کرد
بازمی درجام‌جان خواهیم‌ریخت — باده نوشانرا خبر خواهیم کرد
جاودان‌دربحر وبرخواهیم‌گشت — پادشاهی بحر وبر خواهیم کرد
نورچشم ازدیدنش خواهیم دید — نعمت‌الله را نظر خواهیم کرد

۵۳۸

بود روزی خواجه‌ای سالارکرد — میکشیدی درد و مینوشید دُرد
کیسه‌های سیم وزر بـر هم نهاد — عاقبت غیری ببرد وخواجه‌مرد
شیشه‌ای بودش پراز نقش‌ونگار — اوفتاد آن شیشه‌وشد خردومرد
برسرپل ساخت خواجه خانه‌ای — سیل آمد ناگهان و خانه برد
هرکجا دیدیم رند سرخوشی — بود و نابودجهان یکسان‌شمرد
گر بصورت عارفی رفت‌ازجهان — جان امانت داشت‌باجانان سپرد
خلعتی از جامهٔ سید بپوش — ورنه‌سهلست‌خرقه‌ای‌ازصوف برد

۵۳۹

توحید و مـوحد و موحد — این‌هرسه یکیست نزد اوحد
صد آینه گـر یکی ببیند — صدیك بنماید و یکی صد
محدود و حدود در ظهور است — آری چه‌حداست حدو بیحد
آنکس که‌خدای‌خویش نشناخت — گویا که خبر ندارد از خود
در دار وجود این و آن است — درکتم عدم نه نیك و نـه بد
مستیم و خراب در خـرابات — با ساقـی عاشقان مؤبد
بحریست وجـود نعمت‌الله — گاهی درجزر و گاه درمد

۵۴۰

ترا اهل نظر خوانم گرت منظور او باشد
نظر باز خوشی باشی چو منظورت نکو باشد

خیالش نقش، می‌بندم بهر صورت که پیش‌آید
کجاغیری توان‌دیدن چو هرچه هست او باشد

ز آب چشم ما دائم بود خوش روی ما تازه
چه خوش روئی که پیوسته چوما باآبرو باشد

بیا و خرقهٔ خود را به‌آب می نمازی کن
چو جان ما گرت میلی بسوی شستشو باشد

درآن حضرت که‌از غیرت نگنجد غیراو غیری
چه جای این و آن دارد چه قدر ما و تو باشد

خراباتست‌و ما سرمست و ساقی جام‌می بردست
نیاید عقل اگر آید مگر خواجه دلو باشد

بیا از نعمت‌الله جو مرادی را که میخواهی
که کام دل ازو یابی ترا گر جستجو باشد

۵۴۱

همه عالم خیال او باشد — درخیال‌آن‌جمال او باشد
هرخیالی که نقش می‌بندم — نظرم برکمال او باشد
درهمه آینه چو می‌نگرم — صورت بیمثال او باشد
جنت‌هرکسی سرای‌ویست — جنت ما وصال او باشد
ملك‌لم‌یزل خداوند است — ابداً لایزال او باشد
همه‌را روباوست ازهمه‌رو — همه‌را چون مآل او باشد
کفروایمان بنزد اهل‌دلان — ازجلال و جمال او باشد
موج وبحروحباب‌ما بنگر — همه آب زلال او باشد
گفتهٔ سیدم بجان بشنو — زانکه سحرحلال‌او باشد

۵۴۲

گفتم‌بخواب بینم گفتاخیال‌باشد — گفتم‌رسم‌بوصلت گفتامحال‌باشد

گفتم که درخرابات خواهم که باریابم — گفتا اگر درائی آنجا مجال باشد
سرچشمهٔ حیاتست ماخضروقت خویشیم — در جام ما همیشه آب زلال باشد
شادی روی ساقی ما می مدام نوشیم — برغیر اگر حرامست ما را حلال باشد
گر عاقلی بگوید عقل توگشته ناقص — نقصان عاقلانست ما را کمال باشد
از آفتاب حسنش شد عالمی منوّر — ما روشنیم از وی او بیزوال باشد
نقش خیال بگذار نقاش را طلب کن — جز عین نعمت‌الله نقش خیال باشد

۵۴۳

مدام همدم جام شراب خوش باشد — همیشه عاشق مست خراب خوش باشد
بیا بمکتب ما و کتاب عشق بخوان — که‌خواندن‌ازسرذوق‌این‌کتاب‌خوش‌باشد
بیاکه ساقی ما مجلس خوشی آراست — بیا که دیدن او بی‌نقاب خوش باشد
رسید ساقی سرمست وجام می بردست — حریف رند چنین بی‌حجاب خوش باشد
خیال عارض او نقش میکنم برچشم — نگرکه‌نقش خیالش بخواب خوش‌باشد
هزار شاه گدای جناب ما باشد — اگر بجانب ما آن جناب خوش باشد
خوشست گفته سید که از سر ذوقست — بذوق هرکه بگوید جواب خوش باشد

۵۴۴

دل سوی صاحب جمالی میکشد — هرزمان نقش خیالی میکشد
هرنفس برروح جانم صورتی — بر مثال بیمثالی میکشد
میکشد ما را محول سوبسو — هردم از حالی بحالی میکشد
غم‌کجا گردد بگرد آن دلی — کز هوای او ملالی میکشد
عقل ناقص کی کشد مارا بخود — عشق یاری برکمالی میکشد
گر بمیخانه کشد رندی ترا — خوش‌برو نیکو خصالی میکشد
سیدم ساقی و جام من حریف — دمبدم جام زلالی میکشد

۵۴۵

چشم بینائی که بر او اوفتد — سرنهد در پاش بررو اوفتد
هرکه بر خاکدرش افتد چوما — مسکن او جای نیکو اوفتد
آفتابست او و عالم سایه‌بان — نور او بر ما و برتو اوفتد
دل بدریا داده‌ایم و میرویم — آخر این کار تا چو اوفتد

رنگ و بوی اوست رنگ و بوی ما　گر سخن با رنگ و با بو اوفتد
برسر کوی خرابات مغان　گر رسد مستی بپهلو اوفتد
نعمت‌الله ساقی سرمست ماست　برنخیزد هر که با او اوفتد

۵۴۶

ناز با یار غار خوش باشد　آن میان در کنار خوش باشد
نقش رویش خیال می بندم　در نظر آن نگار خوش باشد
نور او را بنور او بنگر　آن نهان آشکار خوش باشد
لیس فی الدار غیره دیار　درچنین دار یار خوش باشد
عشق او آفتاب تابانست　مهر او بی غبار خوش باشد
درهمه چون جمال او پیداست　گر یکی ور هزار خوش باشد
بلبل مست و صحبت سید　با بت گلعزار خوش باشد

۵۴۷

سلطان سراپردهٔ میخانه کجا شد　از مجلس رندان خرابات چرا شد
معنیش همینجاست اگر صورت او رفت　پنهان ز نظر گشت نگوئی که فنا شد
هر رند که در کوی خرابات درآمد　از دار فنا آمد و با دار بقا شد
ما جام و حبابیم و پر از آب حیاتیم　سیراب شود هر که چو ما همدم ما شد
سلطان سراپردهٔ میخانهٔ عالم　از ذوق گدایان خرابات گدا شد
صوفی بصفا دُردی دزدش چو بنوشد　این درد بود صافی و آن درد دوا شد
یاری که چو ما، بندگی سیّد ما کرد　هرچند گدا بود شه هردو سرا شد

۵۴۸

ازاحد[1] احمد آشکارا شد　هم به احمد احد هویدا شد
درشهادت احد کمر بربست　میم احمد زغیب پیدا شد
آن یکی درعدد ظهوری کرد　صد عدد از یکی مهیا شد
قطره و بحر و جو همه آبند　ما نگوئیم قطره دریا شد

---

۱ ــ احد نزد سالکان و اهل عرفان اسم ذات است، به‌اعتبار انتفای تعدد صفات و اسماء و نسب و تعینات و باعتبار سقوط اعتبارات و نفی امانات از اسماء و صفاتست. سنائی گوید:

احد است و شمار از او معزول　صمد است و نیاز از او مخذول
نه فراوان نه اندکی باشد　یکی اندر یکی یکی باشد

موج بحریم وعین ما آبست نتوان گفت ما که از ما شد
آفتاب وجود رو بنمود ذرهٔ کائنات در وا شد
آمد وشد حقیقتاً خود نیست بمجاز است کامد و یا شد
خم می خوش خوشی بجوش آمد راز سربسته آشکارا شد
نعمت‌الله پرده را برداشت مشکلاتی که بود حل وا شد

۵۴۹

واحدی در کثیر پیدا شد احدی لاجرم هویدا شد
بوی یوسف ز مصر عشق آمد چشم یعقوب عقل بینا شد
جام گیتی نما بما دادند صورت و معنئی مهیا شد
نور اول خوشی تجلّی کرد نیك بنگر که عین اشیا شد
هرحبابی که بود ازین دریا عاقبت باز عین دریا شد
در دو عالم کسی یگانه بود کز شش وهفت وهشت یکتا شد
سید از ما جدا افتاد ولی چون ز ما بود باز ازما شد

۵۵۰

نیمشب ماه ما هویدا شد گوئیا آفتاب پیدا شد
جان ما گرد بحر میگردید خوش درافتاد وغرق دریا شد
نور رویش بچشم ما بنمود دیدهٔ ما تمام بینا شد
آمدو تخت دل روان بگرفت پادشاه ممالك ما شد
عین اول خوشی تجلّی کرد در مرایا ظهور اسما شد
جام و می را بهمدگر آمیخت بزم مستانه‌ای مهیا شد
سازمارا بلطف خود بنواخت نعمت‌الله بذوق گویا شد

۵۵۱

مه ز برج شرف چوطالع شد جامع صورتین واقع شد
چون جمالش در آینه بنمود نام آئینه کون جامع شد
این عجب بین که واضع اشیاء هم بموضوع خویش واضع شد
هرکه بی جام می دمی دم زد حیف ازآ ن دم زدن که ضایع شد
همت ما محیط میجوید مکنش عیب اگرچه طامع شد
یارما نیست آنکه چون زاهد بخیالی ز دوست قانع شد

نعمت‌الله چو درسخن آمد　روح‌قدسی‌رسید و سامع‌شد

۵۵۲

بسراپردهٔ میخانه روان خواهم شد
خوش خوشی معتکف کوی مغان خواهم شد

بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد
ترك خود کرده و بی‌نام و نشان خواهم شد

گرچه در میکده پیرمغان پیر شدم
باز از دولت آن پیر جوان خواهم شد

چشم من غیر خیالش چو نمی‌بندد نقش
هرچه بینم بخیالش نگران خواهم شد

هرکجا جام مئی بود بدست آوردم
گوئیا ساقی رندان جهان خواهم شد

ما چو موجیم در این بحر پدید آمده‌ایم
یکدمی همدم ما شو که نهان خواهم شد

نعمت‌الله چو خیالی که ببینی در خواب
ورچنین نیست دراین هفته چنان خواهم شد

۵۵۳

عاقبت سید ما سوی مغان خواهد شد　بسراپرده میخانه روان خواهد شد

گر بگویند که فرما و بیا مستانه　زندانگشت‌وخوشی‌رقص‌کنان‌خواهدشد

آفتابیست که از مشرق جان میتابد　گرچه از دیدهٔ ما باز نهان خواهد شد

همه عالم چوبود آینهٔ حضرت او　درهمه آئینه برخودنگران خواهدشد

عین‌ما آب حیاتست و حبابش خوانند　زود بینند که بی‌نام و نشان خواهد شد

جام می آمد و آورد پیام ساقی　که‌دمی‌همدم ماشو که چنان خواهدشد

صحبت سید سرمست‌غنیمت میدان　که‌دراین‌یکدوسه‌روزی‌زجهان‌خواهدشد[1]

۱ـ حافظ غزلی باهمین‌وزن و قافیه دارد :
نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد　عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد　چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
مطربا مجلس‌انس‌است غزل‌خوان‌وسرود　چند گوئی که‌چنین‌رفت‌وچنان‌خواهدشد

۵۵۴

بعشق چهرهٔ لیلی دل بیچاره مجنون شد
بیوی سنبل زلفش دماغ عقل مفتون شد

چو بلبل در گلستان سر زلفش همی نالم
از آندم کز غم عشقش دلم چون غنچه پرخون شد

همی گویم که درد دل بوصل او دوا سازم
ولی می بینم از هجرش که درد دیگر افزون شد

سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودائی
ندانم تا دل مسکین در آن دام بلا چون شد

برو ای عقل از عاشق مجو رای خردمندی
که عشقش دردرون آمد زخلوت عقل بیرون شد

بیاور ساقیا جامی که مستم توبه بشکستم
بگو مطرب نوائی خوش که لیلی یار مجنون شد

چرا گوئی دل از دستت نباید داد ای سید
مکن عیب من بیدل که کار ازدست اکنون شد

۵۵۵

عشق او باجان ما پیوسته شد		زنده آمد دل از آن پیوسته شد
آب چشم ما بگلشن رو نهاد		غنچه گشت وخوش خوشی گلدسته شد
مرغ دل در دام زلف او فتاد		سر نهاد و مو بمو پابسته شد
عشق سرمست است میگردد بذوق		عقل مخمور است از آن دل خسته شد
تا باو پیوست جان من تمام		از همه کون و مکان خوش رسته شد
دردل من غیر او را راه نیست		خانه خالی ورا دربسته شد
نعمت‌الله عاشقانه جان بداد		رند سرمست ازجهان وارسته شد

۵۵۶

ما مریدیم[۱] و پیر ما مرشد[۲] رهروانیم و رهنما مرشد
رو نوائی زیار مرشد جو که دهد بیریا نوا مرشد
نبری ره بخانه اصلی گر نیابی در این سرا مرشد
روز و شب از خدای خود میجو کاملی تا بود ترا مرشد
بحر ما را کرانه پیدا نیست غرق آبیم و عین ما مرشد
درد دردش بنوش و خوش می باش که کند درد تو دوا مرشد
هر که ارشاد نعمت‌الله یافت دائماً خواهد از خدا مرشد

۵۵۷

سنبل زلف او پریشان شد حال جمعی نکو پریشان شد
باد با زلف او دمی دم زد زلف او هم برو پریشان شد
جمع بودیم از پریشانی جمع ما موبمو پریشان شد
گفت و گو در میان ما آمد قصه از گفت و گو پریشان شد
آنچنان جمع و اینچنین جمعی من ندانم که چون پریشان شد
زلف او مجمع دل ما بود گرچه از ما و تو پریشان شد
نعمت‌الله بعشق زلف نگار آمد و سو بسو پریشان شد

۵۵۸

بحر عشقش را کران پیدا نشد واصل دریای او جز ما نشد
در سرابستان مستان ره نبرد هر که چون ما سو بسو جویا نشد
دیدهٔ ما تا نظر از وی نیافت چشم نابینای ما بینا نشد
جان ما تا مبتلای او نگشت کار دل در عاشقی والا نشد
سرفرازی در میان ما نیافت هر که را سر در سر سودا نشد

۱ـ مرید نزد صوفیان و اهل سلوك کسی است که از ارادهٔ خود مجرد شده و از ماسوی‌الله بریده باشد و بر دو معنی است : یکی بمعنی محب یعنی سالك مجذوب . دوم بمعنی مقتدی که حق دیدهٔ اورا بنور هدایت بینا گردانیده تا وی به نقصان خود نگرد و دائماً در طلب کمال باشد و قرار نگیرد مگر بحصول مراد و وجود قرب حق.

۲ـ مرشد یعنی راهنما و هدایت کننده و صوفیان مظهر عقل را مرشد گویند و مظهر نفس را دلیل که بندگانرا براه راست هدایت میکند .

در حریم عشق عاشق ره نبرد | در ره عشق تو تا پویا نشد
هر پریشان کو نشد درجمع ما | دولت پنهانیش پیدا نشد
هر که آمد سوی ماسرمست رفت | هیچکس تشنه از این دریا نشد
تا حدیث عشقبازی گفته اند | همچو سید دیگری گویا نشد

۵۵۹

ساقی رخ اگر بما نماید | در جام جهان نما نماید
آئینهٔ معنوی بدست آر | تا صورت او ترا نماید
نتوان دیدن بخود خدا را | بینیم اگر خدا نماید
خورشید بنور طلعت خویش | روئی بمن و شما نماید
نوشیم شراب تا دهد جام | بینیم جمال تا نماید
گر آئینه عین او نباشد | ما را و ترا کجا نماید
دیدیم بچشم نعمت‌الله | نوری که خدا بما نماید

۵۶۰

حسنی که کمال جان نماید | در دیدهٔ ما عیان نماید
بر دیدهٔ ما نشین زمانی | تا در نظر تو آن نماید
دل جام جهان نمای عشقست | بنگر که بتو جهان نماید
درساغر می جمال خود را | معشوق بعاشقان نماید
ساغر متنوعست از آن می | دایم در وی چنان نماید
در آینه هرچه تو نمائی | آئینه بتو همان نماید
یك معنی و صدهزار صورت | سید به جهانیان نماید

۵۶۱

هرکه فانی شود بقا یابد | خوش بقائی از این فنا یابد
آنکه نام و نشان خود گم کرد | آنچه گم کرده است وا یابد
بنده‌ای کو گدای سلطانست | پادشاهی دو سرا یابد
هرکه با بینوا دمی دم زد | خوش نوائی ز بینوا یابد
غرق بحر محیط هرکه شود | عین ما را بعین ما یابد
عشق مستست و عقل مخموراست | ذوق رندان ما کجا یابد

نعمت‌الله که نور دیدهٔ ماست / نور او را بدیده‌ها یابد

۵۶۲

مرا هردم خیالی رو نماید / درآن نقش خیالم او نماید
به‌بیداری‌وخواب‌ار بینم‌اورا / بهر صورت مرا نیکو نماید
یکی‌رو دردو آئینه‌چو بنمود / یکی باشد اگرچه دو نماید
حباب‌وموج‌ودریاجمله‌آبند / گهی‌درچشمه‌گه‌درجو نماید
هزاران‌آینه‌گربینم‌ای‌دوست / همه تمثال آن یك‌رو نماید
دوتوبنماید این‌رشته باحول / ولی درچشم مایك تو نماید
همه‌کس نعمت‌الله را ببینند / ولی تااوبه‌هرکس چو نماید

۵۶۳

نوری که خدا بما نماید / در جام جهان‌نما نماید
آئینه چو صیقلش نکردی / روی تو بتو کجا نماید
این لطف نگر که پادشاهی / در صورت هر گدا نماید
رندانه بنوش دردی درد / تا درد ترا دوا نماید
نقشی بخیال می‌نگاریم / نقاش بنقشها نماید
درموج‌وحباب و آب دریاب / کان جوهر ما بما نماید
در دیدهٔ سیدم نظر کن / تا نور خدا ترا نماید

۵۶۴

عالم چو مثالیست که در آب نماید / یا نقش خیالیست که در خواب نماید
یا ظل‌وجود است‌که موجودبجود است / همسایه در این سایه به اصحاب نماید
هرذره ز خورشید جمالش که نمود / نوریست که در صورت مهتاب نماید
خوش جام‌حبابیست‌که پرآب حیاتست / از غایت لطفست که آن آب نماید
یکنقطهٔ اصل است وکتب‌خانه فروعش / حرفیست که صد فصل زهر باب نماید
ذاتست وصفاتست‌که‌محبوب‌ومحب‌است / وین هردو محبانه با حباب نماید
در آینهٔ روشن سید نظری کن / تا نور ظهورش بتو از باب نماید

۵۶۵

بربسته نقاب دل رباید / بنگر چکنند اگر گشاید

در آینه وجود عالم — خود بیند و خودبخودنماید
ما دولت سرلی مع‌الله — یابیم ولی دمی نپاید
در دور دوچشم مست‌ساقی — توبه نکنیم وخود نشاید
چندانکه‌خوریم‌می‌ازاین‌خم — نه‌کم شود آن و نه‌فزاید
یکذات و صفات او فراوان — درهر صفتی دمی برآید
سید رند و جام بر دست — مستانه سرود می‌سراید

۵۶۶

خیال غیر خوابی مینماید — همه عالم سرابی مینماید
بچشم نقش بندان خیالش — جهان نقشی برآبی مینماید
دراین‌خمخانه هر رندی که‌یابی — بما جام شرابی مینماید
بهر صورت‌که می‌بینی بمعنی — نگاری بی‌حجابی مینماید
ضمیر روشن هرذره ما را — ز نورش آفتابی مینماید
بده جامی بهر رندی که باشد — که خیراست و ثوابی مینماید
وجود نعمت‌الله در خرابات — چوگنجی در خرابی مینماید

۵۶۷

ذاتش بصفات مینماید — یکذات ذوات مینماید
درجام جهان نمای اول — خود را ز برات مینماید
عینی بظهور در مراتب — ما را درجات مینماید
گر کشته‌شوی‌زجان‌مینندیش — کان موت حیات مینماید
چون کردهٔ اوست کردهٔ ما — جمله حسنات مینماید
هرلحظه بصورتی درآید — شیرین حرکات مینماید
عمری که بعشق میگذاری — در وی برکات مینماید
خوشدل باشی بدرد نوشی — کز درد دوات مینماید
در دیدهٔ سیدم نظر کن — کو نور خدات مینماید

۵۶۸

ذاتش بصفات[1] مینماید — یا ذات بذات مینماید

---

۱ ـ صفت چیزیست که‌قائم بخود نباشد و از موصوف خود منفصل نشود.

من که باشم که‌بود شرح جمالش هوسم — کیستم من‌که در اوصاف جمالش برسم
من کیم درچه حسابم که صفاتش شمرم — کیستم من که کنم عدّ خصالش چه‌کنم

خواهد که نمایدت و گرنه — آئینه چرات مینماید
هر بی‌سروپا که‌پیشت آید — شاهست و گدات مینماید
نقشی که خیال او نگارد — شیرین حرکات مینماید
خوش‌دردی‌درد‌عشق می‌نوش — کاین درد دوات مینماید
هر جام حباب برکف ما — پر آب حیات مینماید
آن‌نور که عین سید ماست — درجمله جهات مینماید

۵۶۹

خیال او بهر نقشی برآید — بهر آئینه حسنی می‌نماید
برد خلقی و می آرد همیشه — از آن عالم بیك حالی نپاید
جهان روشن‌شود از نور رویش — اگر آن آفتاب ما برآید
بنور او جمال او توان دید — حجاب ازچشم ماگر برگشاید
چنین‌میخانه ورندان سرمست — کسی مخمور اگر ماند نشاید
بشادی روی ساقی نوش‌میکن — که می عمر عزیزت میفزاید
بعشقش نعمت‌الله میرمستان — سرودی عاشقانه می‌سراید

۵۷۰

خواب درچشم چون نمی‌آید — کسی خیالش بخواب بنماید
چشم دارم که لطف او بکرم — نظری هم به‌بنده فرماید
خلوت خاص اوست خانهٔ دل — در سرا غیر او نمی‌شاید
در میخانه او گشود بما — اینچنین درجز او که بگشاید
عشق‌مستست‌وعقل‌مخموراست — بلب خشك باده پیماید
هرکه با جام می شود همدم — یکدم از عمر خود بیاساید
بندهٔ سیدم که از کرمش — نعمت‌الله بخلق بخشاید

۵۷۱

هرکه او را بنور او بیند — هرچه بیند همه نکو بیند
آنکه باما نشست در دریا — عین ما دید و سوبسو بیند
روی غیری ندیده دیدهٔ ما — غیرچون نیست دیده چوبیند
هرکه در آینه کند نظری — جان و جانانه رو برو بیند

چشم باریك بین سید ما — رشته یکتواست کی دوتو بیند

۵۷۲

عقل ناقص بکار می‌ناید — صحبت او مرا نمی‌باید
سخنش اعتبار نتوان کرد — زانکه برقول خود نمی‌پاید
هر زمان قصه‌ای دگر خواند — هردم هنگامه‌ای بیاراید
آبرو را بخاك ره ریزد — بلب خشك باده پیماید
چونکه‌از ذوق عشق بیخبراست — لاجرم دوستی نمی‌شاید
نفی سید کند ولی بخیال — وان خیالش بخواب بنماید
سیدی عاشقی بجو که تمام — جانت از ذوق او بیاساید

۵۷۳

عقل چندانکه خود بیاراید — در نظر هیچ خوب ننماید
خاکساریست آبرویش نیست — بادم سرد باد پیماید
بستهٔ او مشو که حیف بود — کار عاشق ز عقل نگشاید
کشتهٔ عشق شو چو زنده‌دلان — گر ترا عمر جاودان باید
هرکه با عاشقی شود همدم — از دم او دمی بیاساید
بعدم عالمی رود ز وجود — بوجود جدید باز آید
نعمت‌الله جان بجانان داد — خوشبود گر قبول فرماید

۵۷۴

نوش کن می[1] که‌روحت‌افزاید — لب ساغر فتوحت افزاید
ذوق عمر عزیز اگر خواهی — باده وقت صبوحت افزاید
نوش کن جام‌می که نوشت باد — تا حیاتی چو نوحت افزاید
شرح علم بدیع ما دریاب — که بیان در شروحت افزاید
جرعهٔ جام نعمت‌الله نوش — تااز آن راح روحت افزاید

۵۷۵

نقشیست خیالش که بهر دست برآید — دستی که از آن نقش بگیرد بسرآید

۱- می غلبات عشق را گویند و بمعنی ذوقی بود که ازدل‌سالك برآیدواورا خوشوقت گرداند.
از ذوق علیشاه :

بخود یك‌لحظه بودن صد خطر درآستین دارد — خدا اجری دهد می را که بی‌ما میکند مارا

نقاش بهر لحظه کشد نقش خیالش — آن نقش رود باز بنقش دگر آید
در نور رخش شاهد معنی بنماید — هر صورت خوبی که مرا در نظر آید
پرسی خبری از دل ودل بیخبر از عشق — وز بیخبر ای یار بتو کی خبر آید
ساقی در میخانه گشاده است برندان — کو عاشق مستی که از این خانه درآید
بگذشت شب و ماه فرو رفت ولیکن — امید که صبح آید و خورشید برآید
صد نعره برآید ز دل عاشق سرمست — گر مطرب ما گفتهٔ سید بسرآید

۵۷۶

خوش درد دلی دارم درمان بچه کار آید
با کفر سر زلفش ایمان بچه کار آید
دل زنده بود جانم چون کشتهٔ عشق اوست
بی خدمت آن جانان این جان بچه کار آید
عقل از سرمخموری سامان طلبد از ما
ما عاشق سرمستیم سامان بچه کار آید
عشق آمد و ملك دل بگرفت بسلطانی
جز حضرت این سلطان سلطان بچه کار آید
در خلوت میخانه بزمیست ملوکانه
روضه چه بود اینجا رضوان بچه کار آید
ماهان ز خدا خواهم با صحبت مه رویان
بی صحبت مه رویان ماهان بچه کار آید
با سید سرمستان کرمان چو بهشتی بود
بی نور حضور او کرمان بچه کار آید

۵۷۷

بارخ او قمر چه کار آید — بالب او شکر چه کار آید
آفتابی چو روبما بنمود — نور دور قمر چه کار آید
گنج اسما تمام یافته‌ایم — کیسه‌پرسیم‌وزرچه کارآید
ماچو در یتیم یافته‌ایم — صدف بی‌گهر چه کار آید
عقل مخمور دردسر دارد — اینچنین دردسرچه‌کار آید

نعمت‌الله حریف مجلس اوست — غیر ساقی دگر چه کار آید

۵۷۸

گر در طلب اوئی ناگه ببرت آید — ورگرد درش گردی او در بتو بگشاید
گر آینهٔ روشن اندر نظرش آری — تمثال جمال[1] او در آینه بنماید
آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش — چون عمر عزیز تو پیوسته نمی‌پاید
ای عقل تو مخموری ما عاشق سرمستیم — در مجلس سرمستان وعظ تو نمی‌باید
در هر چه نظر کردم چون اوست که می‌بینم — اقرار باو دارم انکار نمی‌شاید
تا نور جمال او در دیدهٔ ما بنمود — نوری بجز آن نورش در دیده نمی‌آید
گفتار خوش سید هر کس که بخواند خوش — آن بزم ملوکانه مستانه بیاراید

۵۷۹

نگار مست من هردم زنو بزمی بیاراید
در میخانه بگشاید برندان باده بخشاید
بهردم محرمی جوید که بااو راز خود گوید
حیات جاودانست او ولی با کس نمی‌پاید
جمالش در نظر دارم بهر حسنی که می‌بینم
خیالش نقش می‌بندم بهر حالی که پیش آید[2]
مرا ساقی سرمستان دهد هر لحظه‌ای جامی
بهر جامی که می‌نوشم مرا جانی بیفزاید
اگر جامی به‌بزم آری زخم جامی بری پرمی
وگر پیمانه ای آری بتو پیمانه پیماید
بیا ای‌جان رهاکن دل اگر جانانه میجوئی
برو ای‌دل زجان بگذر گرت دلدار می‌باید

۱ـ جمال، ظاهر کردن کمال معشوق‌است‌ازجهت‌استغنای از عاشق، ونیز بمعنای اوصاف لطف و رحمت خداونداست . از سعدی :

رشك آیدم ز مردمك دیده بارها — کاین‌شوخ‌دیده‌چند ببیند جمال‌دوست

۲ ـ ازسعدی :

گفتم‌مگر بخواب‌ببینم خیال دوست — اینك‌علی‌الصباح نظر برجمال دوست

حدیث عاشقان بشنو که تا ذوق خوشی یابی
حریف نعمت‌الله شو که تا جانت بیاساید

۵۸۰

خوش ماه‌تمامیست که‌ازغیب برآمد — خورشید نهان گشته بشکل دگرآمد
او عمر عزیز است که آمد بسر ما — خوش عمرعزیزاست که‌مارا بسرآمد
ما بردر هر خانه که رفتیم گشودند — محبوب ازآن‌خانه خرامان بدر آمد
مستیم و نداریم خبر از همه عالم — یاری‌که خبریافت از او بیخبر آمد
والله که ندیدم بجز از نور جمالش — هرنقش خیالی که مرا در نظر آمد
باعقل‌همی‌بودم و خوشبود دو روزی — عشق‌آمد و ازصحبت او خوبتر آمد
هر بنده که آمد بسراپردهٔ سید — شد شاه جهانی همه جا معتبر آمد

۵۸۱

عمر من رفته بود باز آمد — کارساز خوشم بساز آمد
مطربم ساز عاشقان بنواخت — باز آواز دلنواز آمد
میکند نازبازخواجه ایاز — جان محمود در نیاز آمد
نقد قلبم در آتش عشقش — گرم گردید و درگداز آمد
باز پرواز کرد از بر شاه — کرد صید خوشی و باز آمد
عشق‌مستست‌وجام‌می‌بردست — در ولایت بترکتاز آمد
نعمت‌الله‌رسیدمست وخراب — اینچنین‌حاجی‌ازحجاز آمد

۵۸۲

عمرما رفته بود باز آمد — کار بیساز ما بساز آمد
جان‌هجران‌کشیده دلخوش‌شد — مژدهٔ وصل دلنواز آمد
هرکه ابروی یار مارا دید — یافت محراب و در نماز آمد
عشق سرمست ملك‌دل بگرفت — لشکر او بترکتاز آمد
شادمانیم و عاقبت محمود — غم نداریم چون ایاز آمد
دل بدلبر سپرده‌ایم دگر — خاطر از هرچه بود باز آمد
ناز آغاز کرد باز آن یار — نعمت‌الله در نیاز آمد

۵۸۳

مستانه ساقی از در درآمد — از دولت او کارم برآمد

جان گرامی کردم فدایش — عمر عزیزم خوش برسرآمد

خورشید خسنش چون تافت برمن — سرو روانم خوش دربر آمد

استغفرالله از توبه‌کردن — بود آن گناهی از من گر آمد

از مجلس ما زاهد روان شد — ساقی سرمست از در درآمد

مستانه جامی پرمی بمن داد — صدبارم ازجان آن خوشتر آمد

چون نعمت‌الله رند حریفی — وقتی چنین خوش خوش درخور آمد

۵۸۴

واحد[1] بصفات کثرت آمد — کثرت بالذات وحدت[2] آمد

سیلاب محبتش روان شد — عالم همه غرق رحمت آمد

از جود وجود داد ما را — منعم همه عین نعمت آمد

ما کشتهٔ او و خون بها او — قیمت چو بقدر همت آمد

معشوق حریف و عشق ساقی — زان مجلس ما چو جنت آمد

دل آینه عشقش آفتابی — این آینه ماه طلعت آمد

سید به ظهور بنده‌ای شد — سلطان چو گدا بخدمت آمد

۵۸۵

هر که او عین ما بما جوید — یابد او هرچه از خدا جوید

درد دردش بذوق مینوشد — دردمندی که او دوا جوید

مبتلائی که یافت ذوق بلا — روزوشب ازخدا بلا خواهد

درخرابات عشق مست و خراب — دائماً گردد و مرا جوید

۱ـ واحد اسمی است که مشتق از وحدت است وآن بردوقسم است : یکی عرفی که مجازی است و دیگری جوهری ثابت که حقیقی است . شاعر گوید :

صفت و ذات جمع کن باهم — واحدش جو ز عارفان فافهم

۲ـ وحدت یعنی یکتائی و یکی بودن، ومراد ازوحدت حقیقی وجود حق است و وحدت وجود یعنی آنکه « وجود » واحد حقیقی است و وجود اشیاء عبارت از تجلی حق بصورت اشیاء است .

از تجلی جمال وحدتست — در حقیقت اینکه کثرت را بقاست

هستی عالم همه هستی اوست — بی‌بقای حق جهان عین فنا است

جام گیتی‌نما گرفته بدست | هرچه او را سپرده واجوید
عقل باشد ز عشق بیگانه | آشنا یار آشنا جوید
رند مستی که نعمت‌الله یافت | دنیی و آخرت کجا جوید

۵۸۶

رند مستی کو حریف ما شود | مشکلات او همه حل‌وا شود
گر بسوی ما بیاید عارفی | گرچه باشد قطره‌ای دریاشود
چشم‌ما روشن شده از نور او | هرکه بیند نور او بینا شود
آنکه بگذشت از سر هر دو جهان | بندهٔ یکتای بیهمتا شود
گر بلائی رونماید رومتاب | کز بلا این کار ما بالا شود
عشق زلفش دیگ سودا می‌پزد | خوش سری کو در سر سودا شود
نعمت‌الله شد نهان از چشم ما | سالها یاری چنین پیدا شود

۵۸۷

هر زمان عشقی ز نو پیدا شود | هر نفس جانی دگر شیدا شود
چون در آید در سماع عارفان | در سواد ملك دل غوغا شود
چون بر آید آفتاب مهر او | جان و دل چون ذره ناپیدا شود
گر ز پیش دیده بردارد نقاب | چشم نابینای ما بینا شود
غرقه شود در بحر عشقش کز یقین | قطره با دریا شود دریا شود
دست با او در کمر یاری کند | کو بعشقش بی‌سر و بی‌پا شود
سیدما چون سخن گوید ز حق | نعمت‌الله این چنین گویا شود

۵۸۸

خون دل از دیده بررو میرود | آب روی ما بهرسو میرود
جمع گشته قطره قطره آب چشم | همچو سیلی سوی هرجو میرود
میرود دل بر در میخانه باز | آفرین بروی که نیکو میرود
جان بجانان ده که جانان جان تست | جان چکار آید ترا چو میرود
در بیابان فنا مرد خدا | بی‌سروپا خوش بپهلو میرود
آفتابست او و ما چون سایه‌ایم | میرویم آنجا روان کو میرود
نعمت‌الله میرود در راه او | درپیش میرو که نیکو میرود

۵۸۹

چشم ما خوش چشمهٔ آبش بهرسو میرود
این‌چنین آب خوشی پیوسته بررو میرود

میرود عمر عزیز من بعشق روی او
دل خوشم از عمر خود زیرا که نیکو میرود

دل طواف کعبهٔ وصلش بجان جوید مدام
در بیابان فراق او به پهلو میرود

آفتابست او و عالم سایه‌بان آفتاب
هرکجا او میرود این سایه با او میرود

در ازل نقش خیال او بدیده بسته‌ایم
تا ابد نقشی چنین از چشم ما چو میرود

یکزمانی صحبت او را غنیمت میشمر
زانکه این محبوب ما دیر آمد و زو میرود

بر در خلوتسرای سید ار شاهی رسد
بنده گردد وز سر اخلاص آنجو میرود

۵۹۰

آب چشم ما بهر سو میرود
گر بچشم ما نشینی خوش بود

چشم‌ما تادید روی او بخواب
بیخیالش یکزمانی نغنود

این نصیحت گوش کن می نوش کن
با خمار افتد هرآنکو نشنود

عشق سلطانست و تخت دل گرفت
عقل مسکین چون کند گر نگرود

تخم نیکی کار و بدکاری مکن
هرکه کارد هرچه کارد بدرود

عاشق رندی که اوسرمست ماست
از در میخانهٔ ما کی رود

نعمت‌الله در خرابات مغان
هرکه بیند دربی او میرود

۵۹۱

عقل دور اندیش هردم جای دیر میرود
دیگ سودایش همیشه نیك برسر میرود

چون ببزم ما درآید نیك حیران میشود
زود بگریزد رود بیرون و ابتر میرود

عشق سرمستست و با رندان حریفی میکند
میرود دربر خوش و در بحر خوشتر میرود

آفتاب حسن او مه را نوازش کرده است
با دل روشن بهرجا خوب و درخور میرود

هرکه در راه خدا ره میرود همراه ماست
لاجرم همراه ما راه پیمبر میرود

در چنان بحر محیطی زورقی افکنده‌ایم
بادبان افراشته کشتی بلنگر میرود

نعمت‌الله رهبر و شیرازیان همراه او
عاشقانه برسر الله اکبر میرود

۵۹۲

عقل مخمور است و مستانرا بقاضی میبرد
سخت بی شرمست از آنرو پردهٔ ما میدرد

رند سرمستیم و با ساقی نشسته روبرو
فارغ‌است ازریش قاضی هرکه او می‌میخورد

ای که گوئی دل بدلبر میفروشد جان من
نقد تو گر قلب باشد سیم قلبی کی خرد

می بیارد رند مست و سرکه آرد زاهدی
هرچه تو آری بری و هرچه او آرد برد

گر هزار آئینه باشد در همه بینم یکی
عارفست آنکس که‌این یك‌در هزاران بنگرد

در سرابستان او غیری نمی‌یابد مجال
کرکسی مرغی شود بر گرد قصرش کی پرد

در هوای نعمت‌الله غنچهٔ سیراب گل
در گلستان همچو مستان جامه برخود میدرد

۵۹۳

بیا ای نور چشم ماوخوش بنشین بجای خود
منوّر ساز مردم را و هم خلوتسرای خود
ز سلطانی این دنیا چه حاصل ای عزیز من
چرا چون ما و جدّ ما نباشی پادشای خود
بیا و دُردی ما را زدست ما روان درکش
وگر درد دلی داری ز خود میجو دوای خود
گلستانست وبلبل مست و ساقی جام‌می بردست
حریف باده‌نوشانیم و خوشوقت از نوای خود
چرا مخمور میگردی بیا و همدم ما شو
قدم در راه یاران نه مزن تیشه بپای خود
روان شد آب چشم ما که باتو ماجرا گوید
دمی بنشین بچشم‌ما بپرس این ماجرای خود
مرید نعمت‌الله شو که پیر عاشقان گردی
هوای او بدست آور رهاکن این هوای خود

۵۹۴

عاشقم برروی نورالله خود	واله‌ام از بوی نورالله خود
شاه ترکستان بعشق زلف او	آمده هندوی نورالله خود
خوی‌نورالله‌ماخوئی‌خوشست	دلخوشم ازخوی‌نورالله‌خود
نورچشم عالمی‌چون آفتاب	دیده‌ام درروی نورالله خود
گردهندم‌صورت و معنی‌تمام	کی‌دهم یک‌موی نورالله‌خود
هرکجا جانیست دل‌داده باو	آمده انجوی نورالله خود
ازخلیل‌الله امیدم این نبود	کونیامد سوی نورالله خود

۵۹۵

یار،سرمستست و مارامیکشد	دوستانرا بی‌سروپا میکشد
آمد آن موج محیط عشق او	خوش‌خوشی مارابدریامیکشد
میکشد ما را بمیخانه مدام	خاطر ماهم بمأوا میکشد

در کشش خودمیکشد دلبر مرا | زان کشش جانم بآنجا میکشد
از بلا چون کار ما بالا گرفت | مبتلا را دل ببالا میکشد
هرکجا او میکشد ما میرویم | کشته‌ایم و حق تعالی میکشد
نعمت‌الله میرود دامن کشان | جذبه‌ای داردکه دلها میکشد

۵۹۶

جام‌وی بخشیدو می وی‌میدهد | ور نباشد جام می کی میدهد
عالمی از جود او موجود شد | این کرم بین شیء بلاشیء میدهد
رند سرمست ار بیابد میفروش | می‌نوازد بارها می میدهد
مجلس عشقست ومامست خراب | ساقی ما می به هی‌هی میدهد
در دم نائی نفس او می‌دمد | آنچنان آواز از نی میدهد
هرچه مارا میدهد شاه و گدا | درحقیقت حضرت وی میدهد
نعمت‌الله را بما بخشید باز | لطف او نعمت پیاپی میدهد

۵۹۷

خوش بود گر او بحالم بنگرد | ور بمیرم هم بخاکم بسپرد
زار مردم ز آرزوی او ولی | زنده‌گردم برسرم گر بگذرد[1]
ما گدا او پادشاه کاینات | پادشه نام گدائی کی برد
غنچهٔ دل درهوای او چوگل | جامهٔ جان برتن خود میدرد
هرکه‌او غم میخورد درعشق‌او | شادمان‌از خویشتن اوبرخورد
یکدمی بی‌عشق اوگرعمررفت | عاشق آندم‌را ز عمرش نشمرد
می‌فروش ار می‌فروشد گوبیا | هرچه دارد نعمت‌الله میخرد

۵۹۸

گر زچین سنبل زلفش صبا بوئی برد | نافهٔ مشك ختن گیرد بهرسوئی برد

۱ــ همین مضمون ازحافظ :

برسر تربت من بی‌می و مطرب منشین | تـا ببویت ز لحد رقص‌کنان بـرخیزم

ازشیخ‌عطار :

ز فرط شادی وصلش ، بقطع جان بـدهم | اگـر ز وصل تـوام مژده‌ای بگوش رسد

از سلمان‌ساوجی :

چون شوم‌خاك ، بخاکم گذری کن چو صبا | تـا ببویت ز زمین رقص‌کنان بـرخیزم

دل بدست باد خواهم‌داد و هرچه‌بادباد | لیکن‌آن بادی که‌ازخاك‌درش بوئی‌برد
خاك آن بادم‌که‌مارا درهوای عشق او | ذره ذره گرد گرداند بهر کوئی برد
گرنه‌کفرزلف‌او برروی ایمان‌چیره‌شد | ازچه‌رو رومی‌جمالی جور هندوئی برد
درختن با زلف‌تو گردم زند مشك ختا | چین‌زلفت آبروی او بیك موئی ببرد
دل‌ببردی‌ازبرم‌جان‌میبری‌خوش‌میکنی | ای‌خوشاوقت‌دل‌وجانی که خوشخوئی برد
سید ار باری برد در عشق بازی بار تو | زانکه‌خوش‌باشدکه‌یاری‌بارمهروئی‌برد

۵۹۹

خراباتست و خم در جوش و ساقی مست و ما بیخود
سر از دستار نشناسیم و می از جام و نیك از بد
حضور باده نوشانست و رندان جمله سرمستند
نمی یابم کسی مخمور اگر یك بینم و ور صد
اگر شمعی ز دلگرمی بپیچد از هوایش سر
روان از آتش غیرت کشیدش تیغ و برسر زد
ز آب و خاك میخانه مرا ایجاد فرمودند
زهی جام و زهی باده زهی موجد زهی موجد
درآن سرحد که جان بازند ما آنجا وطن داریم
که دارد عشق همراهی که می‌آید بدان سرحد
گذر فرما بخاك ما زیارت کن دمی مارا
که نور روی ما روشن توان دیدن در آن مرقد
صراط مستقیم من طریق نعمت‌الله است
بعمر خود نمی‌گردم سر موئی ز راه خود

۶۰۰

از سرذوق دیده‌ام عین یکی و نام صد | ذات‌یکی‌صفت بسی خاص‌یکی وعام‌صد
حسن یکی ودر نظر آینه‌بیشمار هست | روح یکی وتن‌هزار باده‌یکی وجام‌صد
گربصد آینه یکی رو بنمود صد نشد | نقش‌خیال اوصداست‌صدنشد او کدام‌صد
همدم جام پرمی‌ام ساقی مجلس‌ویم | پیش یکی گرفته‌ام ساغر می مدام صد
نام یکی اگریکی صدنهدای عزیزمن | صد نشود حقیقتش یك بود او بنام صد

دردوجهان‌خدایکی، نیست‌درآن‌یکی‌شکی ملك بسی ملك یکی شاه یکی غلام صد
عاشق و مست و والهم همدم نعمت‌اللهم نوش کنم بعشق او ساغر می بکام صد

۶۰۱

نعمت‌الله خدا بما بخشید اینچنین نعمتی خدا بخشید
می خمخانهٔ حدوث و قدم بمن رند بی‌نوا بخشید
سلطنت‌بین‌که حضرت سلطان پادشاهی به این گدا بخشید
دُردی درد دل بسی خوردیم عاقبت درد را دوا بخشید
بخشش اوست هرچه ما داریم هرچه داریم او بما بخشید
چشم ما شد بنور او روشن لاجرم او بما لقا[1] بخشید
ما چوفانی شدیم در ره عشق جاودان او بما بقا بخشید

۶۰۲

جام گیتی نما بما بخشید دولتی خوش بما خدا بخشید
نظری کرد وگنج هردو سرا پادشاهی بیك گدا بخشید
می خمخانهٔ حدوث و قدم ساقی مست ما بما بخشید
دُردی درد دل بسی خوردیم عاقبت درد را دوا بخشید
نقد مجموع مخزن اسرار کرم او بما عطا بخشید
حاکمست‌اووهرچه‌خواست‌کند کس‌نگوید که اوچرا بخشید
نعمت‌الله بما عطا فرمود خوشنوائی به بینوا بخشید

۶۰۳

می خمخانه را بما بخشید این سعادت بما خدا بخشید
گنج اسما نثار ما فرمود پادشاهی به این گدا بخشید
دُردی درد او بسی خوردیم دُرد دردش بما دوا بخشید
بندهٔ خویش را عطائی داد کرد آزاد و ملکها بخشید
در همه آینه جمال نمود از همه رو بما لقا بخشید
ما چو فانی شدیم از عالم جاودان منصب بقا بخشید

۱– لقاء نزد صوفیه عبارت از ظهور معشوق است . چنانکه عاشق را یقین شود که اوست بصورت آدم ظهور کرده . شاعر گوید :

اگر نقش رخت ظاهر نبودی درهمه اشیاء مغان هرگز نکردندی‌پرستش لات‌وعزی‌را

بخشش اوست هرچه ما داریم — کس نگوید که اوچرا بخشید
نعمت‌الله روانهٔ ما کرد — اینچنین نعمتی بما بخشید

۶۰۴

نعمت‌الله خدا بما بخشید — خوشنوائی به بینوا بخشید
گنج اسما به‌ما عطا فرمود — پادشاهی به این گدا بخشید
خلعتی خوش‌مرصع از کرمش — رحمتی کرد وآن بما بخشید
هرچه خواهد چنین چنان بخشد — کس نگوید که او چرا بخشید
هم نبوت به‌انبیا او داد — هم ولایت باولیا بخشید
دل اگربرد جان کرامت کرد — درد اگر داد هم دوا بخشد
سیدی ساخت بندهٔ خود را — منصب عالئی مرا بخشید

۶۰۵

عقل هردم که در سخن آید — به دم سرد باد پیماید
سخن عقل پیش عشق مگو — کان سخن خود بکار می‌ناید
عشق‌را خودگشایشی دگراست — هیچ کاری ز عقل نگشاید
جام گیتی نمای را بکف آر — که بتو روی خویش بنماید
آفتابی مدام در دور است — بیکی جا دمی نمی‌پاید
عشق هرلحظه مجلسی سازد — هر زمان بزم نو بیاراید
نفسی باش همدم سید — گر ترا همدم خوشی باید

۶۰۶

می محبت او راحتی بجان بخشد — حیات طیبه و عمر جاودان بخشد
بنوش جام شرابی که نوش جانت‌باد — که‌لطف ساقی مارند رابه‌آن بخشد
زقبلهٔ سر کویش دگر نپیچم روی — اگرخدای مرا بعدازاین امان بخشد
چوپادشاه کریمست حضرت سلطان — هزار گنج به هربنده رایگان بخشد
بعشق داغ محبت نهاده‌ام بر دل — ببین نشان محبت که‌آن نشان‌بخشد
کمال بخشش ساقی‌نگر که رندان‌را — شراب و نقل فراوان بهرزمان بخشد
چنانکه سیدما بخشش از خدا دارد — عجب مدار که اونیز آنچنان بخشد

۶۰۷

هرچه بخشد خدا بما بخشد — پادشاهی بهرگدا بخشد

بحر رحمت بما روان سازد	آب روئی بعین ما بخشد
دُردی‌درد عشق او می‌نوش	تا بلطفش ترا دوا بخشد
می به‌بیگانه کی دهد ساقی	ساغر می به آشنا بخشد
در خرابات اگر فنا گردی	از حیاتش ترا بقا بخشد
بندگی‌کن‌که‌حضرت سلطان	هرچه خواهی ازوترابخشد
بینوایان نوا از او یابند	نعمت‌الله به بینوا بخشد

۶۰۸

عین دریائیم و ما را موج دریا میکشد
این دل دریادل ما سوی مأوا میکشد
مشکل دل چونکه حلوای لبش حل میکند
دور نبود خاطر ما گر بحلوا میکشد
دست ما و دامن او آب چشم و خاك ره
گرچه سرو قامت او دامن از ما میکشد
جذبهٔ او میکشد ما را بمیخانه مدام
ما روان خوش میرویم آنجا که مارا میکشد
یکسر موئی سخن از زلف او گفتم ولی
شد پریشان خاطرم هم سر بسودا میکشد
میکشد نقش خیال و مینماید در نظر
هرکه می‌بیند چوما بیند که زیبا میکشد
نعمت‌الله را مدام از وی عطائی میرسد
کار سید لاجرم هرلحظه بالا میکشد

۶۰۹

ترك سرمستی مرا دامن کشانم میکشد
باز بگشوده کنار و درمیانم میکشد
درکش خود میکشد ما را به صدلطف و کرم
گه چنینم می‌نوازد گه چنانم میکشد

کی کشد ما را چو لطفش میکشد ما را بناز
عاشق مست خرابم کشکشانم میکشد
از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت
از زمین برداشته بر آسمانم میکشد
میکشم نقش خیالش بر سواد چشم خود
زانکه این نقش خیال او روانم میکشد
جذبهٔ او میرسد خوش میکشد ما را بذوق
در کشاکش اوفتادم چون دوانم میکشد
نعمت‌الله جمله عالم را بسوی خود کشید
جان فدای او که عشق او بجانم میکشد

۶۱۰

دل دگر مارا بمأوا میکشد خاطر ما سوی دریا میکشد
جذبهٔ او میکشد ما را مدام حاکمست گرمیکشدیامیکشد
کشتهٔ عشقیم و بر خاك درش او فتاده کشتگانرا میکشد
درکشاکش عالمی آورده است نه من تنها که تنها میکشد
میل ما دایم سوی بالا بود لطف او ما را به بالا میکشد
درخرابات‌مغان بزم خوشیست عشق عاشق را بآنجا میکشد
زلف سید دل ز یاران میبرد در خیالش سربسودا میکشد

۶۱۱

عشق ما را سوی دریا میکشد گوئیا ما را بمأوا میکشد
دلبر ما میکشد ما را بکش خوش‌بود دلبر که مارامیکشد
دل بدست زلف‌او دادیم و برد وز خیالش سر بسودا میکشد
عشق سرمستست‌در کوی‌مغان عاشقانرا خوش بمأوا میکشد
میکشدهر لحظه نقشی‌درخیال صورتش برلوح اشیا میکشد
جذبهٔ او میکشد ما را به‌خود این کرم‌بین حق‌تعالی میکشد
هر کجا رندیست در میخانه‌ای خاطر سید به آنجا میکشد

۶۱۲

خاطر ما سوی دریا میکشد گوئیا ما را بمأوا میکشد

موج دریائیم و دریا عین ما میبرد ما را بهرجا میکشد
جذبهٔ او میکشد ما را بخود خوشبودچون حقتعالی میکشد
میکشد نقش خیالی دم بدم هم خطی برلوح اشیا میکشد
درکشاکش عالمی آورده است نه من سرگشته تنها میکشد
ما بلای عشق اوخوش میکشیم کارما در عشق بالا میکشد
تا نماید نعمت‌الله را بما اینچنین نعمت برما میکشد

۶۱۳

هردم بر آب چشم ما نقش خیالی میکشد هرلحظه از حالی دگر مارا بحالی میکشد
سلطان عشقش هرزمان ما را مثالی میدهد وان بیمثال ازخط خود بروی مثالی میکشد
گردل بدلبر میکشد اومیکشد دل‌را بخود کوشش چه‌کارآید مراصاحب کمالی‌میکشد
ساقی همیشه از کرم جامی برندی میدهد آن رند مست ازجام او آب زلالی میکشد
من نعمت‌الله یافتم نعمت بعالم میدهد تا تو نپنداری مرا میلم بمالی میکشد

۶۱۴

چشم ما نقش خیال او بر آبش میکشد نور دیده پیش مردم بی‌حجابش میکشد
ز آفتاب حسن او ذرّات عالم روشنست لاجرم ذرّات عالم آفتابش میکشد
خاطر زاهد بجنت گرکشد گو خوش برو جان ما جانانه‌ای مست خرابش میکشد
چشم ما در خواب اگر بیند خیال روی‌او خویشتن‌را پیش‌کش حالی‌بخوابش میکشد
همدم جام مئیم و محرم ساقی مدام همت عالی ما جام شرابش میکشد
در هوایش آب چشم ما بهرسو رو نهاد دیدهٔ تر دامنش دامن در آبش میکشد
نعمت‌الله درکش خود گر کشد یار خوشی گو برو با او که در راه صوابش میکشد

۶۱۵

غرق دریائیم و ما را موج دریا میکشد آبرو می‌بخشد و ما را بمأوا میکشد
عشق هرجائیست ما هم درپی او میرویم او بهرجا میرود ما را بهرجا میکشد
در ازل بالانشین بودیم و گوئی تا ابد جذبهٔ او میرسد ما را ببالا میکشد
ساغر گیتی نما پر می برندان میدهد خاطر مستانهٔ رندان ما را میکشد
با سر زلفش درافتادیم و سودائی شدیم دل بدست زلف او دادیم و دریا میکشد

خاك پایش توتیای دیدهٔ بینای ما است — از برای روشنی در چشم بینا میکشد
در کش خود میکشدمارا بصدتعظیم و ناز — این کشاکش خوش‌بودچون‌سیدما میکشد

۶۱۶

هرکسی نقشی برآبی میکشند — یا خیالی سوی خوابی میکشند
گرچه می‌بندند نقشی در خیال — پیش مه رویم نقابی میکشند
میکشندم در خرابات مغان — گوئیا مست خرابی میکشند
عاشقیم و عاشقانرا بیحساب — میکشند و درحسابی میکشند
ما در میخانه را بگشوده‌ایم — باده‌نوشان خوش‌شرابی میکشند
دمبدم از موج دریای محیط — هم‌زما برما حجابی میکشند
سایه‌بان نعمت‌الله در نظر — بر مثال آفتابی میکشند

۶۱۷

ما عاشق مستیم کرامات چه‌باشد — ما باده پرستیم مناجات چه‌باشد
ما همدم رندان سراپردهٔ عشقیم — درمجلس‌ماحالت طامات چه‌باشد
گفتیم‌چنانست چنین بود که‌گفتیم — این نیست کرامات‌کرامات‌چه‌باشد
ما عاشق مستیم زجام می وحدت — خودکثرت معقول‌خیالات‌چه‌باشد
چون‌گوشهٔ‌ماخلوت‌میخانهٔ‌عشقست — با منزل ما راه و مقامات چه‌باشد
ای زاهدسجاده‌نشین کعبه کدامست — وی‌عاشق سرمست‌خرابات‌چه‌باشد
سیدچوهمه‌اوست‌چه‌پیداوچه‌پنهان — احوال بدایات و نهایات چه‌باشد

۶۱۸

هرکه او را خبر از اهل دلانش باشد — یاری اهل‌دلان در دل وجانش باشد
دردمندی که‌بجان دُردی دردش نوشد — راحت‌جان خوشی در دوجهانش‌باشد
آتش عشق دلم سوخت چنان داغی‌را — درقیامت چو بجویند نشانش باشد
دیدهٔ اهل نظر نور از او می‌یابد — اینچنین نور چنان عین عیانش باشد
عاقل ار عشق ندارد برما آنش نیست — رندمستی طلب ای‌دوست که‌آنش[1] باشد
هرگدائی که بود بردر سلطان دایم — همچوما دردوجهان حکم‌روانش باشد

---

[1] ـ «آن» حالتی‌است‌بین کرشمه و ناز که‌اغلب‌شعرا از آن نامبرده آنرا ستوده‌اند. مثال‌ازحافظ:
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد — بندهٔ طلعت آن‌باش که «آنی» دارد
واز سلمان ساوجی:
شاهد آن نیست که دارد خط سبز و لب لعل — شاهد آنست که این دارد و «آنی» دارد

نعمت‌الله بسی بندگی سید کرد — لاجرم منصب عالی چنانش باشد

۶۱۹

بیمن دولت وصلش جهان درحکم ما باشد — چنین شاهی که‌ما داریم درعالم کرا باشد
خراباتست وماسرمست وساقی جام‌می بردست — چنین بزم ملوکانه نمیدانم کجا باشد
اگر درد دلی داری بیا و نوش کن جامی — که جام دُرد درد او به از صاف دوا باشد
چنان‌مستغرق عشقم که‌خود ازوی نمیدانم — دراین دریا بهرسوئی که بینم عین‌ما باشد
محب غیر کی باشم چو یار نعمت‌اللهم — کجا باخلق پردازم چو محبوبم خدا باشد

۶۲۰

گر نه او یار غارما باشد — در دو عالم که یارما باشد
ما کجا دوستدار او باشیم — گر نه او دوستدارما باشد
شادمانم بدولت از غم او — زانکه او غمگسارما باشد
رندی وعاشقی‌ومی‌خواری — پیشه‌و کار و بار ما باشد
پادشاهیم و شاهد[1] و ساقی — بریمین و یسار ما باشد
سخن ماکه روح می‌بخشد — در جهان یادگار ما باشد
نعمت‌الله که‌جان‌من بفداش — سید و خاندگار ما باشد

۶۲۱

وجود[2] صورت ومعنی زجود ما باشد — وجود جود بر ما وجود ما باشد
حباب‌وموج که‌پیدا شده دراین دریا — هرآنچه بود و بود عین بود ما باشد
ملك بامر خدا سر نهاده است بزمین — برای رفعت خود در سجود ما باشد

۱ــ تجلی جمال ذات مطلق رادرلباس شاهد عیان و بیان فرموده‌اند و گفته شده است که‌شاهد حق است باعتبارظهور و حضور ، و گاه ازشاهد معشوق محبوب عندالعاشق اراده شده‌است ازجهت حضور او نزد معشوق درتصوّر و خیالش .جامی گوید :

در چشم عیان شاهد و مشهود توئی — درقبلهٔ جان ساجد و مسجود توئی
بی نام و نشان قاصد ومقصود توئی — بی گوش و زبان‌حامد و محمودتوئی

۲ ــ وجود دراصطلاح صوفیه وجد بدون استشعار بوجد است . و بقولی وجود ازمیان‌رفتن اوصاف خرداست بواسطه‌پنهان‌شدن اوصاف بشریت، زیرا که‌چون سلطان حق‌وحقیقت‌ظهور کند بشریت باقی‌نماند . شاه نعمت‌الله در جائی دیگر وجود را اینطور تعریف کرده :

وجودی درهمه عالم عیان‌شد — ولی از دیدهٔ مردم نهان شد
بهر آئینه حسنی مینماید — بهر برجی بشکلی نو برآید

حیات آب حیات از حیات ما دارد | بقای زنده دلان هم ز جود ما باشد
بسمع جان‌شنود عقل کل‌شود خاموش | در آن مقام که گفت وشنود ما باشد
بسوخت آتش ما عود مجمر افلاك | دماغ چرخ معطر ز دود ما باشد
چو نور سیدما شاهداست ومشهوداست | یقین که درهمه عالم شهود ما باشد

۶۲۲

همه عالم فدای ما باشد | هرچه باشد برای‌ما باشد
فقرما تاج سلطنت بخشد | شاه عالم گدای ما باشد
بودونابود وصورت‌ومعنی | از فنا و بقای ما باشد
دردمندیم ودُرد می نوشیم | دُرد دردش دوای‌ما باشد
قبلهٔ عاشقان سرمستان | در خلوتسرای ما باشد
لذت عمر جاودان دارد | هرکه او مبتلای ما باشد
بندهٔ سید خرابانیم | دیگری کی بجای ما باشد

۶۲۳

هرکه راشیخ آنچنان باشد | شرفش برهمه جهان باشد
دایره گرد او بود پرگار | اوچوقطب است‌ودرمیان‌باشد
صورتش‌خلق‌ومعنیش‌حقست | راحت جان‌انس و جان‌باشد
هرکه بااو نشست سلطان‌شد | زانکه او پادشه نشان باشد
هرچه‌جوئی ازو همان‌یابی | زانکه اورا همین‌همان‌باشد
همه‌محکوم حضرتش باشند | حکم او برهمه روان باشد
نعمت‌الله مریدحضرت‌اوست | لاجرم پیر عاشقان باشد

۶۲۴

بکام ما بود عالم اگر او یار ما باشد
چنین دولت نمیدانم در این عالم کرا باشد
در خلوتسرای او بهشت جاودان ما است
چه‌خوش‌ذوقی که‌رندان‌را دراین‌خلوتسرا باشد
خراباتست و ما سرمست‌وساقی جام‌می بردست
زهی توبه دراین حالت بنزد ما خطا باشد

بیاور دردی دردش بدست دردمندان ده
که دُرد درد او ما را به از صاف‌دوا باشد

بتیغ عشق اگر کشته شوی چون ماغنیمت دان
که جانت زندهٔ جاوید و جانان خونبها باشد

زنور آفتاب او همه عالم منوّر شد
نمی‌بینم یکی ذره که بی‌نور خدا باشد

بجان سید عالم که بنده بندهٔ جانیست
از آن هرشه که می‌بینی گدای این گدا باشد

۶۲۵

کرمش گنج بیکران پاشد — آب‌رحمت بجام جان پاشد
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم — بر سروپای عاشقان پاشد
ابر چون آبروی دریا دید — آب بر روی ما روان پاشد
خوش‌گلابی بصورت ومعنی — بررخ خوب همگنان پاشد
می‌چو درجام‌ریخت ساقی‌ما — هرچه درجام باشدآن پاشد
رشحهٔ نور خود بما پاشید — ابدا برهمه چنان پاشد
نعمت‌الله جواهر توحید — بر سر جمله عارفان پاشد

۶۲۶

دیدهٔ ما چو نور او بیند — هرچه بیند همه نکو بیند
چشم‌اهل‌نظرچوروشن ازاواست — عین او را بعین او بیند
رشته یکتو است نزد بیننده — دیدهٔ غیر اگر دوتو بیند
آینه، عاشقی که مینگرد — خود و معشوق روبرو بیند
نعمت‌الله یکیست در عالم — کی چو احول یکی بدو بیند

۶۲۷

خوشست این دیدهٔ روشن که غیر او نمی‌بیند
اگر بیند کسی غیرش بگو نیکو نمی‌بیند

اگرچه دیدهٔ احوال یکی را دو نماید رو
بحمدالله که چشم من یکی را دو نمی‌بیند

مراد دیدهٔ مردم نظر کردن بروی اوست
وگرنه دیدهٔ بینا بجز آن رو نمی‌بیند
بچشم او توان دیدن جمال بی‌مثال او
بغیری روی ننماید کسی را او نمی‌بیند
نبیند چشم نابینا جمال ماه تابانرا
اگر صد سال میگویم نداند چو نمی‌بیند
بچشم ما نگاهی کن که نور چشم ما بینی
که چشم ما بغیر او کهن یا نو نمی‌بیند
مگر سررشته گم کردی که این رشته دو تو دیدی
ببین در دیدهٔ سید که جز یکتو نمی‌بیند

۶۲۸

هر که در کوی تو جانا نفسی بنشیند — نیست ممکن که دمی بی‌هوسی بنشیند
ننشیند دل‌من یکنفسی از سر پا — تاکه در صحبت‌تو خوش نفسی بنشیند
خلوت نقش خیال تو بود خانهٔ چشم — نتوان دید که غیر از توکسی بنشیند
برسر راه تو گرچه عسسان بنسیارند — نیست‌عاشق که زخوف عسسی بنشیند
مدتی شدکه سرکوی تو میجست دلم — از درت دورمکن گرچه بسی بنشیند
کس بفریاد من عاشق شیدا نرسد — مگر آنروز که فریاد رسی بنشیند
نعمت‌الله بخلوت ننشیند بی‌تو — شاهبازی است کجا در قفسی بنشیند

۶۲۹

نور در نور ، خوش درآویزد — آب [۱] باآب خوش درآمیزد
موج بابحر چون یگانه شود — این دوئی از میانه برخیزد
چشم‌مستش که‌فتنه‌انگیز است — هرزمان فتنه‌ای برانگیزد
مژهٔ شعر بیزمن شب و روز — خاك درگاه یار مـی‌بیزد
عقل با عشق گفت وگو نکند — بنده با پادشاه نستیزد
ساقی مست هر نفس جامی — گیرد و بر سرم فرو ریزد

۱- مراد از آب معرفت است ، چنانکه مراد ازحیات نیز معرفت است و بدین‌معنی گرفته‌اند بعضی از مفسران آیهٔ‌شریفهٔ : « یخرج‌الحی من‌المیت » و آیهٔ : « وانزلناه من‌السماء ماءً » .

سیدم زلف را چو بگشاید　عالمی دل در او درآویزد

۶۳۰

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود　در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کردهٔ عشق تو در آن حال　هرچند در آن حال نه نام و نه نشان بود
عشق تو حیاتیست که ما زنده از آنیم　بی عشق تو دل زنده زمانی نتوان بود
ما نقش خیال تو نه امروز نگاریم　کز روز ازل جان بخیالت نگران بود
گفتی که در آئینه به جز ما نتوان دید　چندانکه نمودی و بدیدیم همان بود
خوش آب حیاتیست روان در نظر ما　تا هست چنین باشد و تا بود چنان بود
ساقی قدح باده بمن داد و بخوردم　آری چکنم مصلحت بنده در آن بود

۶۳۱

خوش خیالی بخواب رو بنمود　نقش نقاش را نکو بنمود
همه عالم جمیل پیدا شد　حضرت او جمال چون بنمود
جام گیتی‌نما پدید آورد　چون نگه کرد او باو بنمود
هرکه با ما نشست در دریا　عین ما دید سو بسو بنمود
چشم احول یکی دو می‌بیند　لاجرم او یکی بدو بنمود
رشته یکتو است در نظرما　گر بچشم کسی دوتو بنمود
درهر آئینه‌ای که ما دیدیم　سید و بنده روبرو بنمود

۶۳۲

یکدم بی می نمی‌توان بود　بی‌می خود حی نمی‌توان بود
بی عشق دمی نمی‌توان زیست　بی ساغر می نمی‌توان بود
ما سایه و عشق یار خورشید　بی بودن وی نمی‌توان بود
بی جام شراب و عشق لیلی　مجنون در حی نمیتوان بود
مستیم و خراب و لاابالی　بی ناله و می نمی‌توان بود
تاکی غم این و آن توان خورد　درماندهٔ کی نمی‌توان بود
بی‌جود وجود نعمت‌الله　والله که شیئی نمی‌توان بود

۶۳۳

گر یکی ور هزار خواهد بود　که مرا یار غار خواهد بود
بحروموج وحباب و جو آبند　چار ناچار چار خواهد بود

می ما نوش کن که نوشت باد | که می بی‌خمار خواهد بود
کار عشقست عشقبازی کن | که ترا آن بکار خواهد بود
عقل اگر منع ما کند از عشق | تا ابد شرمسار خواهد بود
هر که گیرد میان او بکنار | بی میان و کنار خواهد بود
در قیامت چو چشم بگشایم | نظر بر نگار خواهد بود
هر که او دوستدار ما باشد | همه‌را دوستدار خواهد بود
سیّدی چون ز بندگی یابند | سیّدم بنده‌وار خواهد بود

۶۳۴

نقش غیری محال خواهد بود | چه مجالِ خیال خواهد بود
غیر او چون زوال می‌یابد | نبود چون زوال خواهد بود
او جمیلست و محبّ جمال | تا جمیل و جمال خواهد بود
ماه روشن ز آفتاب بود | گرچه بدر و هلال خواهد بود
ملکِ لم‌یزل، خداوند است | مُلك او لایزال خواهد بود
غیر او در خیال اگر آید | آن خیال محال خواهد بود
همه عالم چو نعمت‌الله است | عالمی بر کمال خواهد بود

۶۳۵

جان مجنون فدای لیلی بود | در دل او هوای لیلی بود
خاطر دلشکستهٔ مجنون | مبتلای بلای لیلی بود
ذوق لیلی نبود بی‌مجنون | بود مجنون برای لیلی بود
عاشق و مست و رند لایعقل | روز و شب درقفای لیلی بود
هر خیالی که نقش می‌بستی | نظرش بر لقای لیلی بود
راحت جان خستهٔ مجنون | ازجفا و وفای لیلی بود
جان سید فدای مجنون باد | زانکه مجنون فدای لیلی بود

۶۳۶

نقطه‌ای دایره نمود و نبود | بلکه آن نقطهٔ دایره بنمود
نقطه در دور دایره باشد | نزد آنکس که دایره پیمود
اول و آخرش بهم پیوست | نقطه چون ختم دایره فرمود

دایره‌چون تمام شد پرگار سر و پارا بهم نهاد آسود
بی‌وجودیم بی‌وجود همه بوجودیم ما و تو موجود
همه عالم خیال او گفتم باز دیدم خیال او او بود
خوشتر از گفته‌های سیدما نعمت‌الله دگر سخن‌نشنود

۶۳۷

لطف ساقی بسی کرم فرمود در میخانه را بما بگشود
هرچه‌درغیب[1] ودر شهادت[2] بود بود و نابود را بما بنمود
جام گیتی نما بما بخشید می خمخانه را بما پیمود
آتش عشق اوست در دل ما خوش‌بود آتشی چنین بی‌دود
هو هو لااله الا هو لیس فی‌الدار غیره موجود
از ازل تا ابد عنایت او بود بابندگان و خواهد بود
نعمت‌الله حریف و او ساقی هرکه آمد ببزم ما آسود

۶۳۸

هرکسی راعنایتی فرمود آن عنایت همه‌بما بنمود
تا ببیند بنور خود خود را چشم‌خودهم بروی‌ما بگشود
طینت‌ما ز خاك میخانه‌است میل‌ما جز بمی‌نخواهدبود
هرکه آمد بخلوت دل ما دربهشت آمد وخوشی‌آسود
آتش عشق سوخت عود دلم خوشبودآتشی چنین بی‌دود
آینه هم زجود پیدا کرد دل خودراهم اوزخود بربود
از سرذوق گفته‌ام سخنی به‌ازاین‌گفته‌ای دگرکه‌شنود
چون‌وجوداست‌هرچه‌میبابم غیراونیست درجهان‌موجود
می‌وجام وحریف ساقی اواست نعمت‌الله اینچین فرمود

۶۳۹

آفتاب ازرخ ، نقاب مه گشود شب گذشت وروزروشن رونمود

---

۱ ــ غیب بمعنی غایب‌بودن و اینجا مقابل شهادت است . شاه‌نعمت‌الله درجای دیگر گوید :
آیت غیب وشهادت را بخوان وحدت و کثرت از آن هردو بدان
غیب ، باطن‌دان شهادت ظاهرش آن یکی اول بگیر آن آخرش
۲ ــ عالم شهود یعنی عالم شهادت و آنچه قابل رؤیت است .

شد منوّر عالمی از نور او — یك ستاره گوئیا هرگز نبود
هرچه‌موجوداست ازجود ویست — خودکجا موجود باشد بی‌وجود
خانقاه و صومعه در بسته شد — چون در میخانه ساقی برگشود
آتش عشقش دل مارا بسوخت — سوخت دردعشق او جانم چوعود
گفتهٔ مستانهٔ ما قول او است — عاشقانه این سخن باید شنود
نعمت‌اللهی و از خود بیخبر — قدر این نعمت نمی‌دانی چه‌سود

۶۴۰

هرچه امکان لطف و رحمت بود — حضرت او بما عطا فرمود
هرکسی را قراضه‌ای بخشید — در گنجینه را بما بگشود
گل تبسم کنان بباغ آمد — چون ترنّم ز بلبلان بشنود
عقل دوداست و عشق آتش آن — خوش‌بود آتشی ولی بی‌دود
آتش عشق عود جانم سوخت — به‌ازین کس‌نسوخت هرگز عود
هرچه‌بوده‌است‌وهرچه‌خواهدبود — همه از جود او بود موجود
هرکه آمد بمجلس سید — جان او همچو جان ما آسود

۶۴۱

عالم از جود او بود موجود — هرچه دیدیم بی‌وجود نبود
نامرادیم و او مراد همه — یافتیم از عطای او مقصود
جام گیتی‌نما بما بخشید — نور خود را بعین ما بنمود
بزم عشقست و ماچنین سرمست — هرکه آمدُ ببزم ما آسود
خوش بیا جام می بگیر و بنوش — ساقی عاشقان چنین فرمود
عود دل سوخت آتش عشقش — عود خوشبو و آتشی بی‌دود
صفت و ذات او ظهوری کرد — نعمت‌الله از آن شده موجود

۶۴۲

هستی ما همه بود بوجود — نفسی بی وجود نتوان بود
بنماید یکی بنقش خیال — دردوآئینه آن‌یکی دو نمود
جسم‌وجان‌جام‌ومی‌دل‌ودلدار — هرچه دارد همه بما بنمود

همچو پرگار بود دل پرکار نقطه نقطه محیط را پیمود
اول و آخرش بهم پیوست ظاهر و باطنش زهم آسود
لیس فی الدار غیره دیار هرموحد که بود این فرمود
نعمت‌الله که میر مستانست درمیخانه برجهان بگشود

۶۴۳

صبحدم آفتاب رو بنمود زهره ومشتری چه خواهد بود
خانه تاریك بود روشن شد نور چشمی بما عطا فرمود
آفتابی در آمد از در ما درِ دولت بروی ما بگشود
جام گیتی‌نما بما بخشید درچنین آنچنان بما بنمود
آتش‌عشق عودجانم سوخت عودآتش شد و نماندش دود
دامن خود بگیر ای عارف[1] تا بیابی زخویشتن مقصود
بزم‌عشقست وسیدم سرمست هرکه آمد بمجلسش آسود

۶۴۴

پادشه حکم ما روان فرمود هم بنام خودش نشان‌فرمود
هرچه درغیب‌ودرشهادت بود همه ایثار بندگان فرمود
درمیخانه را گشود بما راز پنهان بما عیان فرمود
حکم تاج‌وکمر بما بخشید این‌عطا او بما چنان فرمود
رو در آئینهٔ دلم بنمود نام تمثال‌خویش جان‌فرمود
نقد کنج خزانهٔ اسما[2] جمله انعام این‌وآن فرمود

---

۱ ـ عارف کسی است که حضرت‌الهی اورا بمرتبت شهودذات و اسماءوصفات خودرسانیده‌باشد و این مقام بطریق حال‌ومکاشفه براو ظاهر گشته باشد نه‌بطریق مجرد علم‌ومعرفت حال . اوحدی گوید :

عارفان که جام حق نوشیده‌اند رازها دانسته و پوشیده اند

گفتی که عارفم زکجادانی این‌سخن عارف کسی‌بودکه بداندکه‌ازکجاست

۲ ـ مقصود اسماء حضرت احدیت‌است که تمام موجودات جهان مظهر ذات حق و اسماء الهی وکلمات ذات متناهی‌اند . مغربی گوید :

اسما چه بود ظهور خورشید خورشید جمال ذات والا

نعمت‌الله در ازل بنواخت تاابد میر عاشقان فرمود

۶۴۵

بسر عاشقان که عین وجود در دوعالم جز او نبود نبود
آن یکی در دوکون پیدا شد این‌دوئی‌زان‌سبب نمود وجود
آینه‌چون‌وجود ازآن رویافت لاجـرم روی او درآن بنمود
سایه بی آفتاب کی باشد خلق بی‌حق کجا بود موجود
نشنیدم ندیده‌ام هرگـز دل بیدرد و آتش بی‌دود
بلبل مست گلشن عشقیم جانم از ناله یکدمی نغنود
ظاهرم جام و باطنم باده اولـم خیر و عاقبت محمود
توبه از می حرا کنم نکنم پیر من این سخن کجا فرمود
نعمت‌الله و زاهدی حاشا این حکایت که‌گفت‌یاکه‌شنود

۶۴۶

در همه آینه جمال نمود از همه رو دری بما بگشود
غیر را سوخت آتش غیرت خوش‌بود آتشی چنین بی‌دود
دع نفسك بذوق دریابش تابیابی ز وصل او مقصود
درد دردش دوای درد دلست نوش میکن که آن بود بهبود
این عنایت‌نگر که حضرت او درحق بندگان خود فـرمود
خود نماید جمال وخود بیند ازخودش باخودداست‌گفت‌وشنود
خیز ساقی بیار جام شراب وقت صبح‌است وعاقبت‌محمود
می خمخانه حدوث و قدم ساقی مست ما بما پیمود
هرکه انکار نعمت‌الله کـرد بیشکی باشد از خدا مردود

۶۴۷

ساقی ما بما کـرم فرمود در میخانه را بما بگشود
جام گیتی نما بدور آورد می‌خمخانه را بما پیمود
گریکی ور هزار جام گرفت وجه خاصی بهر یکی بنمود
آتش عشق او بسوخت مـرا خوش‌بود آتشی چنین بی‌دود
درمقامی که‌جسم وجان نبود بود و نابود خودنخواهد بود

اینچنین گفته‌های مستانه‌ٔ | درجهان خودکه گفت یاکه‌شنود
نفسی باش همدم سید | تا بیابی از این نفس مقصود

۶۴۸

آفتاب مه نقابی رو نمود | تونکومی‌بین که‌او نیکو نمود
ذره‌ها روشن شدند از آفتاب | نور او بنگر که‌ما را چو‌ن‌مود
دیده‌ام آئینهٔ گیتی نما | آن جمال برکمال او نمود
خودبخود بنموده‌است‌درعین‌ما | تا نکوئی او بما و تو نمود
صد هزار آئینه آید درنظر | در دوآئینه یکی رو دو نمود
آب‌چشم ما بهرسو شد روان | آبروی ما از آن هرسو نمود
خوش بیا بردیدهٔ سیّد نشین | تا به‌بینی نور او چون‌رونمود

۶۴۹

هرکجا صاحب جمالی رونمود | روی اودیدم چوبرقع برگشود
دیدمش در آینه عین‌العیان | آینه‌او بود و در وی مینمود
آفتاب خاطرم تا روشنست | ذره‌ای بی‌مهر او هرگز نبود
هرچه‌موجوداست‌ازجودویست | خودکجا موجودباشد بی‌وجود
ساجد و مسجودنزد مایکیست | سجده میکن تابببینی درسجود
دوش رفتم در خرابات مغان | ساقی سرمست دیدم یار بود
نکته‌های عارفانه سیدم | خودبخودمیگفت‌وازخودمی‌شنود

۶۵۰

جیب‌شب آفتاب چون بگشود | از گریبان روز رو بنمود
شب امکان خیال بود و نماند | هست روزوجوب و خواهدبود
غیر او نیست ورتوگوئی‌هست | او بخود دیگران باو موجود
عقل‌چون‌شب برفت وعشق‌آمد | خاطر ما از این‌و آن آسود
یك حقیقت که آدمی خوانند | که ایاز است بناموگه محمود
عالمی را برقص آورده | قول مستانه‌ای که او فرمود
نعمت‌الله گرد نقطهٔ دل | همچو پرگار دایره پیمود

۶۵۱

مائیم ایاز و یار محمود — مائیم عباد و دوست معبود
دل ذره و مهر یار خورشید — عشق آتش‌وجان عاشقان عود
چون سایه مرا زخاك برداشت — مهرش چوجمال خویش بنمود
بربست زبان ما بحیرت — چون پرده زروی کار بگشود
جز جود وجود مطلق حق — در دار وجود نیست موجود
یکجرعه ز دُرد درد ساقی — خوردیم چنانکه بود مقصود
مستیم چو سید از می عشق — آسوده شده ز بود و نابود

۶۵۲

نظری خوش بچشم‌ما فرمود — روی‌خودرا بنورخودبنمود
ساقی‌ما چو رند مستی دید — می خمخانه را به او پیمود
دل‌مارابه‌لطف خودبنواخت — رحمتی‌هم بجای خودفرمود
آتشی می‌نمود موسی را — در حقیقت اله موسی بود
در میخانهٔ همه عالم — ساقی ما بروی ما بگشود
دُرددردش‌دلی‌که‌نوش‌نکرد — درد او را کجا بود بهبود
جان عارف فدای سید باد — که دل عارفان از او آسود

۶۵۳

بیا که مجلس عشقست و طالع مسعود — بیاکه‌نوبت‌وصلست و وقت گفت‌وشنود[۱]
بیاکه‌مطرب عشاق ساز ما بنواخت — بیاکه ساقی وحدت سر سبو بگشود
بیا و جان عزیـزت بیار در مجلس — که نقل مجلس‌ما غیرجان نخواهد بود
بیا و کشتهٔ ما باش تا شوی زنده — بیا و بندهٔ ما باش و خواجه مودود
بیا وجبه و دستار عقل را بفروش — که پیر[۲] میکدهٔ عشق اینچنین فرمود
بیا که ازلب ساغر حیات میریزد — بیا که از دم مطرب همی بسوزد عود

---

۱ ــ درهمین وزن باقافیهٔ دیگر از سعدی :
بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت — بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت

۲ ــ پیر،مرشد و راهنما را گویند و میکده محل مناجات بنده با حق را گویند بطریق محبت .

رسید عشق ز خمخانه قدم سرمست بیك کرشمه دل از دست عالمی بربود
کشیده بر کتب دل که ما محب توایم نوشته بر ورق جان که ای مرا مقصود
بیا که میر خرابات نعمت‌الله است بیا که اول صبح است و عاقبت محمود

۶۵۴

هرچه آید در نظر چون او بود عین او در چشم ما نیکو بود
موج و دریا نزد ما باشد یکی گرچه آن یك اسم و رسمش دو بود
گفتم این رشته مگر باشد دوتو سربسر دیدم همه یکتو بود
بوی دستنبوش می‌آید ز دست هرکه را دردست دستنبو بود
جز وجود او نمی‌یابم دگر باوجود او وجودی چو بود
وجه او در وجه هریك رو نمود آن یکی باهر یکی یکرو بود
زلف سید را نمی‌آری بدست تا حجاب راه تو یك مو بود

۶۵۵

این سعادت بین که ما را رو نمود حضرت بیچون بگویم چو نمود
روشنست آئینهٔ گیتی نما حسن روی او بما نیکو نمود
در دو آئینه یکی پیدا شده بیشکی باشد یکی و دو نمود
آفتابی نیمشب بر ما بتافت نور او درچشم ما مه رو نمود
گه بترکستان بما بنمود ترك گه به هندستان مرا هندو نمود
در محیط بیکران افتاده‌ایم عین ما برعین ما هرسو نمود
ما نظر از سید خود دیده‌ایم هم بنور دیدهٔ او او نمود

۶۵۶

عاشقی از عاقلی خوشتر بود غرقهٔ دریای ما خوش‌تر بود
یك سر مو میل غیری کی کند هرکه را سودای او درسر بود
عقل را نقش خیالی دیگر است ذوق عشق و حال او دیگر بود
ای که گوئی ترك غیر او بگو هرچه فرمائی بگویم گر بود
عشق سرمستست و جام می بدست لاجرم سلطان بحر و بر بود
باز یابی لذت رندان ما گر حریف ساقی کوثر بود
نعمت‌الله از خدا جوید مدام هرکه یار آل پیغمبر بود

۶۵۷

آینه چندانکه روشنتر بود روی خود دیدن در آن خوشتر بود
دل بود آئینهٔ گیتی نما درنظر صاحبدلی را گر بود
خوش سرداری وما سردار آن بر سردار اینچنین سرور بود
گفتهٔ مستانهٔ ما دیگر است شعریاران دیگر آن دیگر بود
مه شود روشن بنور آفتاب نور ما از این و آن انور بود
سر بپای خم می بنهاده‌ایم تاج شاهی لایق این سر بود
نعمت‌الله جو که همراهی خوشست تا ترا در عاشقی رهبر بود

۶۵۸

حاصلم از دین و دنیا او بود اینچنین خوش حاصلی نیکو بود
در دو آئینه یکی چون رونمود دو نماید آن یکی نه دو بود
صوفیانه جامه را شوئیم پاك کارما پیوسته شست و شو بود
جام می در دور میگردد مدام خوشبود آندم که همدم او بود
آینه گرچه دو رو باشد ولی در دورویش روی آن یکرو بود
یکسر موئی نمی‌یابی از او تا حجاب تو سر یکمو بود
سید ما از عرب پیدا شده شاه ترکستان برش انجو بود

۶۵۹

در نظر چون نور روی او بود هرچه آید در نظر نیکو بود
عالمی از وجود او دارد وجود بیوجود او وجودی چو بود
هرکجا شاهیست بر تخت وجود پیش آن سلطان ما انجو بود
یك‌سر موئی نیابی وصل او گر حجاب تو سریك مو بود
هرکه او گم کردهٔ خود باز یافت روز و شب چون ما به جستجو بود
التفاتی گر بخلوت باشدش چشم ما خلوتسرای او بود
نعمت‌الله چون در آئینه نمود دو نماید گرچه او یك رو بود

۶۶۰

هرکه از عشق در طرب نبود نسبتش هیچ با نسب نبود
لطف محبوب را نهایت نیست طالب آنس... که سطلب نبود

آتش عشق اوست در دل ما لایق جان بولهب نبود
ازکرم سازعاشقان بنواخت گر نوازد مرا عجب نبود
لب ساغر مدام می‌بوسم به‌ازاین همدمی و لب نبود
ماه روئی چو ترك شیرازی درهمه مصر و درحلب نبود
سیدی همچو نعمت‌اللهم در عجم نیست درعرب نبود

۶۶۱

چشم ما روشن بنور او بود اینچنین‌چشم خوشی نیکو بود
آینه با او نشسته روبرو روشنی آینه زآنرو بود
گر تومیگوئی که‌این‌رشته دوتوست توغلط کردی که آن یك‌تو بود
قطره و دریا بنزد ما یکیست دو نماید در نظر نه دو بود
هرکه او را یافت آن نایافته همچوما دائم بجست وجو بود
جود او بخشد عالم را وجود بی‌وجود او وجودی چو بود
نعمت‌الله مظهر اسمای اوست اسم و ذات و صفات او بود

۶۶۲

نسبت خرقه‌ام از پیر خرابات بود به از این نسبت خرقه ز محالات بود
این چنین پیر و مریدی و چنان میخانه باده نوشیدن من عین عبادات بود
عشق می‌بازم و خاطر بخدا مشغولست میخورم باده و جانم بمناجات بود
نامراد از در ما بازنگردید کسی در میخانهٔ ما قبلهٔ حاجات بود
زاهد ار جنت فردوس بجان می‌جوید جنت عاشق سرمست خرابات بود
سخنی از دل و دلدار بجان میگویم سخنم از سر صدقست و کرامات بود
پیر و سرحلقهٔ ما سید بزم عشق است قدر هرکس به کمالات و مقامات بود

۶۶۳

دل‌که بی دلبر بود بیجان بود خوش‌بود جائی که باجانان‌بود
نور او در دیدهٔ ما رو نمود گرچه از چشم شما پنهان بود
کنج دل گنجینهٔ عشق ویست جای گنجش در دل ویران بود
هرکه دید آئینهٔ گیتی نما برجمال خویشتن حیران بود
ذوق ما از عقل میپرسی مپرس این‌کسی داند که اورا آن بود

کشتهٔ او زندهٔ جاوید شد — پیش او مردن مرا آسان بود
نعمت‌الله در خرابات مغان — ساقی سرمست میخوران بود

۶۶۴

عقل کل در عشق سرگردان بود — لاجرم دایم چنین حیران بود
چرخ میگردد بعشقش روزوشب — همچواین درویش‌سرگردان‌بود
خود گدائی را کجا باشد مجال — اندرآن‌حضرت‌که‌آن‌سلطان‌بود
نوشکن دُردی درد او مدام — زانکه‌دُرد دُرد او درمان بود
گنج عشق او بجو در کنج دل — گنج اودر کنج این ویران بود
روی چون ماهان بود تازه مدام — هرکه را امروز در ماهان بود
سید مستان ما دانی که کیست — آنکه دایم مست با مستان بود

۶۶۵

نقل‌ما چون نقل سرمستان بود — درهمه عالم ازآن دستان بود
دست‌ما و دامن او بعد از این — خوش بوددستی‌اگر دست آن‌بود
روضهٔ ما جنتی پر حوریان — بوستان شیخ شیبستان بود
چشم ما تا دید آب رو از او — در نظر دریای بی‌پایان بود
هرکه باشد عارف ذات و صفات — شاید ار گوئی که او انسان بود
عاشق او زنده باشد تاابد — جان عاشق زنده از جانان بود
گر خرابست خانهٔ ما باك نیست — جای گنجش دردل ویران بود
هرکه آید درنظر ای نورچشم — آن نمیگویم ولیکن آن بود
درخرابات فنا خوش ساکنیم — نعمت‌الله میر سرمستان بود

۶۶۶

حقست دین سید و دین من‌این بود — برهان واضح‌است و دلیل مبین بود
گفتم که من همینم و معشوق‌من‌همان — دیدم که اوست آنکه‌همان‌وهمین بود
او نور آسمان و زمین است نزدما — روح تو آسمان و تن تو زمین‌بود
در ذره آفتاب جمالش نموده رو — بیند کسی که دیدهٔ او خرده بین بود
حق‌را بخلق‌هرکه‌شناسد نه عارف است — حق را بحق شناس که‌عارف‌چنین بود
آئینهٔ خداست دل پاك روشنم — زان رو بود که‌لایق آن آفرین‌بود

هر صورتی که نقش کنم بر ضمیر خویش نقش خیال صورت نقاش چین بود
نقد خزانه ملکست این امانتم بسپارمش بدست کسی کو امین بود
والله بجان سید مستان که همدمم جام میست تا نفس واپسین بود

۶۶۷

آنچنان ذاتی نهان در هر صفت پیدا بود
جامع ذات و صفاتش نزد ما اسما بود
ز آفتاب حسن او عالم منوّر شد تمام
همچنان روشن بود مجموع عالم تا بود
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست
بحرئی داند که او باما دراین دریا[1] بود
ما چنین تشنه بهرسو میرویم از بهر آب
ای عجب آبی که می‌جوئیم عین ما بود
آن یکی در هریکی کرده تجلی لاجرم
هریکی در ذات خود یکتای بیهمتا بود
فی‌المثل یك دایره این شکل عالم فرض کن
حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود
مجلس عشقست و سید مست و ساقی در حضور
جنتست و هم لقا گر بایدت اینجا بود

۶۶۸

کون جامع جامع اسما بود مظهر او مجتمع اشیا بود
آفتابی تا رفته بر آینه روی او زان نور مه‌سیما بود

[1] ـ هستی، یعنی وجود را دریا گویند که عالم همه امواج آنست و بمعنی انسان کامل هم آمده است.

درازل رندی[1] که باما باده[2] خورد — همچنان مستست دایم تا بود
ما ز دریائیم و دریا عین ما — این کسی داند که او از ما بود
جام می دردور وساقی درحضور — مجلس ما جنت‌المأوا بود
چشم عالم روشنست از نور او — دیده‌ای بیند که او بینا بود
نعمت‌الله درهمه عالم یکیست — لاجرم یکتای بیهمتا بود

۶۶۹

آب‌روی ما ز چشم ما بود — اینچنین سرچشمه‌ای اینجا بود
میرود آب روان برروی ما — سو بسو در عین ما دریا بود
عالمی آئینه دار حضرتند — درهمه آئینه او پیدا بود
روی او بیند بنور روی او — هرکه او را دیدهٔ بینا بود
موج دریائیم و دریا عین ما — ما به ما بیند کسی کزما بود
اسم اعظم چون صفات ذات اوست — جمله اشیا جامع اسما بود
هیچ شئی بی نعمت‌الله هست نیست — نعمت‌الله با همه اشیا بود

۶۷۰

قطره و دریا همه از ما بود — آب عین قطره و دریا بود
موج دریائیم و دریا عین ما — عین ما برما حجاب ما بود
چشم عالم روشنست از نور او — دیده‌ای بیند که او بینا بود
زافتاب حسن او هر ذره‌ای — در نظر چون ماه خوش سیما بود
در دو عالم هرچه آید در نظر — حضرت یکتای بیهمتا بود

---

۱ ـ رند در اصطلاح متصوفان و عرفا بمعنی کسی است که جمیع کثرات وتعینات وجوبی ظاهری وامکانی و صفات واعیان را ازخود دور کرده و سرافراز عالم و آدم است و مرتبت هیچ مخلوقی بمرتبت رفیع او نمیرسد و تمام رسوم ظاهری و قیود معموله را رهاکرده و محوحقیقت شده باشد.
از حافظ :

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بـر اسرار علم غیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست — مباد کس که در این نکته شك وریب کند

۲ـ باده نزد صوفیان نصرت الهی است و عشق منیف را نیز باده گویند . ازعراقی :

ساقیا بادهٔ الست بیار — تا بمی بشکنیم رنج خمار

از اوحدی :

باده نوشیدگان جام الست — نشدند از شراب دنیا مست

دل بمیخانه کشد ما را مدام
میل رند مست با ما وا بود

در همه جا نعمت‌الله را بجو
جای آن بیجای ما هرجا بود

۶۷۱

مشرب توحید یاران خوش بود
رند مست و ذوق مستان خوش بود

بلبل مستیم در گلزار عشق
صوت بلبل در گلستان خوش بود

خوشبود دردی که او درمان ماست
درد دل میجو که درمان خوش بود

درخرابات مغان مست خراب
ساقی ما با حریفان خوش بود

جام دردور است و درد دور قمر
گر بتو دوری رسد آن خوش بود

یافتم گنجینه و گنجی تمام
میکنم ایثار رندان خوش بود

نعمت‌الله او بما ایثار کرد
اینچنین انعام سلطان خوش بود

۶۷۲

هرکه را ذوقش بسوی ما بود
همچو ما غرقه‌در این دریا بود

موج دریائیم و دریا عین ما
عین ما بر ما حجاب ما بود

چشم عالم روشنست از نور او
دیده‌ای بیند که او بینا بود

کنت کنزا گنج اسمای ویست
مخزن آن جملهٔ اشیا بود

هرچه بینی مظهر اسمای اوست
کون جامع جامع اسما بود

جام و می باهمدگر باشد مدام
اینچنین بوده است و باشد تا بود

نعمت‌الله درهمه عالم یکیست
سیدم یکتای بیهمتا بود

۶۷۳

هرکه چون ما غرقهٔ دریا بود
واقف اسرار ذوق ما بود

دردوعالم هر که آن یك را شناخت
عارف یکتای بیهمتا بود

مجلس عشقست و مامست خراب
صحبت رندان ما اینجا بود

دل بمیخانه کشد عیبش مکن
میل دل دایم سوی ما وا بود

مبتلائیم و بلا را طالبیم
چون بلائی خوش از آن بالا بود

چشم ما روشن بنور روی اوست
اینچنین چشم خوشی بینا بود

نعمت‌الله رند سرمستی خوشست
گرچه با تنها بود تنها بود

۶۷۴

بحر ما دریای بی‌پایان بود — آب ما از چشمهٔ حیوان بود
کنج دل گنجینهٔ معمور اوست — گرچه دل کاشانه‌ای ویران بود
دُرد درد عشق او را نوشکن — زانکه دُرد درد اودرمان بود
جان چه باشد تاسخن گویدز جان — هرکسی کو عاشق جانان بود
نورچشم است ازهمه پیداتراست — تا نپنداری که او پنهان بود
هرکه بینی دست اورا بوسه ده — زانکه دست اواز آن دستان بود
نعمت‌الله مست وجام می بدست — اینچنین رندی مرا مهمان بود

۶۷۵

عاشقان اول ز جان باز آمدند — آنگهی درعشق جانباز آمدند
خون‌دل درجام‌جان کردنداز آن — بالب معشوق دمساز آمدند
عاشقان رفتند از این عالم‌ولی — باز می‌بینم همه باز آمدند
نوعروسان سرابستان عشق — درحرم مستانه با ناز آمدند
جان‌ودل موسی صفت برطورتن — باخدای خویش درراز آمدند
درهوای سایهٔ خورشید عشق — باز شهبازان بپرواز آمدند
سید و یاران سید میرسند — عاشقان خانه پرداز آمدند

۶۷۶

جان‌وجانان هردو باهم‌سرخوشند — همدم‌اند وهردوهمدم‌سرخوشند
هرکسی نام و نشانی یافته — عارفان با اسم اعظم سرخوشند
گرکسی گوید چه‌باشد سرخوشی — خوش بگو والله‌اعلم سرخوشند
در خرابات مغان رندان ما — باده می‌نوشند وبیغم سرخوشند
دیگری گرسرخوشست‌ازجام‌جم — عاشقان مست باجم سرخوشند
زاهدان و عاقلان دیدم بسی — خوش‌عزیزاندولی‌کم‌سرخوشند
از می خمخانه سید مدام — همچوما مجموع‌عالم سرخوشند

۶۷۷

کفر زلف او بایمان کی دهند — قیمتش جانهاست ارزان کی دهند
گفتمش جانرا بجانان میدهم — گفت‌آن‌جانان‌به‌این‌جان‌کی‌دهند

عقل اگر گوید که خواهم بوسه‌ای / آب حیوانرا به حیوان کی دهند
عاقلان مخمور و رندان باده نوش / اختیار خود به‌ایشان کی دهند
دامن معشوق بگرفته بدست / عاشقان ازدست آسان کی دهند
رند سرمستیم ای واعظ برو / عاقلان خود پند مستان کی دهند
دردمندانه حریف سیدیم / گر نداری درد درمان کی دهند

۶۷۸

کشتگان ازدم او زنده شدند / همچو ما زندهٔ پاینده شدند
ز آفتاب نظر روشن او / ماه رویان همه تابنده شدند
بنده را بندهٔ او میخوانند / زان همه بنده‌این بنده شدند
بهوای لب او غنچهٔ گل / لب گشاده همه‌درخنده شدند
بیخبر غیبت ما میکردند / آمدند منصف وشرمنده‌شدند
کورچشمان که ندیدنداورا / از نظر رانده وافکنده‌شدند
از دم سید عیسی دم ما / ترك وتاجیك بسی زنده‌شدند

۶۷۹

برهر دری که رفتیم برماروان گشودند / پرده چو برگرفتند روئی بما نمودند
ازهردریچه ماهی باما کرشمه‌ای[1] کرد / وان دلبران سرمست دلهای ما ربودند
نقش خیال عالم باشد حباب پرآب / پیداشدند و رفتند گوئی که‌خود نبودند
گوئی شرابخانه در بسته‌اند یا نه / آری دراین زمانه آن در بما گشودند
یاران رند سرمست در پای خم فتادند / سرها نهاده برخاك گوئی که درسجودند
معشوق وعشق و عاشق باشد یکی وسه‌نام / گر اندکند و بسیارمجموع یك‌وجودند
مستانه جان و جانان باهمدگر نشستند / اسرار نعمت‌الله گفتند و هم شنودند

۶۸۰

خاکساران که گوئیا گردند / کی توانند گرد ما گردند
عاشقانی که عشق می‌بازند / پیش معشوق جان‌فداکردند

---

۱ ــ تجلی جلالی را کرشمه گویند که : « ومامرنا الاکلمح‌البصر ».

عراقی گوید :

یك‌کرشمه کرده با خود جنبش عشق قدیم / در دو عالم اینهمه شور و فنان انداخته
یك نظر کرده خروش از عالمی برخاسته / یك‌سخن گفته غریوی در جهان انداخته

می خمخانهٔ حدوث و قدم / باده نوشان بجرعه‌ای خوردند
دُرد دردش بدست رندان ده / نه بآن زاهدان که بی‌دردند
گر صدند ار هزار اهل کمال / عاشقانه بعشق او فردند
زندگانی که کشتهٔ عشق‌اند / نزد مـردان مرد نامـردند
کرم حضرت خدا و رسول / نعمت‌الله بـذوق پروزدند

۶۸۱

غره ماه مبارك بین که غـرا کرده‌اند / طـرهٔ زلف بتم از نو مطرا کـرده‌اند
طاق ابرویش مگر شکل هلالی بسته‌اند / آفتابی در خیال ماه پیدا کرده‌اند
نور چشم مردمست از دیدهٔ مردم نهان / زان‌سبب انگشت نمای پیر و برنا کرده‌اند
نقش می بندم خیالش هرچه آید در نظر / آن نظر بنگر که با این چشم بینا کرده‌اند
جام می در دورمی بینم که میگردد مدام / جاودان بزمی چنین مارا مهیا کرده‌اند
صورت موجی که دردریای معنی دیده‌اند / عارفان تشبیه آن برصورت ما کرده‌اند
از برای نعمت‌الله عالمی آراستند / وانگهی او را برای خود هویدا کرده‌اند

۶۸۲

آب حیات ما است که می نام کرده‌اند / روح است و همچو راح دراین جام کرده‌اند
آنها کـه زاهدند ندارند ذوق می / تـرك شراب نـاب بناکام کـرده‌اند
مستیم و دردخواره و رندیم و دردمند / مارا دوا بجام غم انجام کرده‌اند
در جام می خیال رخش نقش بسته‌اند / آنکـه از آن لبش طمع خام کـرده‌اند
از نـور سیدم اثـر صبح دیـده‌اند / وز تار زلف او خبر شام کرده‌اند

۶۸۳

مشکلات ما چوحل وا کرده‌اند / صحن ما را پر زحلوا کرده‌اند
آفتابـی بـی‌غباری رو نمود / کی‌شود پنهان چوپیدا کرده‌اند
در همه آئینه‌ای بنموده‌انـد / این نظر با چشم بینا کرده‌اند
جام می ما را عطا فرموده‌انـد / دیگران گرچه تمنّا کرده‌اند
موبمو زلف بتان بگشوده‌اند / اهل دل را نیك شیدا کرده‌اند
دل بمیخانه کشد جان نیز هم / گـوئیا میلی بما وا کـرده‌اند
نعمت‌الله را بما بخشیده‌انـد / بعد از آن باما کرمها کرده‌اند

۶۸۴

بحریان احوال دریا گفته‌اند بریّان آن گفته را واگفته‌اند
نکتهٔ بحر و حباب و موج‌ جو باشما از گفتهٔ ما گفته‌اند
قصهٔ یوسف بسی گفتند ولی همچوما کم گفته‌اند تاگفته‌اند
جملهٔ رندان و سرمستان مدام آمده اینجا و مارا گفته‌اند
گفته‌اند اسرار خود باهمدگر آنچه پنهان بود پیدا گفته‌اند
این سخنهای لطیف دلپذیر از کلام حق تعالی گفته‌اند
عارفان اسرار سید خوانده‌اند قول او یاران بهرجا گفته‌اند

۶۸۵

رند مست از بلا نیندیشد از فنا و بقا نیندیشد
دردمندی که دُرد می نوشد خوش‌بود از دوا نیندیشد
هر که خمخانه‌می‌خورد بدمی ازمی جام ما نیندیشد
عقل‌راپیش‌عشق قدری نیست پادشه از گدا نیندیشد
بینوائی که در عدم گردد بیوجود از فنا نیندیشد
دو سرا را به‌نیم‌جو نخرد بلکه از دوسرا نیندیشد
نعمت‌الله گنج اسما یافت از عطای شما نیندیشد

۶۸۶

عاشقان از بیش‌وکم آسوده‌اند از وجود واز عدم آسوده‌اند
همدم جامند و باساقی حریف عارفانه دم بدم آسوده‌اند
سرخوشندوشادمان‌می‌میخورند خرّمند و هم ز غم آسوده‌اند
لطف ساقی می برندان میدهد این‌گدایان از کرم آسوده‌اند
بت‌پرستان در خرابات مغان عاشقانه از صنم[۱] آسوده‌اند

---

۱ ــ نزد صوفیان آنچه بنده را از خداوندبازدارد صنم‌است ،زیرا: آنچه‌تودربند آنی بندهٔ آنی . بعضی گویندصنم عبارت ازمظهریت هستی مطلق‌است که حق است ، پس‌بت پرست من‌حیث‌الحقیقة حق‌پرست باشد .
بعضی گویند صنم عبارت از حقایق‌روحیه است درظهور تجلی‌صورت صفاتی ونیز بمعنی پیرومرشد و انسان کامل‌هم آمده‌است .

لب نهاده بـرلب جام مدام — از شراب جام جم آسوده‌اند
پادشاهان سیم برهم می‌نهند — این گدایان از درم آسوده‌اند
غسل کرده در محیط عشق او — از حدوث و از قدم آسوده‌اند
در نعیم جاودان با سیدند — منعمانه از نعم آسوده‌اند

۶۸۷

خوش در میخانه‌ای بگشاده‌اند — باده نوشان را صلائی داده‌اند
در خرابات مغان یاران ما — بر در میخانه مست افتاده‌اند
جام می بردست و رندانه مدام — سرب‌پای خـم مـی بنهاده‌اند
خرقهٔ خود را بمی شستند پاك — فارغ از تسبیح و ز سجاده‌اند
بندگان سیدند از جان و دل — از همه مُلك و ملك آزاده‌اند

۶۸۸

در ازل بـر ما در میخانه را بگشوده‌اند — تا ابد این سلطنت ما را عطا فرموده‌اند
ما خراباتی ورند و عاشق و می‌خواره‌ایم — عالمی پیمانهٔ پـر مـی بما پیموده‌اند
نقش غیرش از خیال ما بکلی برده‌اند — بنگراین آئینه‌روشن که‌چون پرورده‌اند
مجلس رندانه ما بـزم سرمستان بود — باده نوشان جهان از ذوق ما آسوده‌اند
صورت‌و معنی‌عالم خوش به‌آئین بسته‌اند — در همه آئین‌ها برما دری بگشوده‌اند
عاشقان درحضرت معشوق رقصی میکنند — تازمطرب یکدوبیت از قول‌ما بشنوده‌اند
خلوت دیده مقام نعمت‌الله کرده‌اند — نورچشم ما بما در چشم ما بنموده‌اند

۶۸۹

خاك پاك ما بمی بسرشته‌اند — عنبر ما با گلاب آغشته‌اند
باز یاران باز یاری میکنند — بیتکلف تخم نیکی کشته‌اند
خلعت هرکس بود نوعی دگر — جامه‌ای پوشند کایشان‌رشته‌اند
آفـرین بر همت صاحبدلان — زانکه‌جان‌ودل‌بجانان‌هشته‌اند
حکم سید مهر آلش کرده‌اند — از ولایت این نشان بنوشته‌اند

۶۹۰

آن خط نگرکه بررخ جانان کشیده‌اند — وین حرف بین‌که بروَرق جان کشیده‌اند
بر برگ گل غبار ز عنبر نوشته‌اند — یا مشك سوده برمه تابان کشیده‌اند

صورت گران حسن بگرد جمال یار / شکل لطیف و معنی‌ازینسان کشیده‌اند
یا زنکیان بغارت روم آمدند باز / یا خود رقم ز کفر برایمان کشیده‌اند
نی‌نی غلط که خضر مثالان سبز پوش / نقش خیال برلب حیوان کشیده‌اند
درعرصه ملاحت میدان حسن دوست / دلها چوگوی در خم چوگان کشیده‌اند
چون سید از هوای سرکوی آن نگار / حوران قدم ز روضهٔ رضوان کشیده‌اند

۶۹۱

عاشقان درش از درد دوا یافته‌اند / خستگان غمش از رنج شفا یافته‌اند
باده نوشان سراپردهٔ میخانهٔ دل / جرعهٔ دُردی دردش چو دوا یافته‌اند
مبتلایان بلایش ز بلا نگریزند / گرچه از قامت و بالاش بلا یافته‌اند
نم چشم وغم‌دل قوت روان سازای جان / که کسان قوت ازاین‌آب‌وهوا یافته‌اند
عارفان بیسر و پا برسر دارش رفتند / لاجرم اجر فنا دار بقا یافته‌اند
آنکسانی که چو ما غرقهٔ‌دریا شده‌اند / گوهر حاصل ما در دل ما یافته‌اند
خود شناسان که مقیم حرم مقصودند / همچو سید ز خود آثار خدا یافته‌اند

۶۹۲

رندان همه مستند و می از جام ندانند / بی نام و نشانند از آن شاه نشانند
در صومعه گر زاهد رعناست مجاور / رندان بسرا پردهٔ میخانه روانند
خوش آینه دارند و درآن آینه روشن / بینند جمال خود و برخود نگرانند
اسمای الهیست که ظاهر شده بر خلق / یکچند چنین باشد و یکچند چنانند
عشاق برآنند که معشوق برآنست / من نیز برآنم که همه خلق برآنند
این گفتهٔ مستانهٔ ما از سر ذوقست / بی‌ذوق نخواهیم که یك‌بیت بخوانند
از عاقل مخمور مجو مستی سید / کز ذوق می و مستی وی بیخبرانند

۶۹۳

آفتابی را هویدا کرده‌اند / نور چشم ماه پیدا کرده‌اند
صورت و معنی بهم آراستند / این‌وآن‌گوئی که یکتاکرده‌اند
مجلس مستانه‌ای بنهاده‌اند / دعوت رندان به‌آنجا کرده‌اند
چشم مردم دیدهٔ اهل نظر / خوش‌بنور خویش بیناکرده‌اند
عالمی را ساخته چون آینه / درهمه خود را تماشا کرده‌اند

گنج اسما را بهرکس داده‌اند رحمتی برجمله اشیا کرده‌اند
نعمت‌الله را بما بخشیده‌اند این‌عنایت‌بین که باما کرده‌اند

۶۹۴

سیدم روح اعظمش خوانند اب ارواح آدمش خوانند
روح اعظم باعتبار بدن جام‌گویندوهم‌جمش‌خوانند
صورت‌اسم جامع است‌ازآن معنی جمله عالمش‌خوانند
همدم او اگر دمی باشی حاصل‌عمر آن دمش‌خوانند
غم او راحت دل‌وجان است حیف باشداگرغمش‌خوانند
عارفان جز کلام حضرت او قصهٔ این‌وآن کمش خوانند
نعمت‌الله را اگر یابند صورت اسم اعظمش‌خوانند

۶۹۵

عهدبازلف توبستیم خدا میداند سرموئی نشکستیم خدا میداند
باخیال تونشستیم بهرحال که‌بود نزد غیری ننشستیم خدامیداند
هرخیالی که‌گشادیم برویش‌دیده درزمان نقش‌توبستیم‌خدامیداند
سرما از نظراهل نظرپنهان نیست درهمه‌حال که‌هستیم خدامیداند
درددل مانتوان‌یافت‌هوای‌دگری جزخدا را نپرستیم خدا میداند
گرهمه‌خلق‌جهان‌مستی‌ماداشتند گو بدانیدکه مستیم خدامیداند
درخرابات جهان سیدسرمستانیم توچه‌دانی‌زچه‌دستیم‌خدامیداند

۶۹۶

آنها که مقربان شاهند بیرون زسفیدی و سیاهند
تشریف صفات کرده در بر وارسته زجبه و کلاهند
برتخت قدم شه قدیمند درمُلك حدوث پادشاهند
بسیار بلا کشیده اما بگذشته ز لا و لاالهند
برتارك چرخ مهر تاجند بر فرق سپهر عشق ماهند
معصوم و مجرد و سلیم‌اند آسوده ز طاعت و گناهند
مانندهٔ ذات نعمت‌الله نی افزایند و نی بکاهند

۶۹۷

عارفانی که ما بما جویند گاه در بحر گاه درجویند
دیدهٔ روشن خوشی دارند در همه حال ناظر اویند
نور او را بنور او بینند وحده لاشریك له گویند
بندهٔ حضرت خداوندند لاجرم بندگان نیکویند
نقش غیری خیال کی بندند غیرچون نیست غیرچون جویند
آینه گرهزار می‌نگرند همچو ما با هزار یکرویند
بندهٔ سید خراباتند بندگانه تمام انجویند

۶۹۸

گنج‌پنهانی که پیدا کرده‌اند از برای بخشش ما کرده‌اند
چشم مارا نورخود بخشیده‌اند برجمال خویش بینا کرده‌اند
روی خود بنموده‌اند درآینه هم‌بخود خودرا تماشا کرده‌اند
جزووکل‌راجام وحدت‌داده‌اند برهمه خودرا هویدا کرده‌اند
دل ز دست عالمی بربوده‌اند عاشقان را ملك یغما کرده‌اند
لطف معنی را بصورت داده‌اند این‌دوئی را باز یکتاکرده‌اند
تا عیان گردد چو سید عارفی آنچه پنهان بود پیداکرده‌اند

۶۹۹

اهل دنیا مقلد قالند اهل عقبی مقیّد حالند
ای خوشاوقت ماوآن‌یاران که منزه زحال و از قالند
دیگران گوشمال‌مال‌خورند عاشقان گوشمال را مالند
عارفان مجرد مفرد چون الف‌فرد ودال ابدالند
عاشقان بلبلان معشوقند درگلستان عشق ازآن نالند
سالکانی که پیر توحیدند فارغ از ماه و هفته وسالند
روح محضند همچو سید ما ظن‌مبر کاهل دل زصلصالند

۷۰۰

آنها که نگار را نگارند پیوسته نگار را نگارند
جانی یابند هردم از وی هردم جانی بوی سپارند

این طرفه که زاهدان مخمور	از مستی ما خبر ندارند
ای عقل برو که بزم عشقست	اینجا چو توئی کجا گذارند
هر لحظه ز غیب در شهادت	طرح دگری زنو برآرند
عالم دانی که در نظر چیست	نقشی که بر آب می‌نگارند
مستیم و حریف نعمت‌الله	بیچاره کسان که در خمارند

۷۰۱

عاشقانی که عشق می‌بازند	عاشقانه بعشق می‌نازند
مطربانه چو در طرب آیند	ساز ما را بلطف بنوازند
زده دستی بدامن معشوق	تا سر خود بپاش اندازند
گر صدند ارهزار یك باشند	همه باهم یگانه دمسازند
رند مستی اگر بدست آرند	جمله با او تمام پردازند
اینچنین عارفان که میگویم	پارسایان شهر شیرازند
نعمت‌الله و دوستدارانش	عشق با عاشقان همی‌بازند

۷۰۲

تانگوئی که خواجه مالش ماند	مال پامال شد و بالش ماند
خواجه پیوسته در خیالی بود	نقش خواجه شد و خیالش ماند
حاصل خواجه قیل و قالی بود	عاقبت مرد و قیل و قالش ماند
رفت صاحبدلی از این عالم	اثری خوش از آن کمالش ماند
عاشقی کو ز عشق حالی داشت	گرچه عاشق نماند حالش ماند
کوزه‌ای گر شکست و آبش ریخت	عین سرچشمهٔ زلالش ماند
نعمت‌الله زدیده پنهان شد	در نظر نور بیمثالش ماند

۷۰۳

همه در بحر بیکران غرقند	چون حبابند این و آن غرقند
غرق آبند و آب میجویند	از ازل تاابد چنان غرقند
تن ما چون حباب و جان موجست	عشق بحر است و عاشقان غرقند
کشتی ما کجا رسد بکنار	ناخدایان در این میان غرقند
بحر در جوش و باده در کار است	بر چه باشد که بحریان غرقند

هفت‌دریا دراین محیط وجود　　دیده‌ایم و یکان یکان غرقند
رند دریا دلیست سید ما　　سید و بنده جاودان غرقند

۷۰۴

نقش خیال عالم عارف بخواب بیند　　صورت چوجام یابد معنی شراب بیند
دریا دلی‌که باما در بحر ما درآید　　موج‌وحباب و قطره درعین آب بیند
چون نور آفتابست در روی ماه پیدا　　هم ماه را بیابد هم آفتاب بیند
تو تشنه در بیابان دایم سراب بینی　　عارف چو ما سرابی اندر سراب بیند
رندی‌که در خرابات باما دمی برآورد　　هرکس‌که بیند او را مست خراب بیند
هرکو حجاب دارد او در حجاب یابد　　گر بی حجاب گردد او بی حجاب بیند
در گلستان سید خوش بلبلان مستند　　هرگل که او بچیند درگل گلاب بیند

۷۰۵

چشم ما عین ما بما بیند　　هم بنور خدا خدا بیند
دیدهٔ ما ندیده غیری را　　غیرچون نیست او کجابیند
هرکه خودبین بود نبیند او　　زانکه‌خودبین‌همه‌خطابیند
آنکه با ما نشست در دریا　　عین ما آشنای ما بیند
عارفی کو جمال او را دید　　دیده باشد به او چووا بیند
دردمندی که دُرد می‌نوشد　　هم ازآن درد دل دوا بیند
بخرابات رندی ار آید　　سید مست دوسرا بیند

۷۰۶

عشق او با جان من پیوسته باد　　دولت عشقش مرا پیوسته باد
عقل اگر منعم کند از عشق‌او　　خاطرش‌چون‌خاطرمن خسته‌باد
همدم من باد جام می مدام　　بالب ساقی لبم پیوسته باد
خلوت‌عشقست‌ورندان‌درحضور　　دربغیر عاشقان برбسته‌باد
ساقی سرمست بشکست‌توبه‌ام　　پشت توبه دایماً بشکسته باد
مرغ‌جان‌من‌زدست عقل رست　　هرکه دردامست یارب‌رسته‌باد
در خرابات مغان بنشسته‌ام　　سیدم دایم چنین بنشسته باد

۷۰۷

دردیست دلم را که بدرمان نتوان داد — عشقیست در این جان که بصد جان نتوان داد
جام می ما آب حیاتست در این دور — این آب حیاتست بحیوان نتوان داد
مستانه در این کوی خرابات فتادیم — این گوشه بصد روضهٔ رضوان نتوان داد
گنجیست در این مخزن اسرار دل ما — دشوار بدست آمده آسان نتوان داد
ما دل بسر زلف دلارام سپردیم — هرچند دل خود به پریشان نتوان داد
ازعقل سخن با من سرمست مگوئید — درد سر مخمور بمستان نتوان داد
سید در میخانه گشوده است دگر بار — خودخوشتر ازاین مژده برندان نتوان داد

۷۰۸

ترک سرمستم دگر باره کلاهی کج نهاد
ملك دل بگرفت و خان ومان ما برباد داد
پیش سلطان داد بتوان خواستن از دیگران
چونکه او بیداد باشد ازکه خواهم خواست داد
عقل سر گردان ز پا افتاد و عشقش در ربود
همچو مخموری بدست ترك سرمستی فتاد
در چمن سرو سهی چون دید آن بالای او
سر بپای او فکند و پیش او برپا ستاد
خوش در میخانه‌ای بر روی ما بگشوده‌اند
بس گشایشها که ما را رونموده زین گشاد
در خرابات مغان رندی که نام ما شنید
سرخوشانه پای کوبان رو بسوی ما نهاد
گر کسی گوید که سید توبه کرد از عاشقی
حاش لله این نخواهم کرد و این هرگز مباد

۷۰۹

عاشقی کو سر بپای ما نهاد — روی خود درجنت‌المأوا نهاد
از سردنیی و عقبی درگذشت — هرکه باما پادراین دریا نهاد
بردر میخانه هرکو بار یافت — سروری گردیدوسر آنجانهاد

کارماچون ازبلا بالا گرفت — مسند والای ما بالا نهاد
پانهد برفرق عالم هرکه سر — بردر یکتای بیهمتا نهاد
رو بمه بنمود نور آفتاب — روشنی در دیدهٔ بینا نهاد
نعمت‌الله را بما انعام کرد — خوان انعامش برای مانهاد

۷۱۰

مدام همدم جام شراب باشد رند[1] — همیشه عاشق ومست‌وخراب باشدرند
حجاب‌زاهدبیچاره‌عجب‌وطاعت‌اوست — ولی بمذهب ما بیحجاب باشد رند
چورند جام می بیحساب می‌نوشد — بنزد عقل کجا در حساب باشد رند
لبش پرآب حیات و نهاده برلب ما — مگر چو جام حباب پرآب‌باشد رند
بهرطریق‌که یابد رفیق‌رفیق راه رود — نه ماندهٔ سرآب و سراب باشد رند
بهیچ چیز مقید نباشد آن مطلق — کجا مقید علم و کتاب باشد رند
طریق رندی سید ز نعمت‌الله جو — که بیخطا رود و در صواب باشد رند

۷۱۱

بعلی رغم عدو باز زدم جامی چند — توبه بشکستم و وارستم ازین‌خامی‌چند
منم و رندی و خاصان سراپرده عشق — فارغ از سرزنش عام کالانعامی چند
فرصت ازدست‌مده زلف‌نگاری بکف‌آر — می‌خور و وقت غنیمت شمر ایامی چند[2]
کنج میخانه مرا خلوت خاصست مدام — زاهد و گوشهٔ محراب و دوسه خامی‌چند
نوبهار است وگل ار وجه‌میت نیست بیا — برو از پیر خرابات بکن وامی چند
درمغان از لب جام و لب یار ای ساقی — بمراد دل خود یافته‌ام کامی چند
سید ار راه روی جز ره میخانه مرو — بشنو ازمن‌که دراین‌ره زده‌ام گامی‌چند[3]

۷۱۲

هرکه‌جان درعشق‌جانان میدهد — عشق جانان کشته‌را جان‌میدهد
می فراوانست و ساقی بس کریم — می بسرمستان فراوان میدهد
شاهد ما بس لطیف و نازکست — بوسه برروی حریفان میدهد

۱ـ راجع به‌معنی و توصف رند به‌زیرنویس صفحهٔ۲۷۴مراجعه شود.
۲ـ همین مضمون ازسعدی:
نگهدار فرصت که عالم دمی است — دمی پیش دانا به ازعالمی‌است
۳ـبقول حافظ:
مابدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم‌مگر پیش‌نهد لطف‌شما گامی‌چند

آب‌رو گر قطره‌ای پیشش بریم — در عوض دریای عمان میدهد
جود او بخشید عالم را وجود — لطف او پیوسته احسان میدهد
گنج را درکنج ویران مینهد — وان نشان مارابه پنهان میدهد
سید ما دست دستان میبرد — بعد ازآن دستی‌بدستان میدهد

۷۱۳

دولت وصل تو بما کی رسد — منصب شاهی بگدا کی رسد
تا نخورد دُردی دردت بذوق — صوفی[۱] صافی بصفا کی رسد
هرکه بخود راه خدا میرود — باخودی خود بخدا کی رسد
راه بیابان فنا چون نرفت — در حرم دار بقا کی‌رسد
جام حبابیم و پر آب حیات — جز لب ما برلب ما کی رسد
ساکن‌میخانه‌چه‌خوش‌ایمنست — خانهٔ امنیست بلا کی رسد
سید ما حاکم و ما بنده‌ایم — هرچه‌کند چون‌وچرا کی‌رسد

۷۱۴

مدام جام می او حیات می‌بخشد — همیشه همّت او کاینات می‌بخشد
کمال بخشش‌ساقی‌نگر که رندان‌را — شراب وجام زذات‌وصفات می‌بخشد
دلت‌بد ردی‌دردش‌دواکن‌وخوش باش — که خسته‌ای و دم او شفات می‌بخشد
چه‌قدر خرقه‌که زنار برمیان داریم — چه‌جای‌کعبه بما سومنات می‌بخشد
بیاکه زنده دلان کشتگان معشوقند — اگر تو کشتهٔ اوئی بمات می‌بخشد

۱ـ صوفی کسی‌است که چهار صفت داشته باشد :
الف ـ از تیرگیها صاف‌شدن ، دائم‌الفکر بودن ، از خلق بریدن وبخدا پیوستن .
ب ـ جداشدن از اخلاق طبیعت . ج ـ باروحانیان صحبت داشتن .
د ـ دوری‌کردن از هواهای نفسانی .
درمعنی صوفی اقوال بسیاری است . جامی گوید :

شیوهٔ صوفی چه بود نیستی — چند تو بر هستی خود ایستی

شاه‌نعمت‌الله درجای دیگر گوید ،

صوفی صافی است در عین صفا — مینماید نور او او را بما

گویند اولین کسی که بنام صوفی خوانده شد و خانقاه‌بناکرد ابوهاشمی صوفی است که در اصل اهل کوفه بود .

دل یگانهٔ من عاشقانه در دو سرا | برای یك جهتی شش جهات می‌بخشد
هزار رحمت حق بر روان سید باد | که روح او دل مارا حیات می‌بخشد

۷۱۵

مست، هشیار و مست نشناسد | آستین را ز دست نشناسد
رندسرمست، جام چون بشکست | او درست از شکست نشناسد
بر در میفروش[1] چون بنشست | خاستن از نشست نشناسد
عاقل خودپرست مخمور است | عاشق می‌پرست نشناسد
از ازل تا ابد بود فارغ | او بلی از الست نشناسد
آسمان و زمین کجا داند | چونکه بالا و پست نشناسد
نعمت‌الله در همه عالم | غیر آن یك که هست نشناسد

۷۱۶

هرکه او نیك میکند یا بد | نیك و بد هرچه میکند یابد
بدمکن ای‌عزیز ونیك‌اندیش | که بد ونیك میکنی با خود
عمر ضایع دریغ حاصل او | خواه یك‌سال گیروخواهی‌صد
قیمت تو بقدر همت تست | خواجه ارزد هزآنچه‌میورزد
گرروی راه نعمت‌الله رو | تا ز درگاه او نگردی رد

۷۱۷

آب چشم ما بهرسو رونهاد | اشك خون‌آلود ما بررو فتاد
جز خیال روی او نقشی ندید | دیدهٔ ما تا نظر را برگشاد
تاببوسد خاك پایش آفتاب | برسر کویش رسید و سرنهاد
داد ساقی داد سرمستان تمام | زاهد مخمور[2] را جامی نداد
ای که گوئی‌عقل استادی خوشست | عقل مزدور است و عشقش اوستاد
لحظه‌ای بی‌او نمی‌خواهیم‌عمر | جان‌ما بی‌عشق‌او یك دم مباد

---

۱ ـ می، غلبات عشق‌را گویند و بمعنی ذوقی است که ازدل سالك برآید واورا خوشوقت گرداند. ونیزمیفروش پیرومرشدکامل‌را گویند.

ازحافظ:

گر میفروش حاجت رندان روا کند | ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

۲ ـ درشرح گلشن‌راز آمده که مرتبت مخموری مرتبت بی‌خودی است.

نعمت‌الله رفت یاد او بخیر
یاد بادا نعمت‌الله یاد باد

۷۱۸

آب چشم ما بهر سو میرود
خوش‌روان‌ازدیده بررومیرود

میرود خاطر بکوی میفروش
آفرین بروی که نیکومیرود

ای‌که گوئی از در دلبر برو
کی‌رود دل‌ازدرش چو میرود

درطریق عشق‌دل‌چون عاشقان
گه‌بسینه گه به پهلو میرود

میکنم خود را ملامت سالها
عمر اگر یك‌لحظه‌بی‌اومیرود

درهوای زلف او باد صبا
خوش‌روان‌گشته بهر کومیرود

رومپیچ‌از نعمت‌الله زانکه او
روبراه آورده یك رو میرود

۷۱۹

چشم ما آبش بهر سو میرود
آب‌روی ما است بررومیرود

میرود از چشم ما آب خوشی
همچو سیلابی که‌درجومیرود

دل‌چودست وسربپای‌او فکند
برسر کویش بپهلو میرود

گر بیاید جان باو آید برم
ور رود پیوسته بااو میرود

هرکسی کومیرود درراه عشق
گوبروخوش‌خوش که‌نیکومیرود

درهوای زلف او باد صبا
گشته سرگردان بهرسومیرود

هرکه او بنشست با سید دمی
جاودان پیوسته‌سرجو میرود

۷۲۰

مظهری[۱] باید که تا مظهر به او ظاهر شود
مظهر ار نیکو بود مظهر نکو ظاهر شود

در دو آینهٔ یکی گر رو نماید بیشکی
در حقیقت یك بود اما دو رو ظاهر شود

زلف او را برفشان و نور روی او ببین
تا رموز کفر و ایمان مو بمو ظاهر شود

---

۱ ـ مظهر شیء صورت اوست و صورت شیء عبارت از امری است که آن‌شیء بسوی معقول یا محسوس شود و انسان مظهر تمام اسماء و صفاتست و از اینجهت معرفت تامه مخصوص انسانست و انسان بحسب‌جامعیت ،عارف بجمیع‌اشیاءاست .

توئی که مظهر ذات‌وصفات سبحانی
بملك صورت‌ومعنی توعرش‌رحمانی

خوش دراین دریا درآ و یکزمان باما نشین
تا بتو آب حیاتی سو بسو ظاهر شود

یکسر مو گر حجابی هست بردارش ز پیش
چو حجاب تو نماند او به او ظاهر شود

اظهر است از نور دیده درنظر ظاهر نگر
اینچنین ظاهر نگوئی تا که چو ظاهر شود

نعمت‌الله چون زخود فانی شده باقی باوست
هرکه او فانی شود از خود باو ظاهر شود

۷۲۱

هرکه باشد بندهٔ او در جهان سلطان شود
خوش‌بود جانی که مقبول چنان جانان شود

روی او در دیدهٔ ما آفتاب روشنست
این‌چنین نوری کجا ازچشم ما پنهان شود

هرچه آید در نظر نقش خیال او بود
لاجرم در حسن خوبان عقل ما حیران شود

ما ز دریائیم و با ما هرکه بنشیند دمی
گرچه باشد قطره‌ای در بحر ما عمان شود

مشکل حلست و حل مشکلات عالمست
حل این مشکل ترا در مجلس رندان شود

گنج معنی هرکه میخواهد که یابد همچو ما
عارفانه ساکن کنج دل ویران شود

نعمت‌الله حاصل عمر عزیز است ای پسر
خوشبودگر حاصل عمر عزیزت آن شود

۷۲۲

جسمی دارم که جان نماید	جانست که آن‌روان نماید
عالم چو ظهور نوراسماست	هرنام از آن نشان نماید
عینیست که‌صد هزارصورت	در دیدهٔ این و آن نماید

خوش آینه‌ایست جام باده / معشوق بعاشقان نماید
از نقش خیال نقش بستی / آن نیست ولی چنان نماید
بردیدهٔ ما نشین و بنگر / تا یار ترا عیان نماید
جان‌دادن و عشق‌اوخریدن / سود است و ترا زیان نماید
در دیدهٔما چو نور پیداست / از چشم تو گر نهان نماید
از غایت لطف نعمت‌الله / صد نقش بیکزمان نماید

۷۲۳

آفتابی بماه پیدا شد / صورت[1] و معنیی هویدا شد
ظاهر و باطنی بهم بنمود / اول و آخری مهیا شد
در همه آینه یکی بیند / دیدهٔ روشنی که بینا شد
آمد وشدحقیقتاً خودنیست / بمجاز است کآمد و یا شد
بخرابات رفت خاطر ما / چون‌ازآنجااست‌بازآنجاشد
جان دریا دلم بدریا رفت / مرغ آبی بسوی مأوا شد
نعمت‌الله خدا بما بخشید / نقد سید به بنده پیدا شد

۷۲۴

نقشش نه‌خیالیست‌که‌درخواب توان‌دید / یا ماه هلالیست‌که در آب توان دید
هردیده که او مست شد از جام الهی / درشیخ عیان بیند ودرشاب[2] توان دید
خورشید جمالش بتو گر روی نماید / آن نور در آئینهٔ مهتاب توان دید
گر برتو در گنج خزان بگشایند / آن گنج‌نهان گشته ز هر باب توان دید
اعیان همه آئینهٔ اسمای الهیست / مربوب توان دیدن و ارباب توان دید
محبوب و محبند همه عالم و آدم / او را به یقین با همه احباب توان دید
گر سید و بنده بهم ای دوست ببینی / نورند که در دیدهٔ اصحاب توان دید

۷۲۵

مرغ زیرك بین که یا هو میزند / روز و شب بااوست کوکو میزند
ذهن تیرانداز ما بر هر نشان / میشکافد مو و برمو میزند

---

۱ ـ عقل اول و نفس کلیه را صورت نامند و صورت هرچیزی : «مابه‌یظهرویتعین»است .
۲ ـ شاب درمقابل پیر بمعنی مردجوان و ایام شباب است .

درخــرابات مغان‌سلطان‌عشق خیمهٔ دولت بهر سو میزند
باش یکرو در طریق او که او بوسه‌ها بر روی یك‌رو میزند
شهردل را شه عمارت میکند سنجقش بربرج و بارو میزند
مینوازد مطرب عشاق ساز ساز چون‌نیکوست‌نیکومیزند
نعمت‌الله رند سرمستی بود ساغر می شادی او میزند

۷۲۶

عاشقی کز عشق او دم میزند پشت پا بـر هردو عالم میزند
هر که‌اوشیدای‌زلف‌وروی‌اوست کفروایمان هردو برهم میزند
مطرب عشاق سازما نواخت گه نوای زیرو گه‌بم میزند
از دل ما جو مسمای وجود کونفس از اسم اعظم میزند
نعمت‌الله علم معنی دلست از ادب والله اعلم میزند

۷۲۷

بود و نابود در نمیگنجد مایه و سود درنمی‌گنجد
ای‌که گوئی مرا وجودی‌داد خوش بروجود درنمی‌گنجد
آتش عشق عوددل‌را سوخت بعدازاین عود درنمی‌گنجد
ساقی‌اینجا کجا و مطرب‌کو ساغر و رود درنمی‌گنجد
چندگوئی که‌خوش‌همی‌سوزم آتش و دود درنمی‌گنجد

۷۲۸

دراین خلوت حکایت درنگنجد بجز رمز و کنایت درنگنجد
وصال اندر وصال اندر وصالست دراین حالت حکایت درنگنجد
جمال اندر جمال‌اندر جمالست در او درس و روایت درنگنجد
همودل بودوجان‌ولطف واحسان ز نفس اینجا شکایت درنگنجد
ازل همچون ابد بودند اینجا در اینجا جز عنایت درنگنجد
مجال کیست اینجا تا در آید بجز محض هدایت درنگنجد
شدم مغرور عقل و نفس کشته سرموئی حمایت درنگنجد
دراین حالت که‌من کردم‌بیانش نبوت یا ولایت درنگنجد

۷۲۹

بچشم ما جهانی میتوان دید / در این آئینه آنی میتوان دید
دل زنده دلان چون زنده در اوست / ببین در دل که جانی میتوان دید
خوشی در چشم مست ما نظر کن / که نور او روانی میتوان دید
اگر بینی تو رند باده نوشی / دمی بنگر زمانی میتوان دید
دل من سوخته است از آتش عشق / که از داغش نشانی میتوان دید
بیا بر چشم ما بنشین زمانی / که بحر بیکرانی میتوان دید
بگیر این جام می از نعمت‌الله / که از نورش فلانی میتوان دید

۷۳۰

هرچه مارا میرسد از او بود / چون از او باشد همه نیکو بود
ز آفتاب حسن او هر ذره‌ای / روشنش بنگر که آن مه‌رو بود
ما باو موجود و او پیدا بما / خود نباشد هر که او بی‌او بود
عاقبت معشوق بنماید جمال / عاشق ار چون ما به‌جستجو بود
می نماید رشتهٔ عالم دو تو / درحقیقت رشته‌خود یك تو بود
سرّ توحید است نیکو یاددار / هر که داند بنده‌را آنجو بود
نعمت‌الله دنیی و عقبی گرفت / این و آن بی نعمت‌الله چو بود

۷۳۱

فعل عالم ظل فعل‌الله بود / این کسی داند که او آگه بود
مظهر افعال او باشد همه / خواه گدائی گیر و خواهی شه بود
نورمی‌یابد قمر از آفتاب / گرچه ظاهر نور نور مه بود[۱]
مرد دانا سر نپیچد زین سخن / غیر نادانی که او گمره بود
کی‌شود مایل بسلطانی مصر / هر که او با یوسفی درچه بود

---

۱ - علمای نجوم قدیم نورخورشید و ماه را از یکدیگر مجزا میدانستند و اینکه ماه‌وبقیهٔ‌دستگاه منظومهٔ شمسی نور و حرارت خودرا از خورشید کسب میکنند کشف منجمین قرون اخیر است و اینکه شاه‌نعمت‌الله نورماه را از خورشید دانسته امری تعجب‌آور است و گاهی شعرا از این نکات بدیع و غریب در اشعار خود دارند : این بیت هاتف نیز با کشفیات جدید هم‌آهنگی‌و قرابت دارد :

دل هر ذره را که بشکافی / آفتابیش در نهان بینی

یکی از شعرائی که‌اصطلاحات‌نجومی بسیاری‌رادردیوان اشعارش آورده‌انوری‌ابیوردی‌است .

خاك پایش توتیای چشم ماست رند سرمستی کزآن درگه بود
نعمت‌الله در همه عالم یکیست هرچه بینی نعمت‌الله بود

۷۳۲

در جهنم خراب میگردد دیده‌ها پر زآب میگردد
آنهمه تخت وملکرا بگذاشت این زمان در سراب میگردد
همچو سرگشته ای بگرما در روز وشب در عذاب میگردد
سخت مخمور ماند میر تمور گوئیا بی‌شراب میگردد
رند مستی که یار سیدما است نیك مست خراب میگردد

۷۳۳

دل باز عزم کعبهٔ مقصود میکند جانم سجود حضرت معبود میکند
عوددلم درآتش عشقش روان بسوخت عیبم مکن اگر نفسم دود میکند
خوش آتشی وعودخوشی سوختم خوشی این لطف اونگرکه چه باعود میکند
آنکس که میخوردغم عشقش زکاینات نیکو تجارتی و بسی سود میکند
رندی که میرود بخرابات عاشقان با او برو که میل به بهبود میکند
او آفتاب عالم و ما سایه‌بان او چندان غریب نیست اگرجود میکند
سید بجودبندهٔ معدوم خویش را می‌بخشدش وجودی وموجود میکند

۷۳۴

با من بینوا چه خواهی کرد حاجتم جز رواچه خواهی کرد
جان غمدیده راچه خواهی داد درد دل جزدوا چه‌خواهی کرد
ما نکردیم جز گنه چیزی توبما جز عطا چه‌خواهی کرد
گر تو مارا بجرم ما گیری کرم ولطف‌را چه‌خواهی کرد
این دل ریش مستمندانرا عاقبت جز شفاچه خواهی کرد
عاشقان آمدند برخوانت طعمه‌شان جزلقاچه‌خواهی کرد
ریختی خون نعمت‌الله را ننگ خون گداچه خواهی کرد

۷۳۵

چارپا دربی علف گردد تابوقتی که خود تلف گردد
آدمئی که معرفت دارد شك ندارم که او خلف گردد

قطب عالم یگانه‌ای باشد — که‌چوما جمله راکنف گردد
آشنای محیط بحر ازل[1] — واقف ازدر و ازصدف گردد
هر کسی میل جنس خوددارد — آن یکی گوهر این خزف گردد
شیرمردان به‌خنجر وشمشیر — مردمطرب بنای و دف گردد
سید ما چو عف عف فرمود — لاجرم این وآن معف گردد

۷۳۶

بلبل جان چوساکن تن شد — مجلس کائنات گلشن شد
آفتاب وجـوب رو بنمود — شب امکان چون روزروشن شد
گنج اسما نثار ما فرمود — نقد هریك از آن معین شد
بود پیدا ولی نهان از ما — آمد اینجا بما مبین شد
عین اول ظهور چون فرمود — واضح ولایح و مبرهن شد
جام گیتی نماچوصیقل یافت — حسن آمد بحسن‌واحسن شد
نعمت‌الله جمال را بنمود — نور او نور دیدهٔ من شد

۷۳۷

روح اعظم[2] درهٔ بیضا بود — صورت و معنی جدّ ما بود
بنده‌خوانندش‌ولیکن‌سیداست — موج گویندش ولی دریا بود
نکته‌ای ازموج ودریاگفته‌ایم — این کسی داند که اوازما بود
قول ما از عالـم سفلی مجو — این سخن از عالم بالا بود
سرببازد برسر کویش بعشق — درسرهرکس که‌این سودا بود
نور چشمی در نظر پیدا شده — کی ببیند هرکه نابینا بود
در گلستان‌شهادت روز و شب — سید ما بلبل گـویا بـود

۷۳۸

جان بی‌جانان تن بیجان بود — خوش نباشدجان که بی‌جانان‌بود

۱ـ ازل بمعنی قدم است و ازلیت مخصوص خداوند است و ازل نامی از نامهای خداست و ازلیت صفتی ازصفات اوست .

۲ـ روح‌اعظم که درحقیقت روح‌انسانی است مظهرذات الهی‌است از جهت ربوبیت‌آن . شاه نعمت‌الله‌درجای‌دیگر گفته:

روح‌اعظم عقل اول درهٔ بیضا بود — آدم معنی و هم لوح قضا را یافتم

کنج دل گنجینهٔ عشق وی است — آنچنان گنجی در این ویران بود
چشم ما بسته خیالش در نظر — روشنی دیدهٔ ما آن بود
آفتابست او و عالـم سایه‌بان — این چنین پیدا چنان پنهان بود
دل بدریا ده بیا با ما نشین — زانکه اینجا بحر بی‌پایان بود
دو نماید صورت و معنی یکیست — موج و دریا نزد ما یکسان بود
نعمت‌الله در خـرابات مغان — دیدم و ساقی سرمستان بود

۷۳۹

جان بی جانان تن بی‌جان بود — خوش بود جانی که با جانان بود
دردمندان را دوا درد دلست — اینچنین دردی مرا درمان بود
عشق را خود با سر و سامان چکار — کار عاشق بی سر و سامان بود
هر که او پابستهٔ زلف نیست — همچو مو پیوسته سرگردان بود
هرکسی کز عشق او کشته شود — او نمیرد زنده جاویدان بود[۱]
عشق او گنجی و دل ویرانه‌ای — جای گنجش در دل ویران بود
سید و بنده اگر خواهی بیا — نعمت‌الله جو که این و آن بود

۷۴۰

خوش بود دردی که درمان او بود — خرم آن جانی که جانان او بود
کفر زلفش رونق ایمان ماست — کفر کی باشد چو ایمان او بود
گرد عالم روز و شب گردیده‌ام — دیده‌ام پیدا و پنهان او بود
بی نشانی آیتی در شأن او است — شأن او نام و نشان او بود
موج و دریائیم و دریا عین ماست — هرچه ما داریم آن او بود
عین او در عین ما چون شد عیان — در همه عالم عیان او بود
عارفانه گفتهٔ سید بخوان — کاین معانی از بیان او بود

۷۴۱

یاری که می ننوشد از ذوق ما چه داند — ناخورده دُرد دردش صاف دوا چه داند

---

۱ ازسعدی :
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست — عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

همدم نگشته باجام[1] ساقی کجا شناسد / میخانه را ندیده بزم خدا چه‌داند
حالم ز عاشقان پرس تا بانو باز گویند / از عاقلان چه‌پرسی عاقل مرا چه‌داند
از جام ابتلایش ذوقی که مبتلا راست / هرکو بلا ندیده ذوق بلا چه‌داند
گوئی که ماجرائی با رندمست دارم / رندی که مست باشد او ماجرا چه‌داند
نوری که‌دردل ماست خورشید ذرهٔ اواست / هر بی‌بصر ز کوری نور وضیا چه‌داند
سلطان خبر ندارد از حال نعمت‌الله / اسرار پادشاهی مرد گدا چه‌داند

۷۴۲

چشم‌ما چون بروی او نگرد / در نظر غیر او کجا گذرد
زنده دل نزد ما کسی باشد / که‌بجانان خویش جان‌سپرد
گل کجا جامه را قبا سازد / غنچه گرپیرهن بخود ندرد
مرد عاشق همه یکی بیند / آن یکی در هزار میشمرد
جان‌من‌روی‌دل نخواهددید / گردمی روی دیگری نگرد
رند مستی که باده می‌نوشد / هردو عالم به نیم جو نخرد
هرکه‌را ذوق نعمت‌الله است / شاد باشد مدام و غم نخورد

۷۴۳

گر آتش آه ما درافتد / صد شاه بیك نفس برافتد
دستی چه بود هزار دستان / گردست زنیم برسر افتد
افتاد بخاك و برنخیزد / هرکو بدعای ما درافتد
دجال اگر بخر نشیند / آید روزی که ازخر افتد
وانکس‌که بصدق درنیاید / در خانهٔ فقر بر در افتد
در دامن‌ماکسی که‌زددست / هستیم یقین‌که کمتر افتد
یاری که رسد بنعمت‌الله / بردرگه او چو قنبر افتد

۷۴۴

بحر ما دریای بی پایان بود / آب ماازچشمهٔ حیوان بود
کنج دل گنجینهٔ معمور اوست / گرچه دل کاشانهٔ ویران بود

---

۱ ــ دراصطلاح عرفا جام، دل‌عارف را گویند که مالامال بادهٔ معرفت است.
عراقی گوید : مراد ازجام ، عالم‌وجود و مرادازباده حیات و معرفت است.

جان چه باشد تا سخن گوید زجان / هر کسی کو عاشق جانان بود
چشم عالـم روشنست از نور او / روشنی چشم مـردم آن بـود
باطن است و از همه ظاهر است / اینچنین پیدا چنان پنهان بود
خوش حبابی پر کن از آب حیات / هردو را می بین که او یکسان بود
نعمت‌الله مست و جام می بدست / سید ما میر سرمستان بود

۷۴۵

چشم ما روشن بنور او بود / هرچه می بینم از آن نیکو بود
آینه یك رو نمایـد در نظر / هر کـه او با آینه یك‌رو بود
غیر او چون نیست در دار وجود / چشم ما بر روی غیری چو بود
رشتهٔ یکتو چـرا بینی دوتو / نیك بنگر رشته خود یکتو بود
عالمی از وجود او دار دوجود / ماکجا باشیم اگر نه او بود
عاشق مستیم در کوی مغان / عقل کل در بزم انجو بود
سید ما در همه عالـم یکیست / بلکه خود مجموع عالم او بود

۷۴۶

لطف ساقی بسی کـرم فرمود / در میخانه را بما بگشود
جام گیتی نما بما بخشید / می خمخانه را بما پیمود
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم / جمع کـرد و همه بمـا بنمود
از ازل تـا ابـد عنایت او / هست با بندگان و خواهد بود
هـو هــو لاالله الا هـو / لیس فی الــدار غیر موجود
نقش غیری خیال اگـر بندی / آن خیالت محال خواهد بود
گر صداست ار هزار جمله یکیست / جز یکی نیست بنده را مقصود
وحده لا شریك لـه گفتیم / غیر او نیست شاهد و مشهود
بـزم مـا مجلسیست شاهانـه / سید ما ایاز و او محمود

۷۴۷

دولت عشق بهر بی‌سر و پائی نرسد / پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
نرسد درحرم کعبهٔ وصل محبوب / هرمحبی که براو جور و جفائی نرسد
نوش کن دُردی دردش که دوای جانست / داروی درد نخورده بدوائی نرسد

میروم بردر میخانه که خوش بنشینم دارم امید که آن جام‌بلائی نرسد
بینوایان درش گنج بقا یافته‌اند بینوائی نکشیده بنوائی نرسد
برو ای‌عقل مگوعشق‌چرا کردچنین پادشاهست و براوچون و چرائی‌نرسد
هرکه او بندگی پیر خرابات[1] نکرد بسر سید عالم که بجائی نرسد

۷۴۸

در خرابات مغان خمخانه جوشی میکند
جان مستم از هوای او خروشی میکند
باد پیماید[2] بدشت و میرود عمرش بباد
زاهدی کو غیبت باده فروشی میکند
دردسر میداد عقل از خانه بیرون کردمش
ایستاده بردر و دزدیده گوشی میکند
دیك سودا می‌پزیم و آتشی در جان ما است
عیب ما جانا مکن گر دیك جوشی میکند
در تعجب مانده‌اند اصحاب دنیا سربسر
کاین همه رندی‌چرا این خرقه‌پوشی میکند
از بیان آن معانی چون عبارت قاصر است
میر سرمستان بیانش با خموشی میکند
نعمت‌الله جام می بردست و میگردد مدام
هر زمان میلی بسوی باده نوشی میکند

۷۴۹

این و آن بود جمله آن گردید اینچنین بود آنچنان گردید
باز علم بدیع میخوانم این معانی از آن بیان گردید
هرکه در صحبتم دمی بنشست محرم راز[3] عاشقان گردید

۱- پیر، بمعنی مرشد و راهنماست و پیرخرابات ، کاملانو راهنمایان راه حق را گویند . از حافظ :

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او گنج‌راازبی‌نیازی خاك برسرمیکنند

۲- بادپیمودن کنایه از کاربیهوده‌کردن‌است. «فرهنك‌عمید» .

۳- راز ، اسرارحقیقت است که مخصوص کاملان است . ازسنائی :

رازی ز ازل دردل عشاق نهانست زان رازخبریافت کسی راکه عیانست

در مقامی که جان نمی‌گنجد گردآن جا کجا توان گردید
هر که دل را بدلبری بسپرد مونس جان بیدلان گردید
وانکه چون ما فتاد در دریا قطره‌اش بحر بیکران گردید
نعمت‌الله پیر عارف بود این زمان باز نوجوان گردید

۷۵۰

آب چشمم دمبدم ازدل روایت میکند قصهٔ جانم بسوز دل حکایت میکند
عاشق مستیم وعقل ازخانه بیرون کرده‌ایم دربدر میگردد و از ما شکایت میکند
پیرما عشقست و دعوت میکند مارابمی مرشد عشق‌است‌وارشادازهدایت‌میکند
دست‌مابگرفت‌آن‌سلطان‌ومارا برگرفت پادشاه عادلست ما را حمایت میکند
در ازل بنواخت مارا همچنانی تا ابد لطف او پیوسته باما این عنایت میکند
شاه ما ساقی میخواران بزم وحدتست[۱] عاشقان مست را نیکو رعایت میکند
مطرب عشاق ما مستانه میگوید سرود نعمت‌الله این غزل ازوی روایت میکند

۷۵۱

کشتهٔ عشق او شفا چه‌کند مردهٔ درد او دوا چه‌کند
پادشاهی گدای او دارد بینوای درش نوا چه‌کند
راحت جان مبتلاست بلا مبتلا ناله از بلا چه‌کند
دنیی و آخرت مده که دلم رند مستست و اینها چه‌کند
میدهی پند رند تاچه شود مینهی بند مست تا چه‌کند

---

۱ ـ وحدت یعنی یکتائی و مراد ازوحدت حقیقی وجود حق است و ظهور امور متکثره و تجلیات متنوعه در وحدت ذات وکمال صفات اوقادح نیست

آفتابی در هزاران آبگینه تاخته پس برنگی هریکی تاب دگر انداخته
جمله‌یك نوراست لکن رنگهای مختلف اختلافی درمیان این و آن انداخته

صفی‌علیشاه گوید :

وحدت‌ذاتش تجلی کرد وشد کثرت پدید باز پیدا زین کثیر آن واحد یکتاستی
عارفان گویند کان ذات قدیم لا بشرط که نه جزواست و نه‌کل اندرمثل دریاستی
بحرلاحدی برون ازکم وکیف و مدوجزر نی‌فزون گشتی بشیء و نی زشیئیی کاستی
بحر اول را که‌ذاتست آن به‌ترتیب وجود نیست جزیك موج‌وآن یك‌حضرت یکتاستی

درخرابات‌عشق‌مست‌وخراب — باده نوشیم تا خدا چه‌کند
نعمت‌الله کشتهٔ عشق است — اینچنین کشته‌خونبها چه‌کند

۷۵۲

دلی که درد ندارد دوا کجا یابد — بلای عشق ندیده شفا کجایابد
کسی‌که‌همدم جام شراب نیست‌مدام — حضور ساقی سرمست ما کجایابد
حریف‌ما نشده ذوق ما کجا داند — نخورده ساغر دُردی صفا کجایابد
خدای‌خودنشناسدکسی‌که‌خودنشناخت — زخود چوبیخبر است او خدا کجایابد
سریر سلطنت عشق پادشاهان‌راست — چنان بلند مقامی گدا کجایابد
دراین طریق‌فقیری که می‌نهد قدمی — فنای خود چو نجوید بقا کجایابد
بنور عشق توان یافت‌نعمت‌الله را — کسی‌که عشق ندارد ورا کجایابد

۷۵۳

نطق و حیوان جمع کن تا آدمی حاصل شود
گر بیابد تربیت از کاملی کامل شود
جان تو از عالم علوی تنت سفلی شود
عاقبت هریك باصل خویشتن واصل شود
منبع هردو یکی و مرجع هردو یکی
لاجرم هریك از این دو بایکی مایل شود
آفتاب روی او در مه چو بنماید جمال
ماه ما بر آفتاب روی او حائل شود
ما ز دریائیم و عین ما بود آب زلال
خوش حیاتی یابد از ما هرکه او سائل شود
عالم ما در ازل او بود و باشد تا ابد
اینچنین معلوم کی از علم او زایل شود
بلبل و گل چونکه بنوازند ساز عاشقی
نعمت‌الله در گلستان این چنین قائل شود

۷۵۴

بجز میخانه[1] جای ما نباشد هوائی چون هوای ما نباشد

بیا دُردی دردش نوش میکن که‌خوشتر زاین‌دوای‌ما نباشد

نیابد پادشاهی در ولایت اگـر سلطان گدای ما نباشد

بقای جاودان داریم از عشق غم ما از فنای ما نباشد

بصدق‌دل بجانان‌جان سپردیم بغیر او جزای ما نباشد

خدای‌هر دوعالم‌جز یکی‌نیست یکی دیگر خدای ما نباشد

بجـز انعام عام نعمت‌الله نوای بینوای ما نباشد

۷۵۵

عاشق و یار خویش خوش باشد دل و دلدار خویش خوش‌باشد

زاهد و زهد و رند و میخواری هرکس وکار خویش خوش‌باشد

بلبل مست و عاشق شیدا خود وگلزار خویش خوش‌باشد

بار عشقش نهاده‌ام بـر دل میکشم بار خویش خوش‌باشد

عاشقانه بدُردی دردش کرده تیمار خویش خوش‌باشد

عشق بازیست کار دل دایم دل بکردار خویش خوش‌باشد

نعمت‌الله خوشبود بامن یار با یار خویش خوش‌باشد

۷۵۶

گهی عکس رخش جان مینماید گهی زلفش پریشان مینماید

چو سنبل میکند برگل مشوش سواد کفرش ایمان مینماید

چه‌جامست‌اینکه‌میریزدازاومی چه‌جانست‌اینکه‌جانان مینماید

چه‌زخم استاینکه مرهم‌سازجانست چه‌درداست‌اینکه‌درمان‌مینماید

دلی دارم چوآئینه زعشقش همه آئین این آن مینماید

جمال عشق بین و حسن معنی که چون‌درصورت‌جان مینماید

---

۱ ــ میخانه باطن عارف کامل باشد که درآن معارف الهیه بسیار باشد و نیز مجمع دوستان باصفا که درعشق محبوب حقیقی ، گرفتار و ازبادهٔ‌حقیقت ، سرمست بوده وبرای دخول بمطلوب ، طریق مجاهدت را میپیمایند میخانه گویند . رضی‌الدین ارتیمانی گوید :

الهی بمستان میخانه‌ات به‌عقل‌آفرینان دیوانه‌ات

بمیخانهٔ وحدتم راه ده دل زنده و جان آگاه ده

نظرکن چشم سید تا ببینی　　که پیدا سرّ پنهان مینماید

۷۵۷

ساغرمی مدام در کارند　　همدم عاشقان می‌خوارند
می پرستان مدام می نوشند　　زاهدان زان خبر نمی‌دارند
خاکساران کوی میخانه　　فارغ از نور وایمن ازنارند
سرزلف بتم پریشان شد　　جان و دل درهوای زنارند
منع‌رندان‌مکن که‌سرمستند　　پند آنها بده که هشیارند
عاشقان سالها بسر کردند　　تا دمی جام می بدست‌آرند
جان سید فدای رندان باد　　که دل هیچکس نیازارند

۷۵۸

آفتابی را بمه بنموده‌اند　　خم می در ساغری پیموده‌اند
این‌عجب‌بنگر که پنهان‌گشته‌اند　　آفتابی را بگل اندوده‌اند
مجلس مستانه‌ای بنهاده‌اند　　برهمه رندان دری بگشوده‌اند
باده نوشان در خرابات فنا　　فارغ از عالم خوشی آسوده‌اند
تا خیالش می‌نماید رو بخواب　　بیخیالش یکدمی نغنوده‌اند
عاشق و معشوق ما با همدگر　　هرکجا بودند باهم بوده‌اند
در ولایت حاکمی اولیا　　نعمت‌الله را عطا فرموده‌اند

۷۵۹

در دلم غیر او نمی‌گنجد　　بد چه باشد نکو نمی‌گنجد
درمقامی که آن یگانهٔ ماست　　دوچه گویی که دو نمی گنجد
خم بیاور ز ما دمی می بر　　می ما در سبو نمی‌گنجد
نقل را مان وعقل را بگذار　　زانکه‌این گفت‌وگو نمی‌گنجد
در دو عالم بجز یکی نبود　　رشته یکتو دو تو نمی‌گنجد
چون بغیر از یکی نمی‌یابم　　در دلم جست وجو نمی گنجد
دردمندیم و دُرد می نوشیم　　خم چه باشد سبو نمی‌گنجد

۷۶۰

در دیدهٔ ما نور رخ یار توان دید　　یاری‌که نظر کرد دراین دیده عیان دید

خوش نقش خیالی است که بستیم بدیده نقاش در این نقش پدید است توان دید
صاحب نظر آنست که درهرچه نظر کرد در صورت آن شاهد معنیش روان دید
روشن بود آن دیده که در مجلس رندان چون جام‌مئی‌یافت همین‌دید وهمان دید
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید نور بصر ما است هرآن دیده که آن دید
در آینه بنمود جمال وچه جمالی چون نیك نظر کرد بخودخودنگران دید
از نور خدا دیدهٔ سید شده روشن هرکس که دراین‌دیدهٔ ما دید چنان دید

۷۶۱

ترك چشم مست او دلها بغارت میبرد
ملك دل بگرفت وجان ما بغارت میبرد

خان و مان ما بغارت برد و یکموئی نماند
هرچه با ما دید سر تا پا بغارت میبرد

دور شو ای عقل از اینجا رخت خودرا گو ببر
زآنکه رخت هرکه دید اینجا بغارت میبرد

کیش او چون غارتست ترکش نگوید ترك مست
جان کند قربان و قربان را بغارت میبرد

هرچه دید از نقد وجنس از زیر وبالا پاك برد
این بلا هم زیر و هم بالا بغارت میبرد

جان من بادش فدا کو جان وهم جانان ماست
هرچه خواهد گو ببر هل تا بغارت میبرد

سید ما صد بخارا را بغارت برده است
بوعلی چبود که او سینا بغارت میبرد

۷۶۲

فیض[1] فیاض از خزانهٔ جود داد ما را بلطف خویش وجود

۱ــ فیض دراصطلاح عرفا القاء امری‌است درقلب بطریق الهام و حق را مبدء فیاض گویند. درشرح گلشن‌راز آمده که: فیض‌تجلی رحمانی، علی‌الدوام برموجودات فائض گشته واشیاءآناً فآناً ازمقتضای عالم ذاتی‌نیست میشوند وبافیض‌تجلی‌حق هست میگردند و سرعت تجدد فیض رحمانی بنوعی است که ادراك‌آن نتوان‌کرد وآمدنش عین رفتن‌است.

صورت از بی‌صورتـی آمد بـرون باز شد که انا الیه الراجعون
پس‌تراهرلحظه مرگ ورجعتی‌است مصطفی فرموده دنیا ساعتی است
هرنفس نو میشود دنیا و ما بی‌خبر از نو شدن اندر بقا

قادر بر کمال کن فیکون — آنکه او هست و بود و خواهد بود
هرچه امکان لطف بود و کرم — همه در حق بنده‌اش فرمود
با چنین نعمتی که او بخشید — شکر این بنده را چه خواهد بود
او یکی سایه‌اش بما افکند — لاجرم در ظهور او بنمود
همه عالم نشان او دارد — این نشان هم بنام او فرمود
آتش عشق و عود دل باشد — عود بی‌جرم و آتشی بیدود
ره بخلوت سرای عشق نبرد — عقل بیچاره گرچه جان فرسود
هرکه یکدم ندیم سید شد — نفسی خوش ز عمر خود آسود

۷۶۳

غیر او کی بیاد ما ماند — دیگری یار ما کجا ماند
دُرد دردش بیا و ما را ده — که مرا خوشتر از دوا ماند
ما نبودیم و حضرت او بود — چون نمانیم ما خدا ماند
نیست بیگانه از خدا چیزی — هرچه ماند باشنا ماند
این عجب بین که حضرت سلطان — در نظر که گهی گدا ماند
هرکه مه روی خویش را بیند — خوبی او کجا بما ماند
بزم عشقست و سیدم سرمست — بنده مخمور خود چرا ماند

۷۶۴

هرکه او آشنای سلطان شد — گرچه جان بود عین جانان شد
آنکه با ما نخورد جام شراب — به یقینم که او پشیمان شد
هرکه در مجلسی دمی بنشست — تو یقین دان که او زمستان شد
این جهان را به نیم جو نخرد — آنکه یکدم حریف رندان شد
هرکه جمعیتی ز خویش نیافت — دم آخر که شد پریشان شد
این دوئی محو گشت و عین یکی — این چنین آمد آن چنان آن شد
بندهٔ اوست سید عالم — بر همه کائنات سلطان شد

۷۶۵

معنی یکی و صورت او درظهور صد — چه‌جای صد که صورت‌اوهست بی‌عدد
آئینه بی‌شمار و نماینده‌اش یکی — باشد صفات بی‌حد و ذاتش بود احد

کحّال حاذقی طلب ای عقل بوالفضول　　تا چشم روشن توکند پاك از رمد[1]
محتاج ما است عالم وما بی‌نیاز ازاو　　باغیرش احتیاج کجا باشد آن صمد
ما چون نی‌ایم همدم نائی لطف او　　هردم دمی‌جدید دراین نی همی‌دمد
دد دام ما درآید و دانه خورد ز ما　　مرغی کز آشیانهٔ توحید برپرد
سیدکه میر مجلس مستان عالمست　　باما حریف باشد ازاین‌جام می‌خورد

۷۶۶

جام می گر بدست ما برسد　　پادشاهی باین گدا برسد
لب جام شراب اگر بوسیم　　خوش نوائی به‌بینوا برسد
درُدی درد دل اگر نوشیم　　درد ما را از آن دوا برسد
گر جفاور وفا رسد ما را　　خوش‌بودهرچه ازخدا برسد
هرکه فانی شود از این خانه　　بسرا پردهٔ بقـا برسد
بحر عشقست وما دراو غرقیم　　هرکـه آید به آشنا برسد
نعمت‌الله را بدست آرد　　هرغریبی که او بما برسد

۷۶۷

هرکه او عاشق است جان دارد　　جان فدایش کنم که آن دارد
عاشقان نورچشم خوانندش　　عاشق ار عشق عاشقان دارد
ما نشانی ز بی نشان داریم　　خوش نشانی‌که آن نشان دارد
می وجام‌است وجسم وجان باهم　　هرچه بینی همین همان دارد
هرکه با ما نشست در دریا　　خبر از بحر بیکران دارد
خواجه علم بدیع می‌خواند　　آن معانی از این بیان دارد
می مست خوشی اگر جوئی　　نعمت‌الله بجو که آن دارد

۷۶۸

یاری که خیال دوست دارد　　عمری بخیـال میگذارد
عالم چه بود بنزد عارف　　نقشی که نگار می‌نگارد
هردم نقشی برد ز عالم　　در دم نقشی دگر برآرد
در آینه چون کند نگاهی　　لطفش جامی باو سپارد
مائیم ودل‌شکسته چون دوست　　پیوسته شکسته دوست دارد
بحریست که آب رحمت او　　بر ما شب و روز نیك بارد

۱ـ دردچشم، ورمی که درملتحمهٔ چشم پیداشود «فرهنگ عمید»

چون اصل عدد یکیست سید
آن یك بهزار میشمارد

۷۶۹

هر که بد زیست عاقبت بدمرد
نیك‌وبد هرچه کرد باخودبرد

صاف درمان کجا خورد بی‌درد
دردمندی سزد که نوشد دُرد

هرچه‌خود رشته‌ای‌همان‌پوشی
خواه صوفش‌بیار وخواهی برد

داشت غیبی ز فاسقی عیبی
لاجرم فسق کرد و فاسق مرد

نان شیراز خورد شکر نگفت
زاین سبب درمیان آب فسرد

همه با اصل خویش واگردند
خواه لرمی‌شمار وخواهی‌کرد

زندهٔ جاودان بود بی‌شك
هرکه او جان بیاد حق بسپرد

در همه حال باخدا باشد
آنکه‌خودرا ازاین‌وآن‌نشمرد

همچو سید مدام سرمست‌است
از می اوکسی که جامی خورد

۷۷۰

می خمخانهٔ ما مستی دیگر دارد
هرکه آید بر ما کام دلی بر دارد[1]

رند سرمست در این بزم ملوکانهٔ ما
از سر ذوق درآید خبری گر دارد

عشق وساقی و حریفان همه مستند ولی
عقل مخمور ندانم که چه درسر دارد

لب بنه برلب ما آب حیاتی مینوش
زآنکه آن آب حیات این لب ماتردارد

آفتابی است که از مشرق جان میتابد
نور او آینه ماه منور دارد

قول مستانهٔ ما ملك جهان را بگرفت
این چنین گفته که درکاغذ و دفتر دارد

نعمت‌الله حریف من و سرمست و خراب
گر بگویم که کنم توبه که باور دارد

۷۷۱

گر یار غار خواهی مائیم یار سید
ور ذوق دوست جوئی ما دوستدار سید

هرآینه که بینی جام جهان نمائیست
چون نور می‌نماید در وی نگار سید

سید در انتظار است تا کی رسد اشارت
گرچه بود جهانی در انتظار سید

صیاد عقل اول عالم بود شکارش
سیمرغ قاف وحدت باشد شکار سید

۱ـ ازصائب: این ساغر روحانی صهبای دگردارد.
ازمولوی :
امروز جمال تو سیمای دگر دارد
امروز لب نوشت حلوای دگر دارد

صاحبدلان کامل در عشق جان سپردند / برخاك ره فتاده در رهگذار سید
هرجاکه‌رند مستی‌است درگوشهٔ خرابات / باشد چو دردمندان او درد خوار سید
گفتم که میرساند ما را بحضرت او / حق گفت نعمت‌الله اینست کار سید

۷۷۲

سلطان که بود گدای سید / عالم چه بود فدای سید
ما جام جهان نمای اوئیم / او جام جهان نمای سید
داریم هوا و خوش هوائی / آنکه چه هوا هوای سید
جانی که بقای اواست جاوید / باقی بود از بقای سید
تا نغمهٔ قول کن برآمد / بگرفت جهان صدای سید
سید چو برای ماست دایم / مائیم از آن برای سید
چون نیست بغیر سید ما / غیری نبود بجای سید

۷۷۳

خواجه آنجا فقیر خواهد بود / بنده آنجا امیر خواهد بود
پادشاه حقیقت است انسان / عقل اینجا وزیر خواهد بود
درچنین قریه‌ای که ماهان‌است / نفس اینجا گزیر خواهد بود
هیچ‌دانی که‌این‌فغان زکجاست / بانك خواجه بشیرخواهد بود
هرکه خود را عظیم می‌گیرد / پیش مردان حقیرخواهد بود
وانکه اینجا صغیر وخوار بود / در قیامت کبیر خواهد بود
سید ما بنور حضرت او / همچو بدر منیر خواهد بود

۷۷۴

ما بتو هستیم وتو هستی بخود / غیر ترا هست نگوید خرد
غیریکی‌دردوجهان‌هست‌نیست / گرچه نماید بظهورآندو صد
ذات یکی و صفتش بیشمار / شیخ یکی خرقهٔ او بی‌عدد
وحدت‌وتوحیدوموحدیکی‌است / در نظر عارف ذات احد
نور جمالش بنماید عیان / در بصر هرکه نباشد رمد
نیست شود هرچه بود غیر او / گر نکند از نفس خود مدد
سید ما با تو بگویم که‌کیست / در بر ما آینه‌ای در نمد

۷۷۵

دست چپ را یسار می‌خوانند — گنج را هم یسار می‌خوانند
عاشقانی که محرم رازند — یار را دوستدار می‌خوانند
ذاکرانی که ذکر[1] میگویند — روز وشب آن نگار می‌خوانند
درهمه آن یکی همی جویند — گر یکی ور هزار می‌خوانند
بیست وهشت حرف اگرهمی‌خوانی — عارفان بیشمار می‌خوانند
هرکه بینند وهرچه‌می نگرند — خدمت یار غار می‌خوانند
نعمت‌الله را چو می‌یابند — مظهر کردگار می‌خوانند

۷۷۶

توحید و موحد و موحد — این جمله‌طلب کنش زاحمد
یك فاعل وفعل او یکی هم — گه نیك نماید و گهی بد
خمخانه و جام وساقی و ما — میجوی ولی زمجلس خود
هرچندکه‌عقل ذوفنون‌است — اما برعاشقان چه سنجد
درهردوجهان یکی‌است موجود — هرلحظه بصورتی مجدد
یك حرف و معانی فراوان — یك نقطه و اعتبار بی‌حد
دریاب بذوق قول سید — ای سائل کامل سرآمد

۷۷۷

آتش عشق هماندم که برافروخته‌اند — اولا عود دل سوختگان سوخته‌اند
خلعت شاهی عشقست بهرکس ندهند — این قبائیست‌که برقامت ما دوخته‌اند
طالب ار می‌طلبد علم لدنی از ما — علم ذوقست که مارا بخود آموخته‌اند
شادی اهل دلان از غم عشقست مدام — حاصل عمرعزیزاست وخوش اندوخته‌اند
بر سر چار سوی عشق قماش سید — بمتـاعی بخریدند کـه نفروخته‌اند

۱ــ ذکر دارای چندمعنی‌است ازجمله خلاف نسیان‌است: «ما انسانیه الاالشیطان». تلفظ وذکرلسان: «فاذکرواالله کثیراً». احضار امری درذهن بنحویکه همواره بماند وغایب‌نشود وهمین‌معنی نیز خلاف نسیان است. الفاظ واراده‌ٔخاص، مواظبت برعمل، ذکرقلب، حفظ، طاعت وجزاء، صلوات، بیان، حدیث، قرآن، حلم، شرف، عیب، شکر ونمازجمعه ونمازعصر. خواجه عبدالله گوید ذکر تخلص ازغفلت ونسیان است که : «الذکرنسیان ماسواه» ذکرسه‌نوع‌است: ذکربلسان وبجنان وبجان. مولوی گوید :

اذکروالله کار هراوباش نیست — ارجعی برپای هرقلاش نیست

۷۷۸

خوش بود گر این دوئی یکتا شود آفتاب حسن او پیدا شود
غیر نور او نیاید در نظر چشم ما از نور او بینا شود
آب چشم ما بهر سو شد روان آید آن روزی که او دریا شود
بحر میگوید باآواز بلند آنکه اواز مااست باماوا شود
عارفی کز هردو عالم بگذرد بـر در یکتای بیهمتا شود
درخرابات مغان رندی که شد عاقبت سر دفتر غـوغـا شود
هرکه بوسد آن لب شیرین او همچو سید لاجرم گویا شود

۷۷۹

چشمت نورش بتو نماید گوش تو در سخن گشاید
در گلشن ما زبان بلبل هرلحظه ترنّمی سراید
دست تو بیان کند یدالله گرزانکه یدش بدستت آید
پائی که بقدرتش بپایست بی قدرت او بپا نپاید
بی جود وجود سید ما خود بود وجود ما نشاید

۷۸۰

یك نفس ، یعقوب بی یوسف نبود گرچه هجرانش بظاهر می نمود
هرکه را دیدی نمودی یوسفش هرچه بشنیدی ز یوسف می شنود
تا مگر یوسف درآید از درش دربروی هرکه بودی می گشود
هرکه در کنعان بدیدی پیش او یوسف مصری خود زا می ستود
چونکه برتخت این ظهورش رابیافت سرّ خودحق دیدازآن کردش سجود
هرچه بودوهست وخواهد بوداواست هرچه باشد باشد از جود وجود
گر خلیل الله بصورت غایب است نعمت الله یکدمی بـی او نبود

۷۸۱

در رحمت خدا بما بگشود اینچنین در، خدا بما بگشود
در گنجینهٔ حدوث و قـدم بگـدایان بینوا بگشود
نقد گنجینه را بما بنمود چشم ما را بعین ما بگشود

در به بیگانگان اگر در بست / همه درها بآشنا بگشود
گر در صومعه ببست چه شد / در میخانه حالیا بگشود
بُرقع کاینات را برداشت / این معمای ما بما بگشود
مشکلاتی که بود حلوا کرد / چشم ما را بآن لقا بگشود
جان ما بود بستهٔ عالم / کرمی کرد و بنده را بگشود
این عنایت نگر که سید ما / در باین بندهٔ گدا بگشود

۷۸۲

هر که رخسار تو ببیند بگلستان نرود / هر که دردتو کشد از پی درمان نرود
آنکه درخانه‌دمی باتو بخلوت بنشست / بتماشای گل و لاله و ریحان نرود
خضر اگرلعل روان بخش ترادریابد / بار دیگر بلب چشمهٔ حیوان نرود
گر نه امید لقای تو بود در جنت / هیچ‌عاشق بسوی روضهٔ رضوان نرود
مرد بایدکه زشمشیر نگرداند روی / گر نه‌از خانه همان‌به که بمیدان نرود
هوسم بودکه درکیش غمت‌کشته‌شوم / لیکن‌این‌لاشه‌ضعیفست و بقربان‌نرود
در ازل بردل ما عشق تو داغی بنهاد / که غمش تا باید از دل بریان نرود
چندگفتی بهوس از پی‌دل چند روی / عاشق دلشده چون از پی‌جانان نرود
نعمت‌الله ز الطاف تو گوید سخنی / عاشق آنست که‌جز درپی‌جانان نرود

۷۸۳

آب چشم ما بهرسو رونهاد / روی خود برروی مانیکونهاد
جان بعاشق می‌دهد معشوق‌ما / اینچنین رسم نکوئی او نهاد
پیر ما بزم خوش مستانه‌ای / گرنظر داری ببین تاچو نهاد
عشق‌سرمستست‌ومی‌گویدسخن / گفتگوی عقل را یکسو نهاد
جان ما آئینهٔ گیتی نماست / ساده دل بادوست روبرونهاد
خوش‌بهشت‌جاودان دارد چوما / هر که باخاك درش پهلو نهاد
نعمت‌الله را بعالم عرضه کرد / در دل عشاق جستجو نهاد

۷۸۴

آب چشم ما بروی ما فتاد / سوبسو گشت او ولی دریا فتاد
روی‌ماخوش‌بودخوش‌ترشدازآن / آبرو داریم بررو تا فتاد

آب دیده اشک مردم زاده بود — خوش روان گردیددر دریا فتاد

چیست عالم شبنمی از بحر[۱] ما — میل ما وا کرد با ما وا فتاد

عاقلی نقش خیالی بسته بود — عشق آمد کار او در پا فتاد

هرکه افتاد او ز چشم عارفی — دل باو کم ده که از دلها فتاد

نعمت‌الله در خرابات مغان — مجلس رندانه دید آنجا فتاد

۷۸۵

چشم ما روشن بنور او بود — اینچنین‌چشم خوشی‌نیکو بود

روبروی خویش بنشیند چوما — آئینه گر ساده و یک‌رو بود

دل بدریا رفت و ما در پیش — حال دریا عاقبت تا چو بود

عشق‌سرمستست ومی‌نوشدمدام — عقل مخمور و بگفت‌وگوبود

هرکه باشد بندهٔ سلطان ما — بردر او پادشه انجو بود

از ازل یاری که دارد دولتی — تاابد دایم بجست و جو بود

نعمت‌الله میر سرمستان ماست — میر میران نزد او میروبود

۷۸۶

دل بدست باد خواهم داد هرچه باد باد
این عنایت بین که چون بابخت من‌افتاد باد

در هوای آنکه یابد باد بوی آن نگار
بر در هرخانه روی خویشتن بنهاد باد

هرکسی کو می‌خورد جام غم انجام غمش
نوش جانش باد دایم در جهان دلشاد باد

خانقه گرگشت ویران باده نوشان را چه‌غم
عمر رندان باد دایم میکده آباد باد

هرکه بنیادی ندارد هیچ بنیادش منه
عقل بی‌بنیاد باشد کار بی‌بنیاد باد

---

۱ ـ بحرمقام ذات و صفات بی‌نهایت حق است که تمام کاینات امواج بحر نامتناهی‌اند.
عراقی گوید:
آن بحر که موج اوست دریا — وان نور که ظل اوست اشیا
وبالاخره مقام وحدت بحراست و مقام کثرت امواج بحرند.

دل بجان آمد ز مخموران کنج صومعه
مجلس رندان و کوی باده نوشان شاد باد

هرکه باشد بندهٔ سید غلام او منم
بندهٔ سید همیشه از غمان آزاد باد

۷۸۷

آفتابی ز غیب پیدا شد — راز پنهان همه هویدا شد
نورچشمست و درنظر داریم — دیدهٔ ما بعین بینا شد
آمد و شد خیال می‌بینم — این خیالست کآمد و یا شد
تاابد غرق بحر خواهد بود — هرکه چون‌ماغریق‌دریا شد
عشق‌آمد به‌تخت‌دل بنشست — عقل‌بیچاره پایش ازجا شد
پاره‌ای یخ فتاده در دریا — مشکلاتی که‌بود حلوا شد
سیدما ترنّمی فرمود — نعمت‌الله بذوق گویا شد

۷۸۸

اول ما چو آخر ما شد — سرّ پنهان که بود پیدا شد
دورپرگار چون بهم پیوست — نقطهٔ دایره هویدا شد
هرکه‌برخاست‌ازخودی اوشد — آنکه با ما نشست از ما شد
آن‌حبابی که بود ازاین دریا — عاقبت باز عین دریا شد
مژدگانی که مه پدید آمد — ابر مایی زپیش ما وا شد
بزبان فصیح خواهد گفت — هرکه‌چون ما بعشق گویا شد
گر محمد نهان شد از دیده — نعمت‌الله آشکارا شد

۷۸۹

ساقیی جام سوی ما آورد — نزدما خوشتراست ازماورد[1]
چشم‌ما روشنست وروشن‌باد — کابرویی بروی ما آورد
عاشقان دُرد درد می‌نوشند — اینچنین‌دُردکی‌خوردبیدرد
عشق اومَرد مَرد می‌جوید — مَرد عشقش کجا بودنامرد
عقل گر پند می‌دهد مشنو — چه‌شنوی وعظ واعظ دمسرد

---

۱ ـ گلاب .

ساغر می مدام مینوشیم
به‌از این جام باده‌باید خورد

رندمستی که ذوق مادریافت
آفرین خدا بسید کرد

۷۹۰

دولتی خوش خدا بمابخشید
جام گیتی نما[۱] بما بخشید

کرم پادشاه ما بنگر
پادشاهی باین گدا بخشید

گنج اسما بما عطا فرمود
گر باصحاب دوسرا بخشید

ماز او غیر ازاو نمی‌جستیم
آشنایافت خویش رابخشید

دُرد دردش بذوق نوشیدیم
لاجرم اینچنین دوا بخشید

چونکه‌سید شفیع خودکردم
نعمت‌الله را بما بخشید

۷۹۱

پیش‌از این‌گر مرا حجابی[۲] بود
شکرگویم که آن حجاب نماند

بود گنجی در این خرابهٔ تن
گنج باقی است گرخراب نماند

آفتابی ز چشم پنهان شد
تا نگوئی که آفتاب نماند

میکده باقی است و خم پرمی
جام بشکست نه شراب نماند

بی‌حسابم نواخت لطف خدا
هیچ باقی دراین حساب نماند

آب دریای ما فراوان است
غم نداریم گر حباب نماند

نعمت‌الله بخواب رفت دمی
باز بیدار شد چوخواب نماند

۷۹۲

نقشبندی میکند هردم خیالش درنظر
هیچ نقاشی نمی‌بندد چنین نقشی دگر

ماخیال عارضش بر آب دیده بسته‌ایم
لحظه‌ای برچشم‌ما بنشین ودرمامی‌نگر

آنکه زاهددرقیامت طالب‌دیداراوست
می‌توان دیداین‌زمان دردیدهٔ صاحبنظر

غرقهٔ آبی و تشنه سوبسو گردی مدام
همدم جام میی وز همدم خود بیخبر

---

۱ ـ باطن مردحق ودل‌انسان کامل راجام گیتی‌نما گویند . شاه‌نعمت‌الله درجای دیگر گفته :

جام گیتی‌نماست این‌دل ما
خلوت کبریاست این دلما

۲ ـ حجاب بمعنی پرده و پوشش و دراصطلاح عرفا مانع میان عاشق ومعشوق را گویند و انطباع صوررا گویند دردل که مانع قبول تجلی حقایق بود .

سیدشریف گوید : آنچه مطلوب رااز‌چشم مستور داردحجاب گویند . ازحافظ :

میان عاشق و معشوق هیچ حایل‌نیست
توخودحجاب خودی‌حافظ‌ازمیان برخیز

درسرا بستان جان جانانهٔ خود را طلب — اومقیم خانه توسر گشته گردی در بدر[1]

گرچه‌از نوروِلایت[2] خرقه‌ای پوشیده‌ای — خرقه‌بازی‌کن بعشق‌او وازخود درگذر

نعمت‌الله‌رند سرمستست وباساقی‌حریف — روح‌محض‌است‌اوولی‌در صورت اهل بشر

۷۹۳

عقل غیر از عقال نیست دگر — غایتش جز ضلال نیست دگر

مدتی بحث او شنودستم — بجز از قیل و قال نیست دگر

ملك لم‌یزل خداوند است — غیر او لایزال نیست دگر

نوش‌کن‌جام‌می‌که خوشتر از این — هیچ آب زلال نیست دگر

جز خیال جمال حضرت او — در خیالم خیال نیست دگر

خوش کمالی که عاشقان دارند — غیرازاین خودکمال‌نیست دگر

نعمت‌الله رسید تا جائی — که سخن را مجال نیست دگر

۷۹۴

راه شرابخانه‌ای[3] ، میدهمت نشان دگر — گوش‌کن و بجان شنو گفتهٔ عاشقان دگر

علم بدیع عارفان گر هوست بود بیا — تاکه معانی خوشی با تو کنم بیان دگر

جام‌میست‌وجسم وجان‌جام‌میست‌وجسم‌وجان — گرتو ندانی این‌سخن تن‌دگر است‌وجان‌دگر

گر بوجود ، ناظری هردو یکیست دروجود — ور بصفات ، مایلی این دگراست و آن دگر

---

۱ ــ از مولوی دردیوان شمس‌تبریزی :

ای قوم بحج رفته کجائید کجائید — معشوق همینجاست بیائید بیائید

۲ ــ ولایت مشتق از ولی است و عبارت از قیام عبد است بحق در مقام فنا ازنفس خودو آن بردو قسم است : ولایت عامه‌که مشترك است میان‌تمام مؤمنان ، و ولایت خاصه‌که مخصوص بواصلان از ارباب سلوك است که عبارت ازفناء عبداست درحق و بقاء اوست بحق .

۳ ــ شرابخانه عالم ملکوت راگویند ونیز باطن عارف کامل راگویند . بالجمله شراب‌محبت وجذبهٔ حق است . ازعطار :

پیش‌ازاین کاندرجهان باغ‌ورز و انگور بود — از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

هر نفسی خیال او نقش دگر زند برآب
از نظر خیال او آب شود روان دگر

پیر هزار ساله‌ای گر برسد ببزم ما
از دم روح‌بخش ما باز شود جوان دگر

عاشق و مست و والهم همدم نعمت‌اللهم
همچو منی کجا بود در همهٔ جهان دگر

۷۹۵

جز وجود او نمیدانیم موجودی دگر
غیر جود او نمی‌یابیم ما جودی دگر

بود بود اوست بود ما خیالی بیش نیست
خودکجا بودی بود جز بود او بودی دگر

دوستان از دوستان دارند بسیاری امید
نیست مارا غیر یار از یار مودودی دگر

خرقه دادم جرعه‌ای می‌داد ساقی در عوض
وه‌چه سودای خوشی کردیم وهم سودی دگر

شاهد غیبی ما در مشهد جان حاضر است
وین عجب جزشاهد ما نیست مشهودی دگر

قاصد و مقصود ما عشق است و ما آن وئیم
وه‌چه‌خوش قصدی که‌ماداریم و مقصودی‌دگر

ما ایاز بزم محمودیم و محمود آن ماست
همچواین‌سلطان ماخودنیست محمودی‌دگر

عود جان در مجمر دل عاشقانه سوختیم
کس نسوزد اینچنین بوئی و هم عودی دگر

بنده‌ایم و غیر سید نیست مارا خواجه‌ای
عابدیم و غیرحق خودنیست معبودی دگر

۷۹۶

یافتم از نور تو تابی دگر　　دیدم ازمهر تو مهتابی دگر

جز در خلوتسرای عشق تو | نیست عشاق ترا بابی دگر
دیگران از آب و گل باشندوما | از گل عشقیم و از آبی دگر
آنکه‌جان‌ماخیال‌روی اواست | دیده‌ام بیدار ودرخوابی دگر
ما محبان حبیب عاشقیم | تو محب حب احبابی‌دگر
بی‌سبب ما با مسبب همدمیم | ای مسبب بنگر اسبابی دگر
سیدم در صحبت صاحبدلان | محرم یاران و اصحابی دگر

۷۹۷

صورت و معنی و جام‌جم نگر | نعمت‌الله هردو را باهم نگر
گرنه می‌بینی ورای عالمش | دیده را بگشا و درعالم نگر
جام‌می بستان و باشادی بنوش | درصفای جام می همدم نگر
غنچه را باآن لب خندان‌ببین | سرخ روئی آن‌گل خرم‌نگر
عشق‌درشور است‌ودایم‌درسرور | عقلك بیچاره را در غم نگر
اسم اعظم در سواد اعظم است | در سواد اعظم آن اعظم نگر
راه سید هرکسی کو گم کند | کم زنش اورا و اورا کم نگر

۷۹۸

ای‌مرا درهر سخن بهری دگر | وی مرادرهرطرف شهری‌دگر
دیده‌ای دارم محیحی درنظر | زوروان‌هرگوشه‌ای نهری‌دگر
عاشق‌ومست وجوان وسرخوشم | همدمم بکریست درمهری‌دگر
من نیم دهری و دهری نیستم | دهر ازآن‌تو مرا دهری دگر
هرکسی دربحر عشقی‌غرقه‌اند | نعمت‌الله را بود بحری دگر

۷۹۹

عشق جانان ما ز جان خوشتر | ذوق ما از همه جهان خوشتر
مجلس واعظان خوشست ولی | صحبت بزم عاشقان خوشتر
ما معانی خوش بیان کردیم | این‌معانی ازان بیان خوشتر
همدم جام می دمی برما | بیشك ازعمر جاودان خوشتر
آب دیده روان شده هرسو | اینچنین آب‌رو روان خوشتر
برلب چشمهٔ خوش بود مارا | غرقهٔ بحر بیکران خوشتر

خوش بود حور وجنت‌المأوا نعمت‌الله ازین و آن خوشتر

۸۰۰

یك‌نظر در چشم مست ما نگر عین‌ما می‌بین ودر دریا نگر[1]
در خرابات‌مغان رندانه رو ذوق سرمستان ما آنجا نگر
چشم ماروشن بنور روی‌اوست نور او در دیدهٔ بینا نگر
هرچه هست آئینهٔ اسما بود یك مسمی در همه اسما نگر
رند سرمستی اگر جوئی بیا پیش ما بنشین دمی مارا نگر
دُرد دردش نوشکن گر عاشقی ذوق آن درمان بوددردا نگر
میر رندان سید ما را ببین بنده یکتای بیهمتا نگر

۸۰۱

یك نظر درچشم مست ما نگر ذوق‌ما داری دراین دریا نگر
سرفروبردی چه‌بینی؟ سایه‌ای آفتاب ار بایدت بالا نگر
چشم ما روشن‌بنور روی‌اوست نور او در دیدهٔ بینا نگر
بردر میخانه مست افتاده‌ایم عاشقانه خوش بیا ما را نگر
گنج او جوئی بجو درکنج‌دل نقد گنج پادشاه آنجا نگر
هرچه بینی‌مظهراسمای اوست یك‌بیك می‌بین و دراسما نگر
عارفان سید مستان ببین بنده یکتای بیهمتا نگر

۸۰۲

یك‌نظر درچشم مست ما نگر نور او در دیدهٔ بینا نگر
خوش‌بیا برچشم‌ما بنشین چوما سوبسو می‌بین و در دریا نگر
رند سرمست خوشی‌گر بایدت در خرابات مغان ما را نگر
هرچه هست‌آئینهٔ‌گیتی‌نماست دیده بگشا درهمه اشیاء نگر
این‌عجائب بنگرای‌صاحب‌نظر جای‌آن بیجای ما هرجا نگر
از بلا چون کار ما بالا گرفت مبتلا شو در بلا بالا نگر
نعمت‌الله را بنور او ببین آفتابی در قمر پیدا نگر

۸۰۳

قطره‌قطره جمع‌کن دریا نگر آب‌را می‌نوش و ذوق ما نگر

---

۱ ــ مقصودسر تجلیات است و شهود هرچیزی را درهرچیزی سر تجلیات گویند.

گر نه ای احول یکی را دو مبین — سر بسر یکتای بیهمتا نگر
آینه گر صد نماید ور هزار — در صفای هر یکی او را نگر
هرچه بینی مظهر اسمای اوست — مظهر ما در همه اشیا نگر
آفتابی می‌نگر در ذره‌ها — یك نظر در روی مه‌سیما نگر[1]
گر تو میپرسی که جای او کجاست — جای آن بیجای ما هر جا نگر
نعمت‌الله را بنور او ببین — چشم بگشا دیدهٔ بینا نگر

۸۰۴

چار حضرت در یکی حضرت نگر — نعمت‌الله بین و آن نعمت نگر
ما می خمخانه را کردیم نوش — همدم ما شو دمی همت نگر
چشم بینا گر ترا داده خدا — دیده بگشا حضرت عزت نگر
عالمی را نقش بسته در خیال — گر نظر داری در این قدرت نگر
دنیی و عقبی بهمدیگر ببین — در وجود این و آن حکمت نگر
رحمت او داده عالم را وجود — عام باشد رحمتش رحمت نگر
در خرابات مغان درنه قدم — سید مستان آن حضرت نگر

۸۰۵

قطره و دریا بعین ما نگر — همچو ما در بحر ما ما را نگر
یکزمان با ما در این دریا درآ — آب رو میجو و در دریا نگر
خط محور از میانه طرح کن — بگذر از قوسین و او ادنا نگر
ترك سرمستی اگر خواهی بیا — لحظه‌ای در چشم مست ما نگر
آینه بردار و روی خود ببین — آنچه پنهان دیده‌ای پیدا نگر
درسرم سودای زلف او فتاد — حال این سودائی شیدا نگر
نعمت‌الله را بنور او ببین — حضرت یکتای بی‌همتا نگر

۸۰۶

هرچه می بینی همه مطلق نگر — خلق را بگذار و جمله حق نگر
عشق او دریا و ما ماهی در او — حال این ماهی مستغرق نگر

۱ـ از هاتف اصفهانی :

دل هر ذره را که بشکافی — آفتابیش در نهان بینی

ما نه‌مائیم و نه او فافهم تمام / صورت و معنی این‌مغلق نگر
عاشق ومعشوق شد مشتق زعشق / گرتومشتاقی دراین مشتق نگر
عشق‌اوچون‌بلبل وجان‌برگ‌گل / گلستان و بلبل و رونق نگر
آیت تنزیه و تشبیهش بخوان / این مقید بین و آن مطلق نگر
نعمت‌الله گوهر دریای ماست / گوهر دریا دراین زورق نگر

۸۰۷

یکنظر در چشم‌مست مانگر / نور او در دیدهٔ بینا نگر
آب چشم ما بهر سو شد روان / گرنظر داری در این دریا نگر
دردوعالم هرچه بینی همچوما / حضرت یکتای بیهمتا نگر
گرهمی خواهی که بینی‌روی او / آینه روشن‌کن و خودرا نگر
عشق را جائی معین هست نیست / جای آن بیجای‌ما هرجا نگر
ظاهر و باطن بهمدیگر ببین / عین آن پنهان و این پیدا نگر
هیچ‌شیئی بی نعمت‌الله هست‌نیست / نعمت‌الله درهمه اشیا نگر

۸۰۸

هرچه بینی بنور او بنگر / روی او را ببین نکو بنگر
مجمع بیدلان اگر جوئی / زلف او گیر و موبمو بنگر
صفت ما و ذات ما گم شد / صفت او و ذات او بنگر
نظری‌کن به آب دیدهٔ ما / قطره‌وبحروموج و جوبنگر
می‌خمخانه‌راخوشی می نوش / جام و می بین وهم‌سبوبنگر
روی خود را در آینه بنما / جان و جانانه روبرو بنگر
نعمت‌الله بذوق می بینش / دگران را بگفت وگوبنگر

۸۰۹

آینه بستان جمال او نگر / هرچه‌بینی ازکمال او نگر
چشمهٔ آب حیات ما بنوش / لذت عین زلال او نگر
درنظر نقش خیال او نگار / دیده بگشا برجمال اونگر
عقل‌می‌خواهدکه‌یابدذوق‌ما / این خیالات محال او نگر
باش باساقی‌سرمستان‌حریف / حاصل عمر و وصال او نگر

میل ما با او و میل او بما | میل داری میل و مال او نگر
گر ندیدی سید هر دو سرا | اهل بیت او و آل او نگر

۸۱۰

هرچه بینی به او او می نگر | صورت و معنیش نیکو می نگر
روشنست آینهٔ گیتی نما | روباو آور در آن رو می نگر
خوش حبابی پر کن از آب حیات | دو یکی می بین و یك دو می نگر
در محیط ما درآ با ما نشین | آب روی ما بهر سو می نگر
هر خیالی را که آری در نظر | نقش او می بین و در او می نگر
رشتهٔ یکتوست عالم سر بسر | دو مبین این رشته یکتو می نگر
گر بیابی سیدی یابنده‌ای | با تو گفتم هر یکی چو می نگر

۸۱۱

نور چشم ما بچشم ما نگر | آن یکی در هر یکی پیدا نگر
قطرهٔ آبی که آید در نظر | عین ما را جو چو ما دریا نگر
ذات او با هر صفت اسمی بود | یك حقیقت در دو سه اسما نگر
وحدت و کثرت بهمدیگر ببین | مظهری در مظهر اشیا نگر
ساغر می نوشکن شادی ما | ذوق سرمستی و حال ما نگر
عشق را جائی معین هست نیست | جای آن بینجای ما هر جا نگر
نعمت‌الله در نظر آئینه ایست | گر نظر داری بیا خود را نگر

۸۱۲

بیا بدیدهٔ ما روی یار ما بنگر | بیا بنور خدا پرتو خدا بنگر
بیا و دُردی دردش ز دست ما درکش | بیا بدرد دل و آنگهی دوا بنگر
نظر ز غیر فروبند و چشم دل بگشای | بمردمی نظری کن خوشی بیا بنگر
بیا بیا که تو بیگانه نیستی از ما | به آشنائی ما رو در آشنا بنگر
توئی و وعده فردا و روی او دیدن | ببین بچشم من امروز و حالیا بنگر
اگر تو آئینهٔ دل زدوده‌ای بصفا | نگاه کن تو در آئینه و مرا بنگر
چو سیدار تو ندیدی جمال او بیقین | بیا بدیدهٔ ما در جمال ما بنگر

۸۱۳

در حسن ماهرویان تو آفتاب بنگر
آب ازحباب مینوش جام وشراب بنگر

در کوی میفروشان رندانه خوش قدم نه
ما را اگر بیابی مست خراب بنگر

آن گنج کنت کنزا میجو زهرچه یابی
اسمای حق تعالی در شیخ وشاب بنگر

از نور آفتابش عالم شده منور
گر نور چشم داری در آفتاب بنگر

هرصورتی که بینی معنی بتو نماید
جاوید بی‌حجابی در هرحجاب بنگر

جامی زمی پراز می در بزم ما روانست
در عین ما نظر کن آب و حباب بنگر

پیوسته نعمت‌الله می میدهد برندان[1]
با او دمی برآور خیر و ثواب بنگر

۸۱۴

بیا از بود و ز نابوده بگذر
از این درد سر بیهوده بگذر

ز غیرت غیر او از دل بدر کن
زغیرش چون من فرسوده بگذر

وسیله گر تو را عقلست بگذار
ز مقصود وی و مقصوده بگذر

از این دنیای بیحاصل چه حاصل
مشو آلوده و آسوده بگذر

اگر داری هوای گنج شاهی
ز پول قلب سیم اندوده بگذر

بد اندیشی اگر گوید ترا بد
تو نیکی‌کن سخن نشنوده بگذر

حریف سید سرمست ما باش
ز فرمان خود و فرموده بگذر

۸۱۵

اگر سودای ما داری ز سودای جهان بگذر
و گر ما را خریداری ز سود و از زیان بگذر

خیال این و آن بگذار اگر ما را طلبکاری
چه بندی نقش بیحاصل بیا از این و آن بگذر

۱ــ رند دراصطلاح عرفا ومتصوفه کسی است که جمیع کثرات و تعینات وجوبی ظاهری و امکانی و صفات واعیان‌را ازخود دور کرده وسرافرازعالم وآدم‌است که مرتبت هیچ مخلوقی بمرتبت رفیع‌او نمیرسد.

ازحافظ:

مرا برندی وعشق‌آن‌فضول عیب کند
که اعتراض براسرار علم غیب کند

شاه نعمت‌الله درجای دیگر گفته:

رندان باده نوش که باجام همدمند
واقف زسرّ عالم و از حال آدمند

حقند اگرچه خلق نمایند خلق را
بحرند اگرچه درنظرما چوشبنمند

خراباتست وما سرمست و ساقی جام می بردست
اگر می نوشیش بستان و گرنه خود روان بگذر
حیات طیبه جوئی زمانی همدم ما شو
بهشت جاودان خواهی بعزم عاشقان بگذر
بیا گر عشق میبازی که ما معشوق یارانیم
مرو گر عاشق مائی رها کن دل ز جان بگذر
در آب دیدهٔ ما جو خیال آنکه میدانی
قدم بر دیدهٔ ما نه ز بحر بیکران بگذر
اگر گنجی طلبکاری که در ویرانه‌ای یابی
بیا و نعمت‌الله جو بشهر کوبنان بگذر

۸۱۶

عشقبازی از سر جان درگذر — کفر را بگذار وز ایمان درگذر
دینی وعقبی به‌این وآن گذار — همچوما ازاین وازآن درگذر
زاهدان گرعیب رندان میکنند — درگذر از جرم ایشان درگذر
دُرد دردش نوشکن گر عاشقی — دردمندانه ز درمان درگذر
از دوئی بگذر که تا یابی یکی — بشنو وچون شیرمردان درگذر
در طریق عاشقی مردانه رو — تا بیابی ذوق مستان درگذر
بیتکلف نعمت‌الله را بجو — از خیال نقش بندان درگذر

۸۱۷

نیست مارا هیچ غیری درنظر — نام غیری نزد ما دیگر مبر
گر تومیخواهی که بینی روی او — آینه بردار و خود را می نگر
چیست عالم بحر بی‌پایان ما — صورت ماچون صدف معنی گهر
گرسفردرجسم ودرجان میکنی — همچو ما مسافری در بحروبر
برلب نائی دهد نی بوسه‌ها — لطف نائی مینهد در نی شکر
خلوت من گوشهٔ میخانه است — میبرم درپای خم عمری بسر
گر فروشد آفتاب سیدم — نعمت‌الله خوش برآمدچون قمر

۸۱۸

یك نظر در چشم سرمستی نگر تا به بینی نوردیده در نظر
ما خراباتی و رند و عاشقیم عاقلانه از سر ما درگذر
ای که می‌پرسی زما و حال ما مستم و از خود نمیدارم خبر
از کرم لطفی کن ای ساقی بیا جام پر می‌آور و خالی ببر
حالت رندی و سرمستی ما شهرتی خوش یافته در بحر و بر
دردل آنکس که حق گنجیده است کی شود از خلق دل تنگ ای پسر
نعمت‌الله مست وجام می بدست میبرد در پای خم عمری بسر

۸۱۹

نور روی اوست ما را در نظر آینه بردار و رویش می‌نگر
یك وجود وصد هزاران آینه آن یکی درهر یکی خوش میشمر
ذوق ما داری در این دریا نشین تا دمی از حال ما یابی خبر
گنج اگر جوئی بجو در کنج دل چند گردی در پی زر دربدر
آینه گر صد نماید ور هزار می‌نماید آفتابی در نظر
سایه‌بان حضرت او عالمست نور او می‌بین ز عالم درگذر
دمبدم ساقی گرت جامی دهد عاشقانه نوشکن میجو دگر
در خرابات مغان درنه قدم عمر خود در پای خم می‌بر بسر
عشق بازی معتبر کاری بود کار سید خود نباشد مختصر

۸۲۰

مدتی گشتیم گرد بحر و بر غیر نور او نیامد در نظر
صورت و معنی عالم را ببین گنج و گنجینه بهمدیگر نگر
گر بقا خواهی که یابی همچو ما در خرابات فنا میبر بسر
صدهزاراررو نماید آن یکیست آن یکی درهر یکی خوش میشمر
دردو صورت یکحقیقت رونمود خاتم و خلخال باشد هردو زر
عقل دیگر عشق دیگر درظهور رند دیگر باشد و زاهد دگر
نعمت‌الله جمله اسما خواند و گفت یك مسمی اسم او بیحد و مر

۸۲۱

نام آن لعل شکر بار مبر
وزلبش قند بخروار مبر

با جمالش سخن از ماه مگو
زینت ماه بیکبار مبر

سرمه در نرگس مخمور مکش
درد سر برسر بیمار مبر

سنبلش بر ورق گل مفشان
رونق کلبهٔ عطار مبر

نزد ما جز خبر باده[1] میار
نام ما جز بر خمار[2] مبر

آتشی در من دلسوز مزن
سر یاران بر اغیار مبر

قیمت گوهر سید مشکن
سخنش بر سر بازار مبر

۸۲۲

بیا با یوسف کنعان بسر بر
چوما با او در این زندان بسر بر

بدلبر جان سپار و جان بجانان
خوشی درخدمت جانان بسر بر

چه گردی گرد اغیاران شب و روز
بجو یاری و با یاران بسر بر

برآ بر دار تا سردار گردی
بسرداری چوسرداران بسر بر

بسوی ما بیا و آب رو جوی
دراین دریای بی‌پایان بسر بر

دمی با زاهد مخمور منشین
بیا با میر سرمستان بسر بر

خراباتست و ساقی نعمت‌الله
تو هم با سید رندان بسر بر

۸۲۳

روشنست از نور رویش دیدهٔ اهل نظر
در نظر بنشین وخوش اهل نظررا می‌نگر

زآفتاب حسن او عالم همه پرنور شد
آنچنان ماهی که دیده در چنین دور قمر

وقت فرصت دان دمی بی‌عشق او یکدم مزن
صحبتش عمر عزیز است و غنیمت میشمر

ما و دلبر در سرابستان دل هم صحبتیم
عقل بردر مانده وز حال دل ما بیخبر

غرقه در دریای عشق و دست وپائی میزنیم
تا از این دریاچه آید برسر ما ای پسر

نقش بندی میکند برآب چشم ما خیال
هردمی نقش خیالی مینگارد در نظر

سید عشاق آمد عقل از اینجا گو برو
شه درآمد آن گدا سرگشته گردد دربدر

۱و۲ــ باده نزدصوفیان نصرت الهی است وعشق منیف‌را نیز باده گویند. وخمار پیروان کامل ومرشدان واصل‌راگویند . از اوحدی:

باده نوشیدگان جام الست
نشدند از شراب دنیا مست

۸۲۴

نیست شو تا هست گردی ای پسر ور نگردی پست گردی ای پسر
غیرت ار داری ز غیرش درگذر حیف اگر پابست گردی ای پسر
دست دستان زیردست خود کنی گر چومازان دست‌گردی ای پسر
خوش درآ در بحر بی‌پایان ما تا بما پیوست گردی ای پسر
عاشقی بگذاشتی دیوانه‌ای گرد عقل پست گردی ای پسر
زاهد مخمور باری هیچ نیست می بخور تا مست گردی ای پسر
در طریق سید سرمست ما نیست شو تا هست گردی ای پسر

۸۲۵

آمد خیال غیر چو خوابیم در نظر بنمود کاینات سرابیم در نظر
کردند جلوه‌صورت ومعنی بهمدگر چون شاهد خوشی‌ونقابیم در نظر
چون‌رند ولاابالی‌وسرمست‌وعاشقم عالم نموده جام شرابیم در نظر
چشمم بنور دیدن رویش‌منوراست شکراست که‌نیست‌هیچ‌حجابیم‌در نظر
هرگز نخورده‌ایم می دوستی غیر گرچه مدام مست خرابیم در نظر
آندم‌که تشنه بودم و آبم نبود بود بحر محیط قطره آبیم در نظر
برلوح دل نوشته‌ام اسرار سیدم باشد مدام همچو کتابیم در نظر

۸۲۶

جام جهان نماست که داریم در نظر در وی نگاه کن که بیابی زما خبر
تمثال حسن‌اواست دراین‌آئینه عیان یا نور آفتاب که پیداست در قمر
گر چشم‌روشن توازآن نوردیده‌است درهرچه بنگری بهمان‌چشم‌می‌نگر
نقش‌خیال غیرچه‌بندی‌که هیچ‌نیست بگذر زغیراو وهم ازخویش درگذر
مائیم وکنج خلوت ورندان باده‌نوش دایم نشسته‌ایم و نگردیم دربدر
ساقی مدام ساغر می میدهد بما نوشیم عاشقانه وجوئیم ازو دگر
درچشم مست سید ما هرکه دیدگفت نور محمدیست که پیداست در بصر

۸۲۷

مال قلبش کن که لامست ای پسر قلب آدم نیز دامست ای پسر
دام را بگذار تا فارغ شوی هرچه‌داری جمله وامست‌ای پسر

سر فدا کن در طریق عاشقی — جان‌که باشد دل‌کدامست ای پسر
جام ما باشد حبابی پر ز آب — بادهٔ ما عین جامست ای پسر
عاقلی گر عـالم عالم بود — نزد عاشق ناتمامست ای پسر
هرکسی‌را یك دو روزی دوراوست — دور ما اما مدامست ای پسر
نعمت‌الله در خرابات جهـان — رهنمای خاص و عامست ای پسر

۸۲۸

عشق او ما را بکامست ای پسر — دل‌که باشد جان‌کدامست ای پسر
عاشقی درعشق اگر جانرا نداد — نزد کامل ناتمامست ای پسر
مجلس عشقست و ما مست خراب — عمر ما بی‌می حرامست ای پسر
خوش حبابی پرکن از آب حیات — کان شراب ما و جامست ای پسر
همدم جامیم و با ساقی حریف — عقل‌را اینجا چه نامست ای پسر
قرض بگذار و خوشی آسوده شو — هرچه داری‌جمله وامست‌ای پسر
بنـدهٔ جانی عبـدالله ما — حضرت عبدالسلامست ای پسر
سید ما بندهٔ جانی او است — پیش او سلطان غلامست ای پسر

۸۲۹

مه نقاب آفتابست ای پسر — آفتابی مه نقابست ای پسر
شب‌چنین‌باشد ولی‌چون‌روزشد — روشنست و آفتابست ای پسر
مینماید عالمی در چشم ما — چون حبابی‌پرزآبست‌ای پسر
ساقی ما کرد میخانه سبیل — لطف ساقی بیحسابست‌ای پسر
میر مستانیم و با ساقی حریف — این‌سعادت‌زان‌جنابست‌ای‌پسر
گربخوانی هفت هیکل نزد ما — حرفی از ام‌الکتابست ای‌پسر
نعمت‌الله در خرابات مغان — عاشق و مست‌خرابست ای‌پسر

۸۳۰

عشق جان عاشقانست ای پسر — عشق جانان جان جان است ای پسر
عشق نـور دیدهٔ مـردم بود — گرچه از مردم نهانست ای پسر
عشق جانست و همه عالم بدن — همچو جان درتن روانست ای پسر
آفتـاب عشق در هـر ذره‌ای — می‌توان دیدن عیانست ای پسر

عین عشق از وحدت وکثرت غنیست — فارغ از شرح و بیانست ای پسر
عاشق و معشوق و عشقیم ای عزیز — گر چنین دانی چنانست ای پسر
نعمت‌الله مست و جام می بدست — ساقی بزم مغانست ای پسر

۸۳۱

دل فدا کرده‌ایم و جان برسر — خان ومان باخته جهان برسر
عاقلان گر بپا بمکه روند — خوش روانند عاشقان برسر
دامنش را اگر بدست آریم — سر بپایش نهیم و جان برسر
بس‌که سودای زلف او پختیم — دیك سودا رود روان برسر
خاکپایش‌که تاج فرق منست — مینهم همچو خسروان برسر
خم‌می‌خوش‌خوشی بجوش‌آمد — رفت مستانه این زمان برسر
بت‌پرست ار ببیند این بت من — سر بیازد روان بتان برسر
خوش میانی گرفته‌ام بکنار — تا چه آید ازاین میان برسر
نعمت‌الله جان بجانان داد — دل و دین نیز این وآن برسر

۸۳۲

در ره او راه‌رو پای چه باشد بسر — چشم گشا و ببین سرّ پدر باپسر
آیت شمس و قمر گر تو بخوانی تمام — با تو بگویم توئی حافظ دور قمر
جام حبابی بگیر آب حیاتی بنوش — صورت ما را بدان معنی ما را نگر
هرچه تو داری از آن چشم گشا و ببین — زانکه بنزدیك ما آنی و چیزی دگر
ذوق حریفان ما عقل نداند که چیست — عشق بگوید بتو عقل ندارد خبر
ذات یکی و صفات بیعدد وبی‌شمار — عین یکی درهزار مینگر ومیشمر
تخت ولایت تمام یافتم از جد خود — داد بمن سیدم خلعت تاج و کمر

۸۳۳

عاشقم آن قطب الدین حیدر[۱] — وان یاران قطب‌الدین حیدر
دوستدارم بجان ودل شب و روز — دوستداران قطب‌الدین حیدر
مست میخانه قدم گشتند — باده نوشان قطب‌الدین حیدر

۱ــ قطب‌الدین حیدر ازعرفای مشهور ایران، درتون خراسان متولد شده و اورا قطب‌الدین تونی هم گفته‌اند. مدتی درتبریز اقامت داشته، در سال ۶۱۸ هجری وفات یافته ودرتربت حیدریه مدفون‌است.

حلقه در گوش و طوق در گردن　تاج داران قطب‌الدین حیدر
آینه در نمد نهان دارند　حق شناسان قطب‌الدین حیدر
برتر از صورتند و معنی　پاك بازان قطب‌الدین حیدر
همچو من سیدی سزد که بود　یار یاران قطب‌الدین حیدر

۸۳۴

بیا و یکدمی با ما برآور　زمانی با دل شیدا برآور
چولیلی خاطر مجنون بدست آر　مراد خاطر ما را برآور
برآور کام جان خستهٔ ما　کرم کن کام جان ما برآور
زروی لطف روی خویش بنما　فغان از پیرو وز برنا برآور
ببحر دل چوغواصان فرو رو　چوماگوهر ازاین دریا برآور
اگر خواهی حیات جاودانی　دمی با جام می جانا برآور
بشادی نعمت‌الله جام می نوش　دمار از زاهد رعنا برآور

۸۳۵

بشنو وحضرتش بدست آور　منصب خدمتش بدست آور
سرخود را بپای او انداز　دامن دولتش بدست آور
دل ما را است همت عالی　دل بجو همتش بدست آور
جام گیتی‌نمای را بطلب　مظهر رحمتش بدست آور
آن حضوری که‌روحت‌افزاید　درچنان حضرتش بدست آور
چه کنی ای‌عزیز عزت مال　عزت عزتش بدست آور
نعمت‌الله را طلب میکن　منعم و نعمتش بدست آور

۸۳۶

نعمت‌الله است عالم سربسر　نعمت‌الله در همه عالم نگر
آفتابی رو نموده مه‌لقا　گشته پیدا فتنهٔ دور قمر
چون یکی اندریکی باشد یکی　آن یکی درهر یکی خوش میشمر
ذوق سرمستان ما داری بیا　از سر دنیی و عقبی درگذر
جان کدام است تابیان جان کنم　سرچه باشد تاسخن گویم زسر
هرچه او ازجود او دارد وجود　معتبر باشد نباشد مختصر

گر خبر پرسی ز سرمستان ما   نعمت‌الله جو که او دارد خبر

۸۳۷

جام گیتی نما بدست‌آور   معنی انما بدست آور

بشنو و ازمراد خود بگذر   رو رضای خدا بدست آور

آستین برهمه جهان افشان   دامن کبریا بدست آور

دُرد دردش بنوش مردانه   اینچنین‌خوش‌دوابدست‌آور

آب‌روئی بجو درین دریا   عین ما را بما بدست آور

زر و سیم فنا چه میجوئی   نقد گنج بقا بدست آور

نعمت این و آن بجابگذار   نعمت‌الله را بدست آور

۸۳۸

یكِ هویت[1] در مراتب می‌نماید صدهزار
عارفانه آن یکی درهریکی خوش میشمار

نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست
آب یك معنی بود هم صورتش ناچار چار

درشب تاریك امكان نور می‌بخشد بماه
مینماید روز روشن آفتابی بی‌غبار

نقش بندی میکنی باری خیال روی او
آنچنان خوش‌صورتی بر نوردیده می‌نگار

مجلس‌عشقست ورندان‌مست و ساقی‌درحضور
حیف‌باشد درچنین وقتی که باشی در خمار

شکل قوسین از خط محور نماید دایره
سر او ادنا طلب کن تا بیابی یار غار

---

۱ ـ هویت عبارت از ذات مطلق است و وجود هرگاه بطور مطلق مأخوذ گردد « نه بشرط شیء و نه بشرط لاشیء » هویت ساریه درجمیع موجودات نامند که‌وجود مطلق‌است .

ومراتب که عبارت از مراتب کلیه‌است برشش مرتبت‌اند : مرتبت ذات احدیت ـ حضرت الهیت ـ ارواح مجرده ـ نفوس عامله که عالم‌مثال است و عالم ملکوت است ـ ملك وشهادت ـ مرتبت کون‌جامع که انسان کامل است .

عقل و جان و سید و بنده بهم آمیختند
آنچنان گنجی که مخفی بود گشته آشکار

۸۳۹

مو نمی‌گنجد میان ما و یار — عشق درجانست وجانان درکنار
رند و قلاشیم ای زاهد برو — لاابالی ایم ساقی می بیار
عاشق‌ومستیم و باردندان حریف — عاقل هشیار را با ما چه‌کار
ذوق عاشق تابکی جوئی بعقل — روی گل را چند میخاری بخار
خود چه‌داند عقل ذوق عاشقی — خودکه‌باشد اووچون اوصدهزار
در سرم سودا و جام می بدست — بریمینم عشق و ساقی بر یسار
درد دل دارم اگر نالم بسوز — ناله‌ام بشنو ولی معذور دار
در هزار آئینه بنماید یکی — آن‌یکی باهریکی‌خوش‌میشمار
در خرابات جهان دیگر مجو — همچوسید دردمندی درد خوار

۸۴۰

منم آئینهٔ حقیقت یار — گرچه باشد حقیقت‌آینه‌دار
نورچشم منست و دردیده — نیست‌جزروی‌خوب‌اودیدار
خانه‌خالی و یار در خلوت — لیس فی‌الدار غیره دیار
در خرابات عشق میگردم — عاشق و رند و لاابالی وار
نتوان یافت در همه عالم — همچومن‌دردمندد ُردی‌خوار
فارغ‌ازمحتسب‌گرفته شراب — آمده مست برسر بازار
همدمم جام و محرمم باده — نعمت‌الله حریف و ساقی‌یار

۸۴۱

ساقیا جام خوشگوار بیار — آب روئی بروی ما باز آر
عاشقان‌مست‌وعاقلان‌مخمور — رند و میخانه زاهد و بازار
دل‌ما خلوتیست خوش‌خالی — لیس فی‌الدار غیره دیار
کارماعاشقی و می‌خواریست — دولت‌این‌دولتست‌وکاراین‌کار
رزموج و حباب‌وجوآبند — چارنام و یکی بود ناچار
یك‌شرابست وجام رنگانگ — یك‌وجود و کمال او بسیار

نوشکن جام می بشادی ما — تاکه گردی زعمر برخوردار

نه‌شرابی که این‌وآن گویند — آنچنان می که باشدش خمار

سرموئی حجاب اگر داری — بسرما که از میان بردار

جور او راحت دل وجانست — حاش‌لله کجا بود آزار

هرکه انکار نعمت‌الله کرد — بخدا نیستش مگر اقرار

۸۴۲

گرذات[1] کند ظهور ای یار — نه یار بماند و نه دیّار

نه جام بماند و نه باده — نه مست بماند ونه‌هوشیار

چون‌هستی‌تو حجاب راه‌است — لطفی‌کن و آن حجاب بردار

یکحرف ومعانی فراوان — یك نقطه و اعتبار بسیار

جائی که‌بیك جواست صدجان — چه‌جای‌سراست‌وریش ودستار

از نقش خیال غیر بگذر — تا چند کنی تو کار بیکار

رندانه درآ ببزم سید — جامی ز شراب او بدست آر

۸۴۳

خوش بردر میخانه نشستیم دگر بار — رندانه بمی توبه شکستیم دگر بار

ما توبه شکستیم ولی عهد درستی — با ساقی سرمست ببستیم دگر بار

با عاقل مخمور دگر کار نداریم — رستیم ز دردسر و مستیم دگر بار

در خلوت زاهد بنشستیم دو روزی — المنة لله که برستیم دگر بار

ما مرد خدائیم و پرستیم خدارا — خود را بخدائی نپرستیم دگر بار

در دیدهٔ ما نقش خیالیست نظرکن — کان‌نقش خیالیست که بستیم دگر بار

مارا بلب جوی مجو زانکه بمردی — چون‌سیدازآن جوی بجستیم‌دگر بار

۸۴۴

بندهٔخود ز خاك ره بردار — یك زمانی مرا بمن مگذار

---

۱ ـ هستی شیء و حقیقت آنرا ذات گویند که : « والذات هی‌الشیءالقائم بنفسه . » واسم ونعت وصفت معالم ذاتند و برای ذاتند ، چنانکه قادربودن اسمی از اسماء ذات و قدرت صفتی از صفات حق است و قدیر نعتی از نعوت خداست و متکلم‌بودن اسمی از اسماءالله وکلام صفتی‌از صفات‌الله میباشد .

جان سپاری کنم بدیده وسر گر تو گوئی که جان روان بسپار
ای دل ار عاشقی بیا می نوش تا که گردی ز عمر برخوردار
ذوق عاشق مجو تو از عاقل روی گل را بنوك خار مخار
کار ما عاشقی و می خواریست غیر ازاین نیست عاشقان را کار
گنج داری و بینوا گردی کنج دل جو و گنج را بردار
بر سر دار اگر نهی قدمی نعمت‌الله ترا بود سردار

۸۴۵

رندانه بیا ساقی و خمخانه بدست آر دستی بزن و ساغر و پیمانه بدست آر
ذوق ار طلبی یك نفسی همدم ما شو درمجلس ما منصب شاهانه بدست آر
دل خلوت عشقست و در او غیر نگنجد روصاحب این خانه و آن خانه بدست آر
سر درقدم او نه و جان بر سر آن هم گر دست دهد دامن جانانه بدست آر
سردار شود هرکه رود برسر دارش این مرتبهٔ عالی شاهانه بدست آر[1]
درکنج دلت گنج خوشی هست طلب کن نقدی تو از این گوشهٔ ویرانه بدست آر
از بندگی سید مستان خرابات جامی بستان و می مستانه بدست آر

۸۴۶

صبحدم شد آفتابی آشکار عالمی در رقص آمد ذره وار
غیر او نقش خیالی بیش نیست عقل گو نقش خیالی می‌نگار
گر کناری گیری ازخود در میان یار خود را بینی گرفته درکنار
عشقبازی کار بیکاران بود عاقلش با کار بیکاران چه کار
آب رامی نوش وازجام و حباب آن یکی درهریکی خوش میشمار
صدهزار آئینه پیش خود بنه معنیش یك بین وصورت صدهزار
نعمت‌الله ماه و سید آفتاب شمس ماماهست وماهش پرده‌دار

۸۴۷

گر تو مرد موحدی ای یار کی درآید بچشم تو اغیار
جام توحید نوش شادی ما تا که گردی زعمر برخوردار

---

۱ ـ اشاره بدار کشیده‌شدن حسین بن منصور حلاج است . ازحافظ :
منصور وار گر ببرندم بپای دار مردانه جان‌دهم که‌جهان پایدار نیست

تو بکثرت چنین گرفتاری | دم ز توحید میزنی هشدار
جام گیتی‌نما بدست آور | نظری کن بمجمع انوار
همه عالم خزانهٔ عشق است | خازنش بین و مخزن اسرار
دُردی درد نوش رندانه | دل بیمار میکنش تیمار
نعمت‌الله مدام سرمستست | در خرابات همدم خمار

۸۴۸

بی‌رخ جانان بگلزارم چه‌کار | بیهوای او ببازارم چه‌کار
گر نه کار و بار عشق او بود | باسر و سودای هرکارم چه‌کار
گر نباشد عکس او درجام می | با شراب عشق خمارم چه‌کار
دل بیمن عشق او شد تندرست | با صداع عقل بیمارم چه‌کار
جان من گر نه بکام او بود | با مراد جان افکارم چه‌کار
من اناالحق گفته‌ام درعشق او | ورنه‌چون‌منصوربردارم چه‌کار
گفته‌های نعمت‌الله قول اوست | ورنه با گفتار بسیارم چه‌کار

۸۴۹

اگر سودای ما داری ز سودای جهان بگذر
وگر از سرهمی ترسی ز سودای چنان بگذر
در این دریای بی‌پایان درآ باما خوشی بنشین
نشان بی‌نشان پرسی ز نام و از نشان بگذر
هوای عشق او داری هوای خویشتن بگذار
خیالش نقش می‌بندی رها کن دل زجان بگذر
خراباتست و ما سرمست و ساقی جام‌می بردست
بهشت جاودان جویی ببزم عاشقان بگذر
اگر مست خوشی بینی بچشم خویش بنشانش
وگر مخمور پیش آید مبین او را روان بگذر
درآ درکنج دل بنشین که دل گنجینهٔ شاهست
بجو آن گنج سلطانی ز کنج شایگان بگذر

چو سید طالب او شو که مطلوبی شوی چون او
طلب‌کن آنکه می‌دانی بیا از این وآن بگذر

۸۵۰

یار یاران یار باش ای‌یار چه‌کنی دوستی تو با اغیار
نار چون نار را نمی‌سوزد نار شو تا ترا نسوزد نار
سر موئی حجاب اگر داری از میان آن حجاب را بردار
جان بجانان سپاروخوش میباش دل رهاکن بخدمت دلدار
رند مست از خمار نه‌اندیشد زانکه باشد مدام با خمار
کار ما عاشقی و می‌خواریست غیرازاین نیست عاشقان را کار
وحده لاشریك لـه گفتم کردم اقرار کی کنم انکار
گرچه دل‌را توقلب می‌خوانی باشد آن نقد مخزن‌اسرار
گفتهٔ سیدم خوشی میخوان نعمت‌الله زیاد هم مگذار

۸۵۱

زر[۱] یکی و تنکهٔ زر بیشمار آن یکی درهریکی خوش میشمار
درحقیقت زریکی صورت[۲] بسی معنیی باشد بصورت صدهزار
تشنه‌ای آب حیات ما بنوش ساغر و می را بهمدیگر بدار
چشم روشن نور می‌بیند عیان ظاهر است این آفتاب بی‌غبار
چشم عالم روشن است ازنور او خوش خیالی نقش‌بسته پرنگار
هرچه باشد هست بااو در میان تا میان او گرفتم درکنار
عشق می‌بیند یکی و عقل دو عاشقان مستند وعاقل در خمار
نعمت‌الله درهمه عالم یکیست گاه پنهانست و گاهی آشکار

۸۵۲

بکام‌ماست می‌وجام‌وجسم و جان هرچار چه خوشبود که‌بود ما وآنچنان هرچار
حباب و قطره و دریا و موج را دریاب بعین ما نظری کن یکیست آن هرچار
چهار حرف بگیر و خوشی بگو الله یگانه‌باش ویکی‌داروان بخوان هرچار

---

۱ ـ زردراصطلاح عرفا ریاضت و مجاهدت‌را گویند .
۲ ـ عقل اول و نفس کلیه‌را صورت گویند .

حریف سرخوش و ساقی مست و جام و شراب — امید هست که باشند جاودان هرچار

چهار طبع مخالف موافقت کردند — ببین موافقت این مخالفان هرچار

یکیست اول و آخر چو ظاهر و باطن — چهار اسم و مسمی یکی بدان هرچار

تمام دنیی و عقبی و صورت و معنی — فدای عشق شما میکنم روان هرچار

چهار یار رسولند دوستان خدا — بدوستی یکی دوستدارشان هرچار

چهار مرتبه سید تنزلی فرمود — ترقیی کن و میجو ز عاشقان هرچار

۸۵۳

گر خدا را دوستداری مصطفی را دوستدار
ور محب مصطفائی مرتضی را دوستدار

از سر صدق و صفا گر خرقه‌ای پوشیده‌ای
نسبت خرقه بدان آل‌عبا را دوستدار

دردمندانه بیا و دُرد دردش نوش کن
خوشبود دردی اگر داری دوا را دوستدار

بی‌فنا[1] دار بقا[2] دوست نتوان یافتن
گر بقای‌جاودان خواهی‌فنا را دوستدار

چون شهید کربلا در کربلا آسوده‌است
همچو یاران موالی کربلا را دوستدار

دوستدار یار خود یاران ما دارند دوست
ما محب دوستدارانیم ما را دوستدار

نعمت‌الله رند سرمستست و با ساقی حریف
اینچنین یار خوشی بهر خدا را دوستدار

۸۵۴

درگوشهٔ میخانه نشستیم دگربار — خوردیم می و توبه شکستیم دگربار

۱ـ مراد از فنا فنای عبد است درحق . مولوی گوید :

هیچکس را تانگردد او فنا — نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج‌فلك این نیستی — عاشقانرا مذهب ودین نیستی

۲ ـ و بقاء عبارتست ازبدایت سیرفی‌الله . ازصائب :

دل ببر از هردو عالم گربقا میبایدت — بگذر از کونین‌گر زلف دوتامیبایدت

ما و بت ترسابچه و کوی خرابات — زنّار سر زلف ببستیم دگربار
بامحتسب شهر بگوئید که رندیم — درکوی مغان عاشق‌ومستیم‌دگربار
ازعقل‌پریشان که مرادردسری‌بود — المنة لله که برستیم دگربار
سرحلقهٔ رندان خرابات جهانیم — پنهان نتوان‌کردچوهستیم دگربار
درخلوت‌دیده بحضوری‌که‌چگویم — با نقش خیالش بنشستیم دگربار
سردرقدمش باخته دستش بگرفتیم — آخر توچه‌دانی بچه‌دستیم دگربار
مرغ دلم افتاد بدام سرزلفش — گفتم بتوان جست نجستیم دگربار
با زاهد مخمور دگر انس نگیریم — جز سید مستیم نپرستیم دگربار

۸۵۵

در ترقی همیشه باش ای‌یار — در تنزل مباش چون اغیار
جام می عاشقانه خوش مینوش — تاکه گردی ز عمر برخوردار
جان جاوید اگر همی جوئی — جان بجانان خویشتن بسپار
گر یکی ورهزار پیش آید — آن‌یکی را هزارخوش بشمار
سر موئی اگر حجاب بود — از میان آن حجاب را بردار
نزدماموج‌وبحر هردو یکیست — غیر ما نیست اندك و بسیار
کار عشق است و کار ما اینست — نعمت‌الله بکار خود بگذار

۸۵۶

گرفته عشق او دستم دگربار — زدست عقل وارستم دگربار
بصد دستان گرفتم دست ساقی — بزن‌دستی‌کز آن‌دستم دگربار
بعشق چشم مست میفروشش — بحمدالله که سرمستم دگربار
ببستم برمیان زنار زلفش — چوزلفش‌توبه‌بشکستم‌دگربار
چودانستم که‌غیر اودگرنیست — زغیرت غیر نپرستم دگربار
مراگرهست‌هستی‌هستی‌اواست — بخودنی وبه او هستم دگربار
روان برخاستم از یار واغیار — خوشی درغار بنشستم‌دگربار
بسرمستی لبش را بوسه دادم — لب‌خود راازآن‌خستم دگربار
بکنج صومعه دربند بودم — شکستم بندرا جستم دگربار
زخود بگسستم‌وپیوسته گشتم — ازآن گویم‌که پیوستم‌دگربار

حریف سید سرمست اویم زجام عشق اومستم دگر بار

۸۵۷

برو ای‌عقل سرگردان که‌ما مستیم‌وتو مخمور
سبك‌روحان‌همه‌جمعند گران‌جانی‌ازاینجادور

ز نور آفتاب او همه عالم منور شد
ببین هر ذره‌ای روشن‌که بنماید بتوآن‌نور

سردار فنای او بقا بخشد بسرداران
از این دار فنا دارد بقای جاودان منصور

مرا منشور سلطانی شه ملك ولایت داد
نشان آل اودارد که دارد اینچنین منشور

همه عالم طلسماتندواسما گنج و ما خازن
ازان هر کنج ویرانه بگنج او بود معمور

خیالش نقش می‌بندم بهر صورت‌که پیش آید
چنان نوری‌کجا گرددزچشم چون‌منی مستور

اگر آئینه‌ای خواهی‌که روی‌خود درآن‌بینی
ببین در دیده سید نظر کن ناظر و منظور

۸۵۸

بهر طرف که نظر میکنم توئی منظور که دیده است چنین‌فاش آنچنان مستور
ز لطف تو نظری یافتم شدم ناظر چه‌جای من‌که توئی ناظر وتوئی منظور
چو نیست‌دردوجهان‌جز‌یکی‌کر‌استوصال عجب بود که یکی باشد ازیکی مهجور
بنور طلعت او روشن است دیدهٔ ما ببین که درهمه عالم‌جز او که دارد نور
ز ذوق گفته‌ام این شعر بشنو از سرذوق کسی که ذوق ندارد ز بزم ما گو دور
مقام اهل دلانست مجلس جانم چه‌جای‌روضهٔ‌رضوان چه‌قدر‌حور و قصور
حریف ساقیم و سید خراباتم مدام عاشق مستم نه عاقل مخمور

۸۵۹

مائیم که ذاکریم ومذکور مائیم که ناظریم و منظور
مائیم که سیدیم و بنده مائیم که ناصریم ومنصور

مائیم محیط وموج وزورق | مائیم گدا و شاه و دستور
مائیم همه ولی نه مائیم | مائیم که اوبماست مشهور
مائیم که زاهدیم واوباش[1] | مائیم که‌سرخوشیم ومخمور
مائیم شراب و جام وساقی | مائیم حریف فاش ومستور
این نکتهٔ سید ار ندانی | میدار به‌لطف خویش معذور

۸۶۰

ساقی بیا جام‌می و دست‌ما بگیر | افتاده‌ایم بهرخدا دست‌ما بگیر
مائیم وآب‌دیده وخاکدرت مدام | مگذرروان‌تواز سرمادست‌ما بگیر
ازما مکن کنار که مائیم درمیان | باما جفا مجوبوفا دست ما بگیر
ماپشت‌دست‌برهمه‌عالم فشانده‌ایم | آورده‌ایم روبشما دست ما بگیر
لطف به‌بینوا نظری میکند مدام | مائیم بینوا بنوا دست ما بگیر
دست نیاز نزد تو آورده‌ایم باز | مارا رهامکن صنمادست‌ما بگیر
چون‌دستگیر جمله‌افتاده‌هاتوئی | برخیز سیدانه بیا دست‌ما بگیر

۸۶۱

خوش‌خیالی نقش‌بسته آن‌نگار | نقش او برپردهٔ دیده نگار
صورت و معنی بهم آمیخته | آنچه پنهان بود گشته آشکار
جام‌می بستان لبش را بوسه ده | یکدمی با همدمی همدم برآر
چشم مستش می برندان میدهد | رند سرمستست و زاهددرخمار
مظهر ما ظاهراست اما یکیست | گرچه باشد مظهر او صدهزار
ذره ذره هرچه آید در نظر | آفتابی مینماید بی‌غبار
گرچه سید رفت از دنیا ولی | نعمت‌الله ماند از وی یادگار

۸۶۲

میرود عمر ما دریغا عمر | مگذارش چنین خدا را عمر[2]
عمر بر باد میدهی حیف‌است | باز ناید گذشته جانا عمر

---

۱ ــ اوباشی ترک‌ثواب‌است، هم‌از کردن طاعت و هم ازاجتناب معصیت درغلبهٔ محبت و باك نداشتن ازهرچه پیش‌آید وکندو گوید درغلبات سلوك.

۲ ــ از حافظ :

بی‌عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار | روز فراق را که نهد در شمار عمر
بنشین برلب جوی و گذر عمر ببین | کاین اشارت زجهان گذران مارا بس

یکدو روزی غنیمتش می‌دان — که نماند مدام با ما عمر
عمر امروز در پی فردا — صرف کردی دریغ فردا عمر
هرچه شد از تو فوت در عالم — عوضش باز یابی الاّ عمر
غیر ساقی و جام می هیچ است — نکند صرف هیچ دانا عمر
لذت عمر نعمت‌الله جو — تا بدانی تو ذوق او با عمر

۸۶۳

در حسن ماه رویان تو آفتاب بنگر — در این چنین حجابی آن بیحجاب بنگر
جام حباب پرآب ازما بگیرومی نوش — معنی و صورتش بین جام‌وشراب بنگر
آن گنج کنت‌کنزاً از این‌وآن طلبکن — اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر
جامی زمی پراز می دربزم ما روانست — با ما دمی برآور آب و حباب بنگر
از آفتاب رویش عالم شده منور — گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
بیدار اگر ندیدی آن نور چشم مردم — باری خیال می‌بند نقشش بخواب بنگر
پیوسته نعمت‌الله می میدهد برندان — چون‌ما حریف اوشو خیروثواب بنگر

۸۶۴

یك‌نظر در چشم مست‌ما نگر — عین‌ما می‌بین و درددریا نگر
میل‌ما داری بمیخانه خرام — مجلس رندان ما آنجا نگر
صورت و معنی عالم را ببین — یك مسمی در همه اسما نگر
چشم نابینا نبیند روی او — نور او دردیدهٔ بینا نگر
در همه آئینه گر داری نظر — حضرت یکتای بیهمتا نگر
رمز گنج کنت‌کنزاً را بدان — نقد گنجش را بجو اشیا نگر
ظاهروباطن ببین ای نور چشم — نعمت‌الله در همه پیدا نگر

۸۶۵

یکنظر درچشم مست ما نگر — یك حقیقت درهمه اشیا نگر
ما ز دریائیم و دریا عین ما — گرنظرداری دراین دریا نگر
یار تنها با تو میگویم بدان — گرخبرداری دراین تنها نگر
هرچه‌آید درنظر ای نورچشم — حضرت یکتای بیهمتا نگر
عشق‌را جائی معین هست‌نیست — جای‌آن بیجای ما هرجا نگر
عالمی از نور او روشن شده — آفتابی در همه پیدا نگر

نعمت‌الله میر سرمستان بود ذوق اگر داری بیا ما را نگر

۸۶۶

نور چشم ما بچشم ما نگر عین ما را جو و در دریا نگر
درهمه پیدا و پنهان از همه سراین پنهان وآن پیدا نگر
یك وجوداست وهزارش اعتبار آن یکی درهریکی یکتا نگر
ذات او با هرصفت اسمی بود یك حقیقت دربسی‌اسما نگر
وحدت وکثرت بهمدیگر ببین مظهری در مظهر اشیا نگر
ساغر می نوشکن شادی ما حال سرمستان و ذوق‌ما نگر
نعمت‌الله در نظر آئینه‌ایست گر نظر داری بیاخودرا نگر

۸۶۷

مظهر و مظهر بهمدیگر نگر مظهری در مظهر عالم نگر
خوش‌حبابی‌پرکن ازآب‌حیات آب‌را می نوش ودرساغر نگر
تنکهٔ زرگر بیابی صد هزار یك‌حقیقت‌فهم‌کن در زر نگر
عیسی مریم ببین گر عارفی ور نمی‌بینی برو درخر نگر
عقل اگر منعت‌کند از عاشقی گوشکن‌آن‌قول وددرسر نگر
حاصل دریای ما گر بایدت این‌صدف‌بشکاف‌ودرگوهر نگر
نعمت‌الله در همه عالم ببین نور او در بحر وهم دربر نگر

۸۶۸

یك حقیقت هست ما را در نظر این حقیقت در حقایق می‌نگر
هم حقیقت هم حقایق آن توئی با خودآ گر زانکه هستی باخبر
اصل و فرع عالمی ای نور چشم حق طلب فرما و از خود درگذر
چون یکی اندر یکی باشد یکی آن یکی در عین اعیان می‌نگر
زر یکی و تنکهٔ زر بیشمار یك حقیقت صورتش بیحد و مر
آفتابی تافته بر آینه گشته پیدا فتنهٔ دور قمر
بگذر از مخموری ای جان عزیز نعمت‌الله جو و آنکه باده خور

۸۶۹

راه را گم کرده‌ای جان پدر / خویش را گم کن که ره یابی دگر

عشق بازی گر کنی با ما نشین / جان بباز و دل بده سرهم بسر

ذوق اگر داری که بینی نور او / خوش بچشم ما درآ او را نگر

آینه گر صد نماید ور هزار / می‌نماید آفتابی در نظر

یك وجود است و صفاتش بیشمار / آن یکی درهر یکی، خوش می‌شمر

عاشق و معشوق و عشقی در وجود / از وجود خود اگر یابی خبر

چشم مست نعمت‌الله را ببین / نور او دارد همیشه در بصر

۸۷۰

یار صاحب نظر بدست آور / حاصل بحر و بر بدست‌آور

خوش در این بحر ما بیا با ما / صدف پرگهر بدست‌آور

گر بشب آفتاب میجوئی / ماه دور قمر بدست‌آور

هست در مصر نیشکر بسیار / شکر از نیشکر بدست‌آور

با هنرمند صحبتی میدار / عارفانه هنر بدست‌آور

اینچنین دلبری که میشنوی / رو بخون جگر بدست‌آور

بندهٔ بندگی سید شو / منصب معتبر بدست‌آور

۸۷۱

برو و دلبری[۱] بدست آور / بسوی عاشقان مست آور

بزم عشقست عاشقانه برو / ساغری از می الست آور

عاشق و مست ورند و او باشیم / شاهد مست می‌پرست آور

مرغ دام فنا چه خواهی کرد / شاه باز بقا بدست آور

نعمت خلق را بجا بگذار / نعمت‌الله را بدست آور

۸۷۲

آفتابی رخ نموده بی‌غبار / گنج پنهان بود گشته آشکار

آینه بیحد نماینده یکی / آن یکی درهر یکی خوش میشمار

۱ــ دلبر بمعنی محبوب ومعشوق است ودر لسان اهل‌الله صفت قابضی را گویند وبالجمله دلبر رادر اصطلاح عرفا ومتصوفه صفت قابضیت و دلدار صفت باسطیت است وعالم مشهود است یعنی مشاهدهٔ ذات حق.

چشم عالم روشنست از نور او — خوش خیالی نقش بسته پرنگار
رند سرمستیم در کوی مغان — باخمار این و آن ما را چکار
راه یارانرا کرانی هست نیست — جاودان‌میرود‌در‌این‌ره مردوار
ذوق اگرداری درآ درمیکده — عشق می‌بازی دمی باما برآر
صورت ومعنیست مارا درمیان — نعمت‌الله است ما را در کنار

۸۷۳

در مرتبه‌ای سرمست در مرتبه‌ای مخمور — در مرتبه‌ای واصل در مرتبه‌ای مهجور
در مرتبه‌ای عاشق در مرتبه‌ای معشوق — در مرتبه‌ای ناظر در مرتبه‌ای منظور
در مرتبه‌ای سلطان در مرتبه‌ای درویش — در مرتبه‌ای شاهست در مرتبه‌ای دستور
در مرتبه‌ای کرمان در مرتبه‌ای شیراز — در مرتبه‌ای پیدا در مرتبه‌ای مستور
در مرتبه‌ای خالق در مرتبه‌ای مخلوق — در مرتبه‌ای قادر در مرتبه‌ای مقدور
در مرتبه‌ای غایب در مرتبه‌ای حاضر — در مرتبه‌ای پنهان در مرتبه‌ای مشهور
در مرتبه‌ای سید در مرتبه‌ای بنده — در مرتبه‌ای ناصر در مرتبه‌ای منصور

۸۷۴

ملك اگرخواهدکسی‌کوهان بگیر — ملك خواهی دامن سلطان بگیر
دل بدلبر ده که آن دلبرخوشست — جان رهاکن خدمت جانان بگیر
جام دردوراست وآن دربزم ماست — می اگر نوشی بیا و آن بگیر
خلق خواهی برسر بازار شو — گنج جوئی گوشهٔ ویران بگیر
بنده‌ای در حضرت سلطان درآی — پادشاهی ملك جاویدان بگیر
ترك این دنیا و آن عقبی بکن — خود رهاکن خدمت یزدان بگیر
همچو سید در خرابات مغان — دست بکشا دامن مستان بگیر

۸۷۵

عاشق و رندیم و شاهد در نظر — دایماً مستیم و از خود بی‌خبر
چشم ما بینا بنور روی اوست — روشنست در دیدهٔ اهل نظر
باخودی خود کجا یابی خدا — گرخدا خواهی توازخود درگذر
جز یکی دیگر نباشد در شمار — آن یکی را در هزاران می‌شمر
گرهمی‌خواهی‌که بینی حسن او — آینه بردار و خود را می‌نگر

بسته‌ام زنار زلفش بر میان — لاجرم در خدمتش بسته کمر
ز آفتاب سید هر دو سرا — می‌نماید نعمت‌الله چون قمر

۸۷۶

منظور یکی یکی است ناظر — مظهر بمظاهر است ظاهر
جامست وشراب هردو یك آب — نوریست بنور خویش ساتر
مستیم و خراب و جام بردست — داریم حضور و اوست حاضر
صد جان در عشق اگر ببازیم — باشیم ز بندگیش قاصر
با باطن پاك عشق بازیم — با ظاهر نازنین مظاهر
منصور چو رفت برسر دار — شد برهمه کائنات ناصر
چشمش بکرشمه می‌برد دل — خود خوشتر ازاین کجاست ساحر
از سید ما خبر که دارد ؟ — یاری که بعشق اوست ماهر

۸۷۷

بشنو ای‌عاشق‌سرمست هوارا[1] بگذار — رو بدرگاه خدا آر و ریا را بگذار
دردمندانه بیا دُردی دردش درکش — ور ترا درد دلی نیست دوارا بگذار
گوشهٔ خلوت میخانه اگر میجوئی — عاشقانه بطلب هردو سرارا بگذار
برسردار فنا نه قدمی مردانه — بلکه از من شنو و دار بقارا بگذار
فارغ از هردو سرائیم خدا میداند — گرتو اینها طلبی‌صحبت مارا بگذار
کشتهٔ عشق حیات ابدی می‌یابد — گرمرا میکشدآن یار خدارا بگذار
بندهٔ سید ما از دو جهان آزاد است — چه‌کنی فقروغنا فقر و غنارا بگذار

۸۷۸

نظری‌کن درآن جمال‌نگر — حسن‌او بین وبرکمال نگر
جام گیتی نما بدست آور — نور تمثال بی‌مثال نگر
ساغر می بنوش رندانه — آب سرچشمهٔ زلال نگر
همه عالم خیال او و خیال — غیراونیست این‌خیال نگر
عشق دارم که وصل او یابم — طلب و طالب محال نگر

۱ــ هوا عبارت ازاوصاف نفس‌است ومیل نفس‌است بمقتضیات طبع و اعراض از جهت علویه بتوجه بجهت سفلیه، وبنده باید همواره مخالفت باهوا کندکه: «واما من‌خاف مقام ربه ونهی‌النفس عن‌الهوی.»

در خرابات میر مستانیم حکم ما و نشان آل نگر
نعمت‌الله را اگر یابی اثر ذوق او و حال[۱] نگر

۸۷۹

چنین دردی که من دارم همیشه بی‌دوا خوشتر
بلای عشق خوش باشد ولی با مبتلا خوشتر
ز آب چشم ما هرسو روان آبی است گر جوئی
خوش‌است‌این‌چشمه روشن ببین درچشم ما خوشتر
محیط عشق موجی زد همه عالم شده سیراب
از این دریای بی‌پایان بود این چشمه‌ها خوشتر
حدیث جنت و حوران مگو در مجلس رندان
درآ در بزم سرمستان که این جا حالیا خوشتر
بفرمان خدا ساقی مدامم جام می‌بخشد
خوش است این بخشش اما بفرمان خدا خوشتر
حجابت گر سر موئی بود چون بینوا بتراش
که پیش جمله دروشان قلندر بی‌نوا خوشتر
خرابانست و ما سرمست و ساقی جام می بردست
حریف نعمت‌اللهیم و صحبت بی ریا خوشتر

۸۸۰

عشق جان عاشقانست ای پسر عشق جانان جان جانست ای پسر
چشم عالم روشن است از نور او گرچه ازمردم نهان است ای پسر
ما نشان در بی‌نشانی یافتیم این نشان بی‌نشانست ای پسر
هرکه بینی دامن او را بگیر حضرت او جو که آنست ای پسر
بر در میخانه مست افتاده‌ایم جای ما کوی مغانست ای پسر
او یکی و آئینه دارد هزار در همه برما عیانست ای پسر
نعمت‌الله در دریای دلست در سخن گوهرفشانست ای پسر

۱ــ هرچه بمحض موهبت بردل سالك راه طریقت از جانب حق وارد میشود بی‌تعمد سالك و باز بظهور صفات نفس زائل میگردد آنرا حال مینامند.